

شماره ۳۵۲۹
چهارشنبه ۲۹ شهریور ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

- شروع فصل جدیدی از زندگی
- تلفن از سوی یک مرده
- ناشنیده های زلزله هائیتی
- ماجرای واقعی برای کسانی که خوشبخت نیستند



نمایش کلمه، سکوت، کلمه

روز دختر مبارک

یاد و یادواره

فرا رسیدن سال نو تحصیلی را به تمامی اساتید، دبیران، معلمان، آموزش‌یاران و مربیان شریف، کوشا و زحمت‌کش و نیز به همه دانشجویان و دانش‌آموزان گرامی تبریک و تهنیت می‌گوییم و برای کوشندگان حوزه فرهنگ،آموزش، پرورش و دانش کشور از درگاه خداوند رحمان توفیق طلب می‌کنیم.

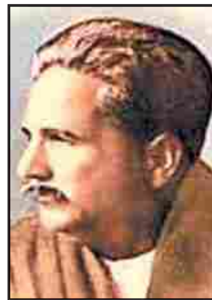
تجاوز صدام به ایران



حمله نظامی رژیم بعث عراق به ایران که از روزهای قبل از آن پیش‌بینی شده بود، ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ (۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰) آغاز شد که پیامدش یک جنگ هشت ساله بود و برخلاف تصور قبلی غرب، ایران در این جنگ پرتلفات و پرهزینه حتی یک وجب از خاک خود را از دست نداد. مروری بر روزنامه‌های چاپ تهران در شهریور ماه آن سال نشان می‌دهد که همزمان با انتخاب نخست وزیر برای جمهوری اسلامی، از نیمه این ماه زد و خوردهای مرزی عراق و ایران رو به شدت گذارده بود که بعد از ظهر ۲۲ سپتامبر ناگهان نیروی هوایی عراق تهران، تبریز، همدان، کرمانشاه، شهر کرد و شهرهای خوزستان را مورد حمله قرار داد و همزمان ناوچه‌های آن کشور به سواحل ایران تا بوشهر تعرض کردند و متعاقب آن نیروی زمینی عراق تعرّض به میهن ما را آغاز کرد. طبق اعلامیه‌های شماره ۲۰ تا ۲۸ وزارت دفاع ایران، در نخستین روز تعرض، نیروی هوایی عراق بیش از ۱۱ جنگنده و چهار ناوچه از دست داد و هواپیماهای نظامی‌ایران متقابلا پایگاههای عراق در کوت الاماره، شعیبیه، واسیله، ام القصر و سپس بغداد را مورد حمله متقابل قرار دادند. این جنگ که (برغم میثاق بین المللی) بدون اعلان قبلی، از سوی عراق آغاز شده بود از آن پس به صورت تمام عیار ادامه یافت.

تولد اقبال لاهوری

علامه اقبال در روز جمعه سوم ماه دیقعده ۱۲۹۴ هجری قمری ، ۹ نوامبر ۱۸۷۷ میلادی در شهر سیالکوت بدنیا آمد .پدر وی از بازرگانان متدین بود. نیاکان اقبال از برهمنان کشمیر بودند که در قرن هفدهم به دین مبین اسلام مشرف شدند. تحصیلات اقبال از آموختن قرآن در یکی از مساجد سیالکوت آغاز شد و پس از اتمام دوره مکتب به اسکاچ عشن کالج رفت ودوران ابتدایی و متوسطه را در آنجا گذرانید . اقبال سپس در رشته فلسفه دانشگاه لاهور ثبت نام کرد و دوره فوق لیسانس را در سال ۱۸۹۹ میلادی در رشته فلسفه با احراز رتبه اول در دانشگاه پنجاب به پایان برد و برای ادامه تحصیلات عازم اروپا شد و سه سال در آنجا به مطالعه و تحصیل اشتغال داشت که اثر برجسته ای بر افکار و آراء او گذاشت .



اقبال در اوت ۱۹۰۸ به وطن بازگشت و رییس بخش فلسفه دانشکده دولتی لاهور شد. درسال ۱۹۲۶ میلادی علامه اقبال به عضویت مجلس قانونگذاری پنجاب انتخاب شد اختلافات و کشمکش‌ها و وضعیت ناگوار زندگی مردم و عشق به آزادی اقبال را علاقه مند به شرکت در فعالیتهای سیاسی کرد .

برخی آثار علامه اقبال جدای دیوان اشعار او عبارتند از: علم اقتصاد ـ توسعه حکمت در ایران ـ اسرار خودی ـ تاریخ هند ـ رموز بیخودی ـ پیام مشرق .

اقبال در سال ۱۹۳۴ دچار بیماری شد که تا پایان عمر ادامه داشت و در آغاز سال ۱۹۳۸ به تنگی نفس و ضعف قلب مبتلا شد تا اینکه بالاخره در بیستم صفر سال ۱۳۵۷ ه.ق دارفانی را وداع کرد .

وفات ابوالحسن سهروردی

ششم ذی‌القعده مصادف است با وفات «ابوالحسن سهروردی» فقیه و ریاضی‌دان بزرگ ایران.
ابوالحسن سهروردی در علوم اسلامی‌متبحر بود، اما شهرت او بیشتر به جهت دانش و آگاهی چشمگیرش در علم ریاضی است. سهروردی مدتی نزد امام محمد غزالی عالم و نویسنده‌ی مشهور آن عصر، کسب علم کرد. اثر معروف سهروردی، اصول الجَبر و المُقابلهنام دارد که امروزه به صورت نسخه‌ی خطی موجود است.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱٦) ۲۹۹۹۳۴۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۲۹ - چهارشنبه ۲۹ شهریور ۱۳۹۱
۲ ذی القعده ۱٤۳۳ ۱۹ سپتامبر ۲۰۱۲



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

چرا خانواده کوچکتر شد؟

یکی از بحث‌های مهمی که در حال حاضر در میان مسؤولان مورد توجه قرار گرفته، کوچکتر شدن خانواده است. یعنی هم در مقایسه با گذشته شاهد کاهش خانواده‌های گسترده هستیم و هم شاهد کاهش تعداد اعضای خانوار.

اجازه بدهید کمی ساده‌تر این بحث را مطرح کنیم. اگر در گذشته یک خانواده از هفت نفر تشکیل می‌شد و یا چند خانواده در یک خانه بزرگ با همدیگر زندگی می‌کردند در حال حاضر شاهدیم که تعداد اعضای خانوار کم شده و کمتر شاهد خانواده‌های گسترده هستیم، یعنی خانواده‌هایی که پدر و مادر دختران و پسران، دامادها، عروس‌ها و نوه‌ها در کنار پدربزرگ و مادربزرگ در یک خانه بزرگ به سر ببرند. طبق آمار سرشماری سال ۹۰ نرخ رشد جمعیت به رقم ۱/۲ رسیده است که حدود یک سوم نرخ رشد دهه شصت است. ضمناً تعداد اعضای خانوار که در گذشته متوسطی برابر با عدد ۷ داشت در حال حاضر به نصف این رقم یعنی حدود ۳/۵ رسیده است. یعنی به طور متوسط در هر خانواده کمتر از ۴ نفر زندگی می‌کنند. اینها تغییر و تحولاتی است که درجامعه رخ نموده است. نگارنده درصدد پرداختن به مثبت یا منفی بودن این رویداد نیست، یعنی نمی‌خواهم بگویم جمعیت باید زیاد شود یا کم. این که جمعیت باید بیشتر بشود یا کمتر هم موضوع بحث ما نیست. حتی به این نیز نمی‌پردازیم که کشور ایران با توجه به مساحت، سرمایه‌های انسانی، منابع زیرزمینی، ثروت بالقوه و بالفعل، میزان بارندگی، زمین قابل کشت و... توانایی تحمل چه میزان جمعیتی را دارد و چه ظرفیتی را پوشش می‌دهد؟ هیچ کدام از این مباحث موضوع بحث این هفته نیست، بلکه تنها به این می‌پردازم که چرا خانواده کوچکتر شده است؟

برای آنکه به این سوال پاسخ صحیح بدهیم لازم است که چند سوال دیگر مطرح بکنیم.

۱ ـ چرا جوان‌ها ازدواج نمی‌کنند و چرا دیر ازدواج می‌کنند؟

قاعدتاً پاسخ به این سوال بسیار روشنگر است، چرا که برای خانواده و تشکیل خانواده ابتدا باید ازدواج انجام شود، وقتی ازدواجی صورت نگیرد، یا دیر صورت گیرد، فرزندی هم متولد نمی‌شود ضمن آن که هر چه سن ازدواج بالاتر برود جرأت و جسارت زن و شوهر و نیز حوصله و توان آنان برای فرزندداری یا افزایش تعداد موالید کمتر می‌شود.

۲ ـ چرا بعد از ازدواج بسیاری از زوجها نمی‌توانند در کنار هم زندگی کنند و عمر ازدواج کاهش پیدا کرده؟

قاعدتاً وقتی یک ازدواج به طلاق منجر شود، در اکثر موارد زوجین تا مدت‌ها امکان ازدواج مجدد پیدا نمی‌کنند، به خصوص زنانی که عامل اصلی تولید نسل به حساب می‌آیند فرصت مادر بودن را از دست می‌دهند و همین عامل موجب کاهش نرخ باروری و می شود.

۳ ـ دولت و مسؤولین تا چه حد به خانواده‌ها و به زوجین در مسیر تربیت فرزند کمک می‌کنند؟

این سوال البته سوالات دیگری را نیز در پی دارد، این که در هنگام رشد دولت چه تسهیلاتی برای زوج در مسیر کاهش مشکلات پرورشی، بهداشتی و تغذیه کودک تا رسیدن به سن تحصیل برقرار می‌سازد؟! بعد از رسیدن کودک به سن تحصیل چقدر به آنها در تحصیل فرزندان کمک می‌رساند؟ بعد از فراغت از تحصیل چه میزان اطمینان خاطر به خانواده‌ها می‌دهد تا در محیطی سالم از حمایت نهادهای اجتماعی برخوردار باشند، به شکلی که خانواده‌ها کمترین دغدغه را نسبت به مشکلات و نیازهای آنان پیدا کنند؟ پس از فراغت از تحصیل و در هنگام رسیدن به سن شغل و کار از چه میزان اقبال برای یافتن شغل برخوردار می‌شوند؟ و...

قاعدتاً پاسخ به این سوال‌ها می‌تواند به ما کمک کند تا دریابیم به چه دلیل انگیزه و رغبت برای فرزندآوری افزایش یا کاهش پیدا می‌کند.

خیلی خلاصه باید گفت تا زمانی که مسؤولیت خانواده‌ها در نگهداری و تربیت و اداره فرزندان هر روز سنگین‌تر از روز قبل و مسؤولیت نهادهای اجتماعی و ارگان‌ها و نهادهای اداره‌کننده دولت در قبال آنان هر روز کمرنگ‌تر شود نمی‌توان به سرزنش خانواده‌ها پرداخت که چرا از زیر بار مسؤولیت فرزندآوری و فرزندداری شانه خالی می‌کنند. قاعدتاً وقتی یک زوج با نگاهی به پشت سر و حتی به زندگی و دردسرهای والدین خود نیم‌نگاهی بیندازند و شرایط پیرامونی و جامعه اطراف خود را نیز درنظر آورند و به دنبال فرصتی برای زندگی نیز بگردند، توان خود را برای اداره چند فرزند به شکلی که هم خوب تغذیه شوند و هم خوب از محبت والدین برخوردار گردند، هم در محیط آموزشی خوب درس بخوانند، هم اوقات فراغتشان را بتوانند در محیط‌های بازی و ورزش و سرگرمی سالم و مناسب پر کنند و هم امکان ارتقاء تحصیلی بیابند و هم به شغل آبرومندانه برسند و بتوانند تشکیل خانواده بدهند... به شدت محدود می‌یابند، به همین خاطر چون خود را در مسیر تربیت و اداره فرزندان تنها و بی‌یاور و توان خویش را محدود فهم می‌کنند لذا با مراجعه به عقل و منطق از داشتن فرزندان بیشتر پرهیز می‌کنند، چون هم خود و زندگی خود را دوست دارند، و هم برای فرزند یا فرزندانشان را. به گمان من هرگونه تبلیغ برای فرزندآوری یا تشویق به داشتن فرزندان بیشتر وقتی مؤثر می‌افتد که توان جامعه را برای سامان جمعیت و رفاه و آسایش آنان بیشتر و دورنمای آینده را برایشان روشن‌تر کنیم.■

نامه‌های بدون واسطه

با ناهنجاری ها برخورد کنیم

مشکلات اجتماعی متعددی در جامعه وجود دارد که همه تا حدودی با آن آشناییم، اما در زندگی شهری برخی مسایل دیده می‌شود که به شدت آزار دهنده است، از جمله ملاحظه هجوم معتادان تزریقی به توالت‌های عمومی، بازارها و پارک‌ها که متأسفانه در بسیاری از موارد شاهدیم معتادان وارد دستشویی شده و سرنگ آلوده خود را داخل سطل آشغال آنجا می‌اندازند، گاهی وقت‌ها حتی دیوار دستشویی لکه‌های خون دارد که صحنه‌های آزاردهنده‌ای است، واقعاً باید برای این مسأله فکری کرد. مشکل دیگری که نیازمند رسیدگی است، افزایش کلاهبرداری‌ها وسرقت‌هاست که به خاطر کمبود شغل در شهرها و کاهش فرهنگ خداترسی و اعتقادات مذهبی در میان بسیاری از اقشار هر روز شاهد گسترش آن هستیم و یکی از دلایل آن شنیدن خبر اختلاس‌های کلان درسیستم دولتی است، به هر حال بهتر است برای کاهش این ناهنجاری‌ها از یک طرف مسأله اشتغال را جدی بگیریم و از طرف دیگر برخوردهای پلیسی با مجرمین را در اولویت قرار دهیم.

محسن ذوالفقاری ساوه

طنز وارده

بی‌انصافی

اصولاً انصاف چیزی خوبی است، واقعاً بی‌انصافی است که بخواهیم فعالیت شبانه‌روزی یک عده فعال اقتصادی مانند دلالان ارز، قاچاقچیان دارو، غارتگران جنگل و معادن، محتکران آهن و میلگرد و یا کتاب‌دزدان پرونده اساتید (مثل پرونده استادی این بنده که شش سال است مفقودالجسد و اثر شده) را نادیده بگیریم و بگوییم آنها در کارشان ناموفق هستند! به هر حال آنها هم دارند زحمت می‌کشند. مثلاً چه کسی ممکن است این تلاش زاید الوصف و شایان تقدیر را نادیده بگیرد که با وجود گران شدن همه چیز درچند سال اخیر به خاطر فعالیت قابل تقدیر قاچاقچیان محترم و کسبه‌ای که در امر خرید و فروش مواد مخدر هستند، این کالای مهم!! نسبت به چند سال پیش ارزانتر هم شده است و در حالی که همه از گرانی داد و فریاد به راه انداخته‌اند مصرف‌کنندگان نیازمند و محتاج!! این مواد، نه تنها شاهد تورم نبوده‌اند بلکه راحت‌تر هم این کالای اساسی!! به دستشان می‌رسد؟

به هر حال اگر بخواهیم تلاش‌های این گروه را نادیده بگیریم آیا بی‌انصافی نکرده‌ایم؟

دکتر اسماعیل واعظ جوادی

به کمک نیازمندم



اینجانب زینب سالمی‌پور معلول جسمی و حرکتی هستم که از دوسالگی پاهایم را از دست دادم، در حال حاضر ۳۸سال سن دارم. چند سال پیش متوجه شدم که یک ریه خود را هم ازدست داده‌ام، تمام مدت باید روی یک ویلچر باشم و به خاطر از دست دادن یک ریه مجبورم هر دو ماه یک بار در بیمارستان بستری شوم، تحت حمایت بهزیستی هم هستم که ماهانه ۳۰ هزار تومان به من کمک می‌کند که با این مبلغ قادر به تأمین هزینه‌هایم نیستم. چرا که برای خرید یک اسپری که حداقل نیازم در یک ماه است دو برابر این مبلغ رابايد بپردازم که در توانم نیست، سال گذشته با کمک مجله اطلاعات هفتگی و خوانندگان خیر و نیکوکار توانستم یک ویلچر تهیه کنم، و امسال هم امیدوارم که خوانندگان ارجمند دست من نیازمند را بگیرند.

پیدا کنید پرتقال فروش را

نظام هماهنگ در سال ۸۶ با مصوبه مجلس اجرایی شد و مبلغی روی حقوق بازنشستگان رفت که در آن زمان قابل توجه هم بود، ۵ سال گذشت و از معوقات سال ۸۶ خبری نشد. چندی قبل حدود ۱۰ تا ۱۵درصد آن پس از ۵ سال پرداخت گردید و حال هر یک از بازنشستگان از یک و نیم تا سه میلیون تومان هنوز طلبکار می‌باشد. این پاداش اضافه‌کار نیست که منتی بر سرمان باشد، بلکه حقوق قانونی و مصوبه ماهانه ماست که از پرداخت آن خبری نیست، بسیاری از این بازنشستگان به رحمت خدا رفته‌اند و وراث آنان حال در انتظار مانده‌اند، هزاران نامه و شکفاییه برای مسؤولان ارسال شد، اما عنایتی همراه نداشت. سالهاست که اختلاس‌های میلیاردی مانند اژدهای هشت سر به جان مردم افتاده است، سری را قطع می‌کنند، سرهای دیگری سبز می‌شود، اما این بازنشستگان همچنان سر در گریبان مانده‌اند. به هر حال این اختلاس‌ها و این شرایط بازنشسته‌ها حکایت پرتقال‌فروش است.

معلم ریاضی سر کلاس گفت: پرتقال فروشی صدکیلو پرتقال خرید کیلویی ۱۰۰۰ تومان و فروخت کیلویی دو هزار تومان و ۱۰۰هزار تومان سود برد، دانش‌آموزان هاج و واج ماندند که مقدار و سود پرتقال معلوم است، پس چه چیزی را پیدا کنند، معلم دید که مسأله حل شده است گفت: بچه‌ها پیدا کنید پرتقال فروش را.

به هر حال بیکاری و فقر و اعتیاد و مشکلات اقتصادی و مسایلی از این دست معلوم است و در نقطه مقابل اختلاس‌های کلان و میلیاردی معلوم. پس باید پرتقال‌فروش را پیدا کرد، چون همه چیز حل شده است. من از مسؤولین محترم می‌پرسم که عزیزان از ملت ایران صادق‌تر، صبورتر و فداکارتر سراغ دارید؟ آیا محترم‌تر از قشر فرهنگی و پیشکسوتان فرهنگ کشور که الفبای درس و مشق را به شما آموختند، می‌شناسید؟! پس چرا با آنان چنین می‌کنید؟ چرا باید آنان در سن بازنشستگی احساس تحقیر کنند؟ چرا حقوق حقه آنان را به آنها نمی‌دهید؟

سید حسین سمن‌آبادی ـ آمل

بماند یادگار

منتظرم بزرگ بشوی تا با سر انگشتان نیرومندت آرزوهای در انزوا نشسته را بارور کنی. دوستت دارم، اما قصد ندارم تو را جلد خود بکنم که آزادی‌ات را گرفته باشم. کبوتر بازان، بال و پر بهترین و زیباترین کبوتران را می‌چینند تا پرواز نکنند در این صورت جلد خودشان می‌کنند که بر بام دیگران ننشینند.

کمال خودخواهی‌ست که آزادی کسی را بگیری تا، در اسارت و مطیع تو باشد و از رسیدن به کمال باز بماند. میوه را اگر کال بچینی به کمال نمی‌رسد. زیاده‌خواهی همراه با خودخواهی بلای جان شده است.

غافل از اینکه هر چه ببخشی تا دیگران هم سهیم بشوند بازده بیشتری دارد تا انبار کردن و فاسد نمودن. این به ماجرای چاهی می‌ماند که هر چه بیشتر آب کشیده شود آبی صاف و زلال می‌دهد و باعث جوشش چشمه‌ها می‌شود.

فرزند، بی‌صبرانه منتظرم بزرگ بشوی و قد بکشی تا به کمال برسی. حیوانات هم بزرگ می‌شوند و قد می‌کشند، اما اثری از خود باقی نمی‌گذارند. سعی کن اثرگذار باشی تا نگویند حیوانی آمد و حیوانی رفت.

عباس عابد ـ اندیشه

با گرامیداشت آغاز سال تحصیلی



دانش‌آموزان دبستان بیست و دو بهمن، دهستان خرمدشت کرمان

فرستنده: محمود جعفری

نامه‌به‌سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و صمیمی و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و باپوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ بموقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** شیرزاد راوند ـ املش**

شعر طنز شما به دستم رسید، با کمی مطالعه و تمرین بیشتر می‌توانید اشکالات وزین شعر را برطرف کنید. دو، سه بیت از آن را در زیر می‌آورم:

تا گل اسکن به باغ جیب ما زیبنده است/برلب ما روز و شب بس غنچه‌های خنده است/گفته شد بی‌رنج و جهد ما نمی‌آید به دست/وین عجب در دست بی‌عرضه در رخشنده است/توی سرمای گرامی کی توان آمد برون/آن که مرغ جیب او بی‌دانه و پرکنده است

*** اسلام سهرابی ـ تبریز**

به موضوع خوبی اشاره کرده‌اید، در یکی از شماره‌های آینده نامه شما را که برای هشدار دادن به جامعه در مورد پیامک‌های کلاهبرداری آموزنده است، به چاپ خواهیم رساند.

موفق باشید

*** حسین سمن آبادی ـ آمل**

از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم، یکی از مطالب شما را که در مورد امامزاده قاسم است به بخش ترازو دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد، خلاصه‌ای از مقاله دیگرتان نیز در همین شماره به چاپ رسیده است.

سرافراز باشید

*** مهرداد جوادی ـ رشت**

نمابر شما به دستم رسید، از ابراز لطف فراوان شما نسبت به مجله خودتان متشکرم و نیز از همدردی به خاطر درگذشت مرحوم دکتر بهروزی... در مورد CD ارسالی نیز با روابط عمومی صحبت می‌کنم که مسأله پیگیری شود.

*** صالح قیاسی ـ نهاوند**

برای همکاری بامجله خودتان هیچ محدودیتی ندارید، هر مقاله، مطلب یا گزارشی را که فکر می‌کنید لازم است در نشریه درج شود، می‌توانید برای ما بفرستید. همراه با مقاله یا مطلب بعدی می‌توانید عکس و خلاصه‌ای از بیوگرافی خود را به همراه کپی شناسنامه بفرستید تا کارت خبرنگاری افتخاری برایتان صادر شود.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

ما هم چون شما بسیار مایلیم که هیچ هفته‌ای مجله اطلاعات هفتگی دچار وقفه در چاپ وانتشار نشود، اما نزدیک به یک هفته تعطیلات رسمی در تهران امکان آن را از ما گرفت، امیدواریم انتشار مجله بدون وقفه استمرار داشته باشد و ما هیچ هفته‌ای شرمنده شما نشویم.

موفق باشید

آنچه مردم را دانشمند می‌کند، مطالبی که می‌خوانند نیست، بلکه چیزهایی است که یاد می‌گیرند ● حضرت امیر(ع)

ایران و جهان

※ رهبر معظم انقلاب: متهم اول اهانت به پیامبر اعظم(ص) صهیونیست‌ها و دولت آمریکا هستند.
※ نماینده آیت‌الله‌العظمی سیستانی، پخش فیلم موهن علیه پیامبر(ص) را محکوم کرد.
※ اعتراض‌های مسلمانان جهان به وهن ساحت پیامبر اسلام(ص) شدت یافت.
※ اوباما: من ونتانیاهو نمی‌توانیم برای ایران خط قرمز بگذاریم.
※ مدیر کل آژانس: گفتگو بهترین راه حل موضوع هسته‌ای ایران است.
※ بشار اسد خواستار گفتگو بین سوری‌ها شد.
※ بهمنی: نرخ سود بانکی تغییر نمی‌کند.
※ قاهره: عمرالبشیر را بازداشت نمی‌کنیم.
※ ریاست«ناصر» قطری بر مجمع عمومی سازمان ملل پایان یافت.
※ برتری اوباما در نظر سنجی‌های انتخاباتی شکننده است.
※ موج تظاهرات ضد ژاپنی سراسر چین را فرا گرفت.
※ پاپ از انقلاب‌های عربی در سفر تاریخی به لبنان حمایت کرد.
※ مسکو خواستار عدم مداخله اروپا در امور داخلی خود شد.
※ نخست‌وزیر حماس: معاهده اسلو شکست خورده است.
※ طالبان به پایگاه محل استقرار نوه ملکه انگلیس حمله کرد.
※ رئیس‌جمهوری آینده چین بعد از دو هفته غیبت مشکوک در انظار عمومی ظاهر شد.
※ مرزبانان تاجیکستانی و ازبکستانی درگیر شدند.
※ قطعنامه ضد ایرانی شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی اتمی تصویب شد.
※ رکورد تردد در جاده چالوس شکسته شد.
※ سازمان ملل: آمریکا به تبعیض علیه بومیان پایان دهد.
※ روسیه: تبدیل ناتو به پلیس جهانی، خطرناک است.
※ دیده‌بان حقوق بشر تعطیلی زندان گوانتانامو را خواستار شد.
※ اعتصاب آموزگاران مدارس شیکاگو وارد چهارمین روز خود شد.
※ دبیر کل سازمان ملل خواستار آموزش دموکراسی برای همه شد.
※ لاوروف: اختلاف‌های موشکی را پس از انتخابات آمریکا حل می‌کنیم.
※ دبیر کل و ۲ عضو دیگر حزب‌الله لبنان از سوی آمریکا تحریم شدند.
※ فرانسه شهرک‌سازی رژیم صهیونیستی را محکوم کرد.
※ اتحادیه اروپا به دولت مصر وعده کمک ۷۰۰ میلیون یورویی داد.

از جهان سیاست

رضا کیان

پشت پرده قطع رابطه

به رغم تجدید روابط در ۱۳۶۹ عملاً حجم تجارت دو کشور به ظرفیت‌های واقعی خود نرسید. در حالی که حجم تجارت خارجی کانادا در سال ۲۰۰۸ بیش از ۴۰۰ میلیارد دلار بود، سهم روابط ایران و کانادا در این سال از رقم ۴۰ میلیون دلار بیشتر نبود.

دلایلی که کانادا برای قطع ارتباط دیپلماتیک خود با ایران بیان کرده بسیار غیرمنطقی و حتی خنده دار است اما شاید مسائل مهمتر دیگری باعث شده تا این تصمیم اتخاذ شود.

※※※

بیست تیر ۹۱

وزارت امور خارجه کانادا، به سفارت جمهوری اسلامی در اوتاوا، پایتخت کانادا، در خصوص به خدمت گرفتن ایرانیان مقیم کانادا در جهت منافع جمهوری اسلامی هشدار داد و تأکید کرد که این سفارتخانه نباید در تصمیم‌گیری‌های مهاجران ایرانی «دخالت» داشته باشد.

هشدار رسمی وزارت خارجه کانادا پس از آن داده شده است که رایزن فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی در کانادا در گفت‌وگویی با وب‌سایت «ایرانیان خارج از کشور» اظهار کرد که مهاجران ایرانی می‌توانند در مسیر خدمت به منافع ایران به کار گرفته شوند.

در این گفت‌وگو که تاریخ آن درج نشده، حمید محمدی گفته بود: «رشد جمعیت ایرانی کانادایی ناشی از زاد و ولد، ضرورت یک برنامه‌ریزی منسجم‌تر فرهنگی برای گسترش ارتباط و تقویت هویت فرهنگی این جمعیت رو به رشد را آشکارتر می‌سازد.»

حمید محمدی در گفت‌و گوی خود با وب‌سایت «ایرانیان خارج از کشور» که دفتر مرکزی آن در ایران است، بر «تقویت بنیه‌های فرهنگی اسلامی و ایرانی» و جلوگیری از «ذوب شدن» در فرهنگ کانادایی مهاجران تأکید کرده و گفته بود: «این امر ممکن نیست مگر از طریق وارد کردن فرزندان خود به رشته‌های مهم علمی و کلیدی تا بدین طریق آن‌ها را به ابزار لازم برای تنازع بقای فرهنگی و هویتی در کانادا مجهز نماید.»

سفارت جمهوری اسلامی در کانادا روز سه‌شنبه در واکنش به هشدار رسمی وزارت خارجه کانادا اعلام کرد که مطابق قوانین کانادایی و بین‌المللی عمل می‌کند. کامبیز شیخ حسنی، سفیر ایران در کانادا در این بیانیه آورده است: «ما اظهارات بی‌پایه و اساس برخی رسانه‌ها که گفته‌اند سفارت ایران ایرانیان مقیم کانادا را برای خدمت به ایران به کار می‌گیرد، به شدت رد می‌کنیم.»

بیست و پنج تیر ۹۱

گفته می‌شود پس از محدودیت‌هایی که برخی بانک‌های کانادایی در سال‌های گذشته برای ایرانیان قائل شده‌اند، اخیرا بانک «تورنتو دومینین بنک» یا «تی دی بانک» حساب‌های مشتریان ایرانی خود را بسته است.

هجدهم مرداد ۹۱

محمدصالح جوکار، عضو کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس در رابطه با مسأله فرار محمودرضا خاوری، رئیس سابق بانک ملی و از متهمان پرونده «اختلاس سه هزار میلیارد تومانی»، به کشور کانادا گفت که «کانادا از استرداد خاوری به ایران خودداری می‌کند.»

این عضو کمیسیون امنیت ملی مجلس کشور کانادا را متهم کرد که «سیاست خارجی آن نوعی رونوشت و نمونه کوچک‌شده‌ای از سیاست‌های مخاصمانه آمریکا است» و افزود: «از آنجایی که دولت کانادا تلاش می‌کند تا از هر اتفاقی بهره‌برداری سیاسی کند، از استرداد خاوری به ایران خودداری می‌کند.»

هفدهم شهریور ۹۱

دولت کانادا سفارت این کشور را در تهران تعطیل کرده و به دیپلمات‌های باقی مانده ایرانی نیز پنج روز مهلت داده است کانادا را ترک کنند. کانادا اعلام کرده است که تمامی دیپلمات‌هایش تهران را ترک کرده اند.

جان برد، وزیر خارجه کانادا، جمهوری اسلامی ایران را بزرگترین خطر برای صلح و امنیت جهانی خوانده و به برنامه هسته ای ایران و کمک‌های نظامی اش به حکومت سوریه اشاره کرده است.

کانادا در دهم اردیبهشت ماه امسال دفتر امور ویزا و مهاجرت خود را در ایران تعطیل کرده بود.

هفدهم شهریور ۹۱

رامین مهمانپرست، سخنگوی وزارت خارجه ایران، در واکنش به تعطیلی سفارت کانادا در تهران و اخراج دیپلمات‌های ایرانی از این کشور، اظهار داشت که ایران به کانادا پاسخی مناسب خواهد داد.

سخنگوی وزارت خارجه ایران تعلیق روابط از سوی کانادا را مرتبط با برگزاری نشست عدم تعهد در تهران دانست و گفت: «یکی از نتایج

بسیار درخشان برگزاری موفق اجلاس سران جنبش عدم تعهد در تهران، علیرغم فشارهای قابل توجه قدرت‌های غربی از جمله دولت آمریکا و دولت کانادا و همین طور رژیم صهیونیستی مبنی بر عدم حضور کشورهای مختلف در این اجلاس و حداقل کاهش سطح حضور، شکست مفتضحانه این کشورها در یک نبرد دیپلماتیک در صحنه‌های مختلف تبلیغاتی و افکار عمومی مردم دنیا بود.» از سویی بنیامین نتانیاهو، نخست‌وزیر اسرائیل، از اقدام کانادا برای تعلیق روابط با ایران ستایش کرده است.

نوزدهم شهریور ۹۱

در پی تعلیق ناگهانی رابطه کانادا و ایران از سوی اتاوا و اخراج دیپلمات‌های ایرانی، وزارت خارجه ایران با صدور بیانیه‌ای این اقدام کانادا را «سخیف» دانست و همزمان گزارش شده علی لاریجانی، رییس مجلس، سفر خود به این کشور را لغو کرد.



بیست شهریور ۹۱

علی‌اکبر صالحی با اشاره به استفن‌هارپر، نخست‌وزیر کانادا، گفت که «در حال حاضر دولت‌هارپر در کانادا بخش کوچکی از مجموعه حکومت کانادا را تشکیل می‌دهد، دولت فعلی دولتی ائتلافی نبوده بلکه یک دولت افراط‌گرای نومحافظه‌کار است که نوع عقایدشان بر همه آشکار است.»

وزیر امور خارجه ایران از کانادا به خاطر اینکه «وضعیت ۴۰۰ هزار ایرانی مقیم کانادا را در محدودیت قرار داده‌است» انتقاد کرد و در مورد دلایل این قطع رابطه اظهار داشت که «آنها حتی به آبرو و تناقضات سیاسی خود هم فکر نمی‌کنند.»

در همین حال، حسین سبحانی‌نیا، عضو کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس، با اشاره به جلسه کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس با حضور سخنگوی وزارت خارجه گفت: «در توضیحات مسؤولان وزارت خارجه اشاره شد که ممکن است در پی اقدام کانادا دیگر کشورها نیز از این روش یا روش‌های دیگر استفاده کنند. از جمله اینکه آلمان نیز تصمیم به تشدید تحریم‌ها علیه ایران گرفت.»

عضو هیات رییسه مجلس افزود: «دلیل عمده این نوع برخوردها موفقیت‌های ایران از جمله موفقیت در برگزاری اجلاس نم در تهران است که کشورهای غربی نمی‌توانند آن را تحمل کنند.

دلایل پنهان

اما برای اکثر کارشناسان سیاسی این سوال پیش آمده که آیا دلایل قطع ارتباط کانادا با ایران منطقی بوده است؟ مگر کمک به رژیم بشار اسد، یا تمرد از قطعنامه‌های الزام آور شورای امنیت یا تهدید اسرائیل موارد جدیدی بوده که کانادا اینک مبادرت به قطع رابطه با تهران کرده است؟

مهمتر آنکه تشخیص اینکه کشوری تهدید برای صلح و امنیت بین المللی است صرفاً در صلاحیت شورای امنیت سازمان ملل است و نه دولت کانادا. حتی موضوع قتل زهرا کاظمی خبرنگار ایرانی- کانادایی نیز که جمهوری اسلامی در روند قضایی به آن، تعلل به خرج داده نیز از شمول معاهده وین خارج است.

بستر قطع رابطه با تهران

کانادا به عنوان کشوری که کمترین تنش را در مناسبات خود با دیگر کشورها دارد، از قضا از آغازین ماه‌های انقلاب اسلامی تاکنون فراز و نشیب‌های زیادی را در مناسبات سیاسی خود با تهران تجربه کرده است.

در اولین قطع رابطه که از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۹ به مدت ۱۰ سال به طول انجامید، دلیل قطع رابطه جمهوری اسلامی با اتاوا، صرفاً این بود که سفارت این کشور در تهران تنی چند از دیپلمات‌های آمریکایی را که از قضا هنگام اشغال سفارت آمریکا در محل سفارتخانه نبودند، پناه داد و محرمانه موجبات خروج آنان را فراهم آورد.

به رغم تجدید روابط در ۱۳۶۹ عملاً حجم تجارت دو کشور به ظرفیت‌های واقعی خود نرسید. در حالی که حجم تجارت خارجی کانادا در سال ۲۰۰۸ بیش از ۴۰۰ میلیارد دلار بود، سهم روابط ایران و کانادا در این سال از رقم ۴۰ میلیون دلار بیشتر نبود.

موضوع قتل زهرا کاظمی یکی از دلایل بی میلی کانادا برای ترمیم مناسبات تجاری خود با تهران بود چرا که اتاوا به عنوان یکی از کشورهایی که داعیه بیشترین التزام را به حقوق بشر دارد، نمی توانست از پرونده قتل تبعه خود چشم پوشی کند.

این‌ها و دلایلی از این دست موجب شد که روابط تجاری که معمولاً قوی ترین دلیل برای برقرار ماندن روابط دیپلماتیک میان دو کشور است، عملاً معدوم شود. در چنین شرایطی نگرانی‌هایی مثل برنامه هسته ای ایران و یا تهدید اسرائیل (یکی از دوستان کانادا) زمینه را برای چرخش کانادا به طرف دوستان و هم‌پیمانان خود (از جمله آمریکا و انگلیس که سفارت آنها مورد یورش قرار گرفت) فراهم آورد.

یکی از مهمترین دلیل اقدام کانادا، دریافت تهدید امنیتی بود که پیشتر به آن اشاره کردیم. کانادا با داشتن جمعیتی بالغ بر ۴۰۰ هزار ایرانی (سومین مقصد مهاجرت ایرانیان پس از آمریکا و انگلیس)، احتمال عضوگیری جمهوری اسلامی از این افراد را نه تنها تهدیدی برای خود که برای هم پیمانان خود نیز به شمار می آورد.

از سوی دیگر اعلام قطع رابطه کانادا با جمهوری اسلامی ایران در ماه سپتامبر از توطئه‌ای هوشمندانه خبر می‌دهد. کسانی که با سازوکار سازمان ملل آشنایی دارند، به خوبی می دانند که از ماه سپتامبر، مجمع عمومی سازمان ملل چهار ماه کار فشرده را در کلیه ارگان‌ها و کمیته‌های خود پشت سر می‌گذارد. یکی از این کمیته‌ها، کمیته دوم سازمان ملل است که پرونده حقوق بشر کشورهای عضو مورد رسیدگی قرار می‌گیرد.

دور از انتظار نیست که امسال و سنگین‌تر از سال‌های پیش، کانادا به عنوان عامل و هم پیمان آمریکا و اسرائیل بانی قطعنامه مشابهی علیه جمهوری اسلامی شود و افزون بر آن با ربط دادن «نقض حقوق بشر در ایران» به «کمک رسانی به رژیم بشار اسد» در همکاری با هم‌پیمانان خود موضوع را از مجمع عمومی به شورای امنیت ارجاع دهد.

به هرحال قطع رابطه کانادا با جمهوری اسلامی ایران با توجه به آنکه مناسبات سیاسی و اقتصادی فراوانی بین این دو کشور برقرار نبوده، نباید ضربه سنگینی به پیکره سیاست خارجی جمهوری اسلامی بزند اما تبعات اقتصادی آن این روزها در بازار ارز کشور به چشم می آید. از سوی دیگر مشخص است که کانادا به واسطه تحریکات دیگر کشورها امروزه به خط مقدم مقابله با جمهوری اسلامی ایران پیوسته و شمشیرش را برای مقامات ایرانی از رو بسته است. حال باید دید که این کشور که زمانی خود را از صلح‌طلب‌ترین کشورهای جهان می‌خواند، چه تصمیمی برای ادامه همکاری دیپلماتیک با جمهوری اسلامی ایران خواهد گرفت؟ ■

باید مثال هایی که انسان را از مرگ به هراس می اندازد به دور انداخت
افلاطون

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

لبخند بزن بدهکار

*بدهکاران از این پس دیگر ترس چندانی از اینکه به زندان محکوم شوند، نخواهند داشت.

تا چند روز قبل که در روابط اقتصادی میان افراد، کسی به دیگری بدهکار می‌شد و این بدهکاری ادامه می‌یافت و طلبکار از وی به دادگاه شکایت می‌کرد، تصمیم دادگاه، یک چیز بیشتر نبود: اینکه بدهکار به زندان محکوم می‌گردید، تا روزی که این بدهکاری را پرداخت نماید. به همین دلیل هم، افراد در معاملات روزانه با اطمینان و اعتماد فراوان وارد می‌شدند، چرا که هر چند قانون را نخوانده بودند ولی این را می‌دانستند که سرنوشت بدهکاری که بدهی را نمی‌پردازد، ایستادن، پشت میله‌های زندان است. امروز اما این قاعده ساده بازار به هم خورده است و قوه قضاییه که سیاست حبس‌زدایی را در پیش گرفته با بخشنامه‌ای از سوی رییس این قوه روبرو شده که این بخشنامه بخشی از قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی را تغییر داده و تفسیر جدیدی از آن را در دادگاه‌ها متولد نموده است.

بر اساس این بخشنامه در صورتی که توانایی و قدرت مالی شخص بدهکار برای پرداخت بدهی خود ثابت گردد. دادگاه حکم حبس برای بدهکار صادر نخواهد کرد و به عبارت ساده‌تر تنها بدهکارانی به زندان خواهند افتاد که اولاً بدهی را پرداخت نکرده‌اند، ثانیاً فرد طلبکار توانسته است به دادگاه اثبات کند که این بدهکار توانایی و قدرت مالی برای پرداخت بدهی را دارد ولی با این اوصاف از پرداخت خودداری کرده است. یادمان هست که بسیاری از دامادهایی که این روزها به دلیل نپرداختن مهریه همسرانشان به زندان افتاده‌اند با استفاده از همین قانون گذشته، محکوم شده‌اند و از این پس تنها دامادهایی به دلیل نپرداختن مهریه به پشت میله‌های زندان منتقل می‌شوند که همسرانشان به دادگاه ثابت کنند آنها ثروت کافی برای پرداخت دارند ولی خودداری می‌کنند و اگر دامادی به هر دلیل سرمایه‌ای برای پرداخت مهریه در اختیار نداشته باشد، به زندان هم نخواهد رفت،حتی با شدیدترین شکایت‌های همسرش. به این ترتیب حتی این سوال در روابط حقوقی میان همسران مطرح می‌شود که زنان و مردانی که مهریه‌هایی بسیار سنگین میان خود قرار می‌دهند و از اوضاع مالی داماد،از همان روز ازدواج

ماجرای ترمزهایی که نمی‌گیرند

*بانک مرکزی اعتراف می‌کند که سیاست‌های ارزی چند ماه گذشته این دستگاه موجب ایجاد رانت بزرگی شده که دست سوءاستفاده کنندگان را بسیار باز کرده است.

در عمل تنها ۸ یا ۹ ماه دیگر از عمر دولت کنونی در قوه مجریه باقی مانده و مطابق قانون هم، دولت فعلی، و هم رییس‌جمهور دیگر امیدی به ادامه کار در این سمت پس از گذشت این چند ماه ندارند و این البته هیچ چیز غیرطبیعی هم نیست، غیرطبیعی آن است که دولت ظاهراً پس از هفت سال و نیم مبارزه با گرانی و تورم و در حالی که مطابق آمار،خود را از موفق‌ترین دولتها در کنترل تورم و گرانی‌ها می‌داند، گویی دیگر تمام توانش را در این دوره گذشته به کار بسته و برای چند ماه باقی مانده دیگر هیچ قدرتی برای مهار گرانی و تورم ندارد. گرانی‌های اخیر البته بارها در جراید و رسانه‌ها تقبیح شده و مورد اعتراض قرار گرفته اما آنچه بهانه‌ای برای این مرور دوباره شد،یکی از رکوردهای تاریخی است که چند روز قبل ثبت شد و پس از چند جمله ناامید کننده که از زبان چند مدیر دولتی اقتصادی شنیده شد، بهای دلار برای نخستین بار در اقتصاد ایران به مرز ۲۶۰۰ تومان رسید و سکه بهار آزادی نیز به مرز یک میلیون تومان! بی‌انصافی است اگر گفته شود که دولت هیچ تلاشی برای کنترل قیمت‌ها نمی‌کند. ماجرای بهای مرغ در هفته‌های گذشته و قصه دنباله‌دار مبارزه با گران شدن شیر در ماه‌های اخیر نشان می‌دهد که گاه تلاش فراوانی هم برای کنترل قیمت‌ها انجام می‌گیردولی گویی دیگر کارد این دولت چیزی را نمی‌برد و کند شده و امان از اینکه بازار بفهمد که ابزارهای کنترلی دولت دیگر قدرتی ندارند. این است که بهای میلگرد ناگهان در طی چند هفته اوج می‌گیرد، قیمت خودروهای ساخت داخل و خارج هر روز دچار نوسان و افزایش می‌شود و... در این ماه‌های آخر رییس بانک مرکزی هم اعتراف می‌کند که پس از سیاستی که چند ماه قبل اجرا شد و بهای دلار با نرخ مرجع دولتی، ۱۲۲۶ تومان تعیین شد،رانت‌بزرگی برای عده‌ای ایجاد شد که

درهای بسته سفارت کانادا

*تنها کسانی که از این تعطیلی سفارتخانه دچار اشکال خواهند شد، هزاران دانشجوی ایرانی شاغل یا مایل به تحصیل در این کشورند.

هفده نفر تبعه کانادا که در سفارت این کشور در ایران کار می‌کردند، چند روز قبل از ایران خارج شدند، تا سفارت کانادا در تهران تعطیل شود. پس از اینکه در اقدامی مشابه سفارت انگلستان در تهران تعطیل شد،ایران نیز در مقابل چند روزی است که سفارتخانه‌هایش در انگلیس و کانادا را تعطیل کرده، تا سطح روابط ایران با این دو کشور به حداقل ممکن کاهش یابد. روابط ایران و کانادا البته از زمان مرگ زهرا کاظمی که تابعیت ایرانی و کانادایی داشت،به تاریکی رفت و پس از آن هم دولت کانادا که گرایشات فراوانی به سیاست‌های خارجی ایالات متحده آمریکا و انگلستان دارد، منتظر فرصتی بود که به راهی رود که این دو کشور در رابطه سیاسی خود با تهران رفتند. قطع رابطه دیپلماتیک ایران و کانادا، چندان اثر اقتصادی برای کشورمان نخواهد داشت، چرا که سطح رابطه اقتصادی میان این دو کشور، از گذشته هم هیچ وقت قابل ملاحظه نبود و نام کانادا کمتر در ایران و این

پیداست که چنین دارایی برای پرداخت ندارد و از سوی دیگر هر دو نیز می‌دانند که با این قانون جدید امکان محکوم کـردن داماد به زندان و اجبار او به پرداخت هم وجود ندارد، آیا از نظر قانون توافقشان به آن مهریه سـنگین صحیح بوده یا خیر؟ بسیاری از متخصصیــن اعتقاد دارند که چنیــن توافق‌هایی ابتدا هــم صحیح نبوده‌انـد. دامنه اثرگـذاری این بخشـنامه جدید رییس قوه قضاییه تنها به دامادها منتهی نمی‌شـود و تمام بدهکاران ایرانی را می‌توان از این پس اگر طلبکارانشـان نتوانستند توانایی‌های آنهـا را ثابت کنند، یا از زندان بیرون آورد یا اصلاً اجازه نداد که حکم زندان در مورد ایشـان صادر گردد. سیاسـت حبس‌زدایی و کاهش صدور حکم زنـدان برای افراد که از سـوی دادگسـتری‌ها در پیش گرفته شده و در بسیاری از کشورهای جهان نیز رایج اسـت، نتایـج مطلوب اجتماعـی فراوانی دارد اما در آن سـوی ماجرا مردمانی که طرف هر معامله‌ای قرار می‌گیرند باید خوب بدانند که دیگر تهدید به حبس و زندان، وسـیله چندان کارآمدی برای وادار کـردن بدهکاران به پرداخت بدهی در ایران نخواهد بود. ■

بـا گرفتن ایـن ارز ارزان از دولت، کالاهایی وارد کردند که در بازار با نرخ دلار بالای ۲ هزار تومان به فروش رسـید و از این محل سوءاستفاده‌هایی بسـیار بزرگ‌تر از پرونده فساد بانکی اخیر انجام گرفـت. مجلس هم بــه عنوان آخریــن خاکریز پس از دولت، مدتها بود که دسـت از اسـتیضاح وزرای کابینــه برداشته بود، ناچار شـده که در این اوضاع بازار یک بار دیگر دسـت به استیضاح بزند و حدود ۴۰ نفر از نمایندگان اسـتیضاح وزیر صنعت و معدن و تجارت را خواستار شدند، تا این نزدیکترین وزیر به بازار مورد سخت‌ترین مواخذه مجلس قرار گیرد.

هفته‌های آینده باز هم هفته‌ای پر التهابی برای بازار ایران خواهد بود، با استیضاح وزیر صنعت و تجارت، با دلار بالاتر از ۲۶۰۰ تومان و با سکه‌های ۱ میلیـون تومانی،آن هم پـس از آنکه در همین سال گذشته میلیون‌ها سـکه برای کنترل بازار از سوی بانک مرکزی به مردم فروخته شد! ■

اواخر شنیده می‌شد مگر به دو علت، نخست فرار یکی از متهمین پرونده فسـاد بزرگ بانکی به این کشور و امتناع این کشور از دستگیری و بازگشت دادن وی بـه ایران و دیگر مـراودات قابل توجه دانشـجویان ایرانی با دانشگاه‌های این کشور. حال که سـفارت ایران در کانادا و سـفارت کانادا در ایران تعطیل شـده‌اند، هزاران دانشـجوی ایرانی کـه در این کشـور تحصیل می‌کنند، یا بورسـیه دولت ایران هسـتند یا قصد عزیمت داشـته‌اند با اشـکالات قابل ملاحظه‌ای روبرو خواهند شد که وزارت خارجه ایران بایـد تدبیری برای مقابله با این برخورد سیاسی بیاندیشد. ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

ترجمه‌های چپ‌اندرقیچی
چه کنیم تا اخراج نشویم

برخـی از دوسـتان ادیـب و گرامـی کـه دانشجویان رشته مترجمی هستند، پیامک زده‌اند کـه «گاهی درباره انواع ترجمه قلم‌فرسـایی کن زیرا یکی از انواع متن‌های فارسـی، آنهایی است که به‌زیور ترجمه آراسته شده‌اند و به پیراستگی بسـیاری نیز نیاز دارند». دوسـتی نیز پرسـید «چگونه ترجمه کنیم تا اسـتخدام شویم؟»حق با این دوستان عزیز اسـت و گرچه قبلاً در بخش عبارات یأجوج مأجـوج برای چنین ترجمه‌هایی مقادیری قلم فرسـوده بوده‌ام باز هم می‌فرسایم و سخن استادان رشـته مترجمی را آویزه گوش می‌کنـم هرچنـد فرموده‌اند آویزان نشـوید که آویختـگان از بیکاراننـد. اما بعـد: جمعه‌ای که گذشت، سـاعتِ قبل از ظهر، با نیت پیدا کردن ترجمه‌های چپ‌اندرقیچی، کنار تلویزیون رفتم و کمی کانال‌پیمایی کردم تا به شـبکه چهار، شبکه فرهیختگان رسـیدم. از فضـای روزگار رازبقایی داشـت به نام سـیاره منجمد کـه ترجمه بود و چنان چپ‌اندرقیچی بود کـه آه از نهاد و گزاره شـنونده فرهیختـه‌اش در آمد. ناچـار فهمیدم از اول تا آخرش راسـت کار ایـن قطره نحیف اسـت. نخسـت چند مثال: «هدف از تحقیقاتی کـه معمول می‌داریم، این اسـت کـه اطلاعات نوینـی حاصل کنیم... جانوری را که نظاره‌گر آن می‌باشـید، جغدی اسـت که به حد بلوغ رسیده و قصدش این اسـت که به نخستین شکار خود مبـادرت ورزد. درصورتی کـه در این پیکار به پیروزی دست نیابد، موشی عاید وی نشده و در این سرمای سخت و شدید که بیست درجه زیر صفر می‌باشد، شـانس مرگ و انجماد شدن آن بالا رفته و عنقریباً قالب تهی خواهد نمود...»

اگر شـما مترجـم یکی از دم و دسـتگاه‌های ارجمند هسـتید، شـاید فهمیده باشید که چنان دستگاه‌هایی ترجمه‌های چپ‌اندرقیچی را بیشتر می‌پسندند. مثلا دوست دارند شما ترجمه کنید «معمول می‌داریم و حاصـل نماییم» و نترجمید «در ایـن پژوهش‌ها می‌خواهیم اطلاعات تازه‌ای به‌دسـت بیاوریم.» شـما برای از دسـت ندادن شغل خود بهتر اسـت درباره جغدی که به حد بلوغ رسیده و احتمالاً وقت زن گرفتنش هم شده، مثل مترجم خودشـان ترجمه کنید و ننویسـید: «جغدی را که می‌بینید، می‌خواهد نخستین طعمه خود را شـکار کند. اگر موفق نشود، ممکن است بمیرد.» شما حتی نباید به مدیر خودتان بگویید: «آیا نظاره‌گر آن می‌باشـید بهتر اسـت یا آن را می‌بینیـد؟ زیرا به شـما خواهد گفـت: نظاره‌گر می‌باشـید بهتر و سنگین‌تر اسـت. اگر به ایشان بگویید: مبادرت ورزیدن برای شکار، فعل مناسبی نیست و باید بگوییم شکار کند. ضمناً درصورتی که سـه کلمه است و معادل کوتاه و زیبایی دارد به نام اگر. پیکار و موش عاید شدن و پیروزی هم زیادی است و ترجمه را چپ‌اندرقیچی می‌کند... شانس مرگش بالا می‌رود، یعنی چه؟ مگر مرگ و منجمد شـدن چیـز خوب و مثبتی اسـت که شانس را کنارش گذاشته است؟ آیا بهتر نیست به جای عنقریباً که مقادیری هم بدبوسـت، کلمه بـه‌زودی را بگذاریم؟ راسـتی! قالب تهی کردن، آن هم برای جغد مناسـب اسـت؟ مگر یکی از عرفای بزرگ اسـت کـه بگوییم قالب تهی کرد. حالا خوب اسـت که مردن جغد را با خرقه تهی کردن ترجمه نکرده.»

مثالی دیگـر از همان برنامه و همان مترجم:

«وال کشنده کلیه هَمّ و تلاشش را مبذول می‌دارد تا با ایجاد موج‌های بزرگ قطعه یخی را که فوک بر رویش پناهند شـده است را غیرمتعادل نماید و فوک به درون آب سـرازیر گردد... این جوجه پنگوئن که شـدیداً گرمازده شده است، از مادر دور می‌گـردد تـا آلباتروس‌هـای گرسـنه او را رؤیت نماینـد و نگذارند نامبرده به آب‌هایی که به ساحل آمده‌اند و حوضچه‌هایی تشکیل داده‌اند دست‌رسی یابد و خود را خنک نماید...»

اگر شـما نیز مانند این مترجم کار کنید، شما را باسواد و دانشـمند می‌نامند ضمن این‌که مزد بیشتری خواهید گرفت. چرا؟ زیرا ترجمه خود را مُطـوّل کرده‌اید. یعنی در ترجمه خود فن اِطناب بـه کار برده‌اید و آن را مانند طناب های کِشـی کِش داده‌اید. حالا کِش‌ها و مشکلات دیگرش را نشـان می‌دهم: در فارسی نهنگ قاتل رایج شده و وال کُشـنده نامأنوس اسـت. به‌جای کلیه باید بنویسیم همه، به‌جای هم و تلاش مبذول می‌دارد، باید بنویسیم: سـعی می‌کند یا می‌کوشد. اشکال دیگر «را»ی سـرگردان اسـت که آن را پس از فعل نوشته. بهتر نیست به‌جای غیرمتعادل نماید بنویسـیم تعادلش را به هم بزنـد؟ و مگر فوک از مایعـات اسـت که گفته: سـرازیر گردد؟ آیا بیفتد بهتر نیسـت؟ مترجم در ادامه با نوشـتن کلمه‌ی «تا» به شـنونده القا می‌کند که آن جوجه پنگوئن عمداً از مادرش دور شد زیرا می‌خواست آلباتروس‌ها او را ببینـد یا به‌قول خودش رؤیت کنـد. «نامبرده» دیگـر چه صیغه‌ای اسـت؟ و سرانجام عبارت طولانی خود را با چهار فعل تمام کرده اسـت که هیچ شیوا نیسـت. ترجمه اصلی چنیـن بوده: «این جوجـه پنگوئن از مادرش دور می‌شـود تا خود را در حوضچه‌های ساحلی خنک کند. ممکن است آلباتروس‌ها او را ببینند.» ■

مردم را در غیب همان گوی که در روی توانی گفت

خواجه عبدالله انصاری

زیر نظر: محمود صفادار



دلیل نامگذاری این روستا نیز این بود که در زمان کیائیان روستای آهندان محل ساخت وسایل جنگی آنان مانند شمشیر، زره، کلاهخود، سپر و... بود.

روستای آهندان

علت نامگذاری

می‌گویند ۴۰ نفر از مردم مدینه به رهبری سید جلال‌الدین اشرف در شهر مدینه تحت تعقیب قرار گرفته و از این شهر فرار کردند تا اینکه وارد ساختمانی شده و در آنجا محاصره شدند. شب هنگام همه آنها خوابی دیدند که شرح آن به این صورت است:

در آن شب حضرت علی(ع) به خواب آنها آمد و به آنها فرمود: صبح هنگام از میان افرادی که شما را محاصره کردند عبور کنید که آنها شما را نمی‌بینند. پس از آن به سمت قم حرکت کنید و هنگامی که به آنجا رسیدید به خانه شخصی به نام محمدباقر بروید و از او درخواست کمک کنید.

وقتی از خواب بیدار شدند و متوجه شدند که همه آنها این خواب را دیده اند بر صحت این خواب اطمینان حاصل کردند و آنچه را که در خواب به آنها امر شده بود انجام دادند.

پس از آنکه به قم رسیدند شخص آب‌فروشی را دیده و از او نشانی خانه محمدباقر را جویا شدند. شخص آب‌فروش به آنها گفت که دنبالم بیایید و هرگاه من دست خود را بر روی در خانه‌ای گذاشتم، بدانید که آن خانه مورد نظر شما است. آنها به دنبال آب‌فروش حرکت کردند تا اینکه خانه محمدباقر را پیدا کردند. وارد خانه شدند و دیدند که اهالی آن خانه انتظارشان را می‌کشیدند زیرا آنها نیز دقیقاً شبیه آن خواب را دیده بودند. پس از چند روزی استراحت در آن خانه به سمت قزوین حرکت کردند. در قزوین حسن بیک ترک به همراه ۵ برادرش و هر برادر به همراه ۱۰۰۰ سوار به آنها رسیده و با آنها بیعت کردند. پس از قزوین به سمت تارم زنجان و از آنجا به سمت گردکوه رهسپار و سپس وارد لاهیجان شدند. لاهیجان را فتح کردند، نام کیائیان را برای خود برگزیدند و همچنین لاهیجان را به عنوان مرکز حکومت خود انتخاب کردند. پس از آن تمام شهرهای کناره دریای مازندران تا مشهد را فتح کردند و دوباره به لاهیجان برگشتند و در حدود ۴/۵ سال در این شهر حکومت کردند.

دلیل نامگذاری این روستا نیز این بود که در زمان کیائیان روستای آهندان محل ساخت وسایل جنگی آنان مانند شمشیر، زره، کلاهخود، سپر و... بود. **در آن زمان در قسمت شرقی این روستا در بالای کوه، سنگی قرار داشت که بسیار براق و شفاف بود و مانند آیینه نور خورشید را تابش می‌داد به همین دلیل نام این روستا در ابتدا آینه‌بندان بود که در گذر زمان این اسم تغییر کرد** تا اینکه امروزه به آهندان شهرت یافت .

مراسم عروسی

برای ازدواج ابتدا چند نفر خانم از طرف پسر به خانه دختر می‌رفتند و از مادر دختر اجازه می‌گرفتند تا برای زن‌قاضی (خواستگاری) به خانه ایشان بیایند. پس از آن چند نفر از بزرگان فامیل برای خواستگاری به خانه دختر می‌رفتند و دختر را برای پسر خواستگاری می‌کردند. پدر دختر با دخترش مشورت می‌کرد و اگر نتیجه این مشورت مثبت بود قول و قرار ازدواج گذاشته می‌شد. **پس از آن دو مرد، که یکی از طرف پدر داماد و دیگری از طرف پدر عروس بود در میان محل می‌گشتند و مردم را برای عقد و عروسی دعوت می‌کردند و در واقع همان کاری را که امروزه کارت عروسی انجام می‌دهد این دو نفر انجام می‌دادند.** بعد از آن دو زن یکی از طرف مادر داماد و دیگری از طرف مادر عروس نیز عیناً همان کاری را که آن دو مرد کرده بودند، انجام می‌دادند. **پس از آن در روز عقد ۳۰ تا ۴۰ نفر از اهالی که کارشان هیزم‌شکنی بود هر کدام مقداری هیزم می‌شکستند و آن را به خانه عروس می‌بردند و ناهار را در خانه عروس می خوردند و در روز عروسی نیز دقیقاً شبیه همین کار ولی برای خانه داماد انجام می‌شد** و با همان هیزمی که هیزم‌شکنان می‌آوردند غذای لازم برای شب عقد یا عروسی تهیه می‌شد چون بیشتر عروسیها در آن زمان، شب انجام می‌شد. برای عقد هم ابتدا عروس را در داخل محل عقد محلی می‌کردند و پس از مدتی برای خواندن خطبه ازدواج به لاهیجان می‌بردند. **پس از عقد، عروس و داماد به مدت دو تا سه سال با هم نامزد بودند و حق دیدن هم را نداشتند و نمی‌توانستند به خانه همدیگر بروند.** پس از این مدت نیز نوعی عروسی که آداب و رسوم جالبی داشت برگزار می‌شد و در طی آن عروس به خانه داماد می‌رفت. تمام این آداب و رسوم تا قبل از انقلاب وجود داشت و پس از آن کم کم منسوخ و به باد فراموشی سپرده شد.

گزارش شهرستان

رامهرمز - محمدعلی یوسفی

درختان کهنسال رامهرمز



درختان کهنسال زیادی در اطراف رامهرمز دیده می‌شود که در میان آنها دو درخت کنار که در روستاهای جوبجی و شاه ابوالقاسم قرار دارند از قدمت بیشتری برخوردارند.
درخت کنار جوبجی دارای پلاک ثبت درختان کهن بوده و درخت کنار روستای شاه ابوالقاسم که تنه و قامت آن از درخت کنار جوبجی تنومندتر است و احتمالاً دارای عمر بیشتری است که باید توسط اهل فن برآورد طول عمر شود. ضمناً این درخت مورد احترام مردم است. در ضمن عمر درخت در شاه ابوالقاسم طبق گفته مردم به ۱۰۰۰ سال می‌رسد.

مرمت بازار ۱۷ شهریور رامهرمز

این بازار در مرکز شهر رامهرمز واقع شده است. ساختار مغازه‌های آن به صورت طاقهای ضربی و گنبدی شکل با مصالح به کار رفته از خشت، قلوه سنگ و گچ کوره می‌باشد. قدمت این بازار به اوایل دوران قاجار نسبت داده شده است. نوع معماری وساختار آن به صورتی است که مغازه‌های دور تا دور به مانند یک چهارسوق بوده که در نوع خود کم نظیر می‌باشد.
اصناف مختلفی از قبیل رویگری، عطاری، خیاطی، تعمیرات ساعت و خواروبار فروشی هم اکنون در آن فعال می‌باشند. با پیگیری‌های مداوم و نشست با مسؤولین محترم شهری و استانی که از سوی انجمن دوستداران میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری تاشار رامهرمز صورت گرفت و احیای بازار خوشبختانه مورد توجه و حمایت جدی میراث استان قرار گرفت و به حول و قوه الهی عملیات اجرایی از قبیل آوار برداری، کانال‌کشی، رفع رطوبت دور تا دور مجموعه، سفیدکاری مغازه‌ها، آجرفرش کف مغازه‌ها، تعمیرات پشت بام و کفپوش آجری مجموعه و در حال اجرا است .

چشمه‌های مقدس رامهرمز



در اطراف شهرستان رامهرمز چشمه‌سارهای زیادی دیده می‌شود که آبشان قابل شرب است. در میان آنها دو چشمه مقدس و آبشان مورد احترام مردمان بومی و رامهرمزی می‌باشد. یکی از این دو چشمه، چشمه آب حلال در نزدیکی روستای دوکوهک در فاصله ۱۲ کیلومتری جاده رامهرمز بهبهان قرار دارد و دیگری چشمه سید می‌باشد که مورد احترام مردم است. زوار جهت ادا کردن نذورات به این چشمه که محیطی پر از درخت و مصفا دارد سفر کرده مراسم مذهبی را به جای می آورند.

برگزاری نمایشگاه صنایع دستی رامهرمز

توسط استانداری خوزستان از انجمن دوستداران میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری تاشار رامهرمز دعوت به عمل آمده و این انجمن در محل دائمی نمایشگاههای استان واقع در کیانپارس اهواز اقدام به برپایی نمایشگاه هنرهای سنتی رامهرمز شامل (لباسهای محلی) و رودوزیهای سنتی - ظروف آشپزخانه سنتی و چکشی و وسایل کشاورزی و دامداری ساخته شده توسط صنعت گران بومی و همچنین ساخت انواع دماب و لوازم کشاورزی کرد که مورد استقبال مردم خوزستان واقع شد. منصور معتمدی رئیس انجمن دوستداران فرهنگی تاشار رامهرمز با بیان مطالب فوق اظهار داشت چنانچه امکانات در اختیار انجمن ما گذاشته شود می توانیم در نمایشگاههای کشوری هم شرکت و صنایع دستی شهرمان را به کشور بشناسیم.



شکوفه های زندگی


علیرضا جوادی


امیر رضا ربانی


بنیامین وجیدی



فاطمه سادات موسی زاده


حنانه سادات موسی زاده


ریحانه سادات موسی زاده


پارسا طالبی


امیر حسین طالبی


امیر علی سلطانیان


مونا هادی راحت


علی رضا جنانی


اسراء جنانی


ویستا مصدقی


نرگس کاظمی

اگر پیری نبودنه کودکی مفهومی داشت و نه جوانی ارزشی
● مهاتما گاندی

نیلوفر یوسفی

معلم کوچک من...

هر روز و هر لحظه این طرف و آن طرف دنیا حوادث ناگوار و تلخی اتفاق می‌افتد که کم و بیش ما هم از آنها خبردار می‌شویم. البته هیچ کدام از افرادی که با مشکلی روبه رو می‌شوند با آمادگی قبلی بحران زده نمی‌شوند. ولی در این میان واکنش‌های افراد آسیب دیده جای بحث و تامل زیادی دارد. چرا که گاهی اوقات کسانی را می‌بینیم که با وجود داشتن همه چیز اصلا خوشبخت نیستند. کسانی که عشق و محبت اطرافیانشان را هدیه می گیرند ولی جواب این هدیه با ارزش آنها را نمی‌دهند. اصلا خوشبختی چیست و از کجا می‌آید؟ آیا همه افراد خوشبختی که ما می‌بینیم اتفاقی خوشبخت شده‌اند؟ اگر خدای ناکرده جزو افرادی هستید که از زندگیشان رضایت ندارند از خودتان بپرسید چه کسی باعث شد الان خوشبخت نباشم؟ من فکر می کنم اگر خوب دقت کنید می‌بینید خودتان در پیش آمدن شرایط موجود مقصرید. البته ما دنبال مقصر نیستیم ولی همیشه وقتی دلیل چیزی را متوجه می‌شویم بهتر با آن کنار می‌آییم.

به این امید که شاید خودمان را به خاطر کوتاهی‌ها و دلیل تراشیدن‌های بی مورد ببخشیم و بفهمیم برای خوشبختی هیچ وقت دیر نیست. برویم سر اصل مطلب. اصلی در روانشناسی وجود دارد که می گوید مشکلات و ناملایمات زندگی مثل طلاق، مرگ والدین، فقر یا نقص عضو هرچند بیشتر اوقات آسیب‌های جدی به افراد مخصوصا کودکان وارد می کند ولی گاهی اوقات همان مشکلات می تواند دلیل پیشرفت و موفقیت باشد. چند وقت پیش در همین مورد ماجرایی شنیدم که خواندن آن واقعا خالی از لطف نیست. ماجرای دختر نوجوانی که با سرسختی و تلاش در کاری که اصلا استعدادی در آن نداشت به موفقیت چشمگیری دست یافت. آن هم به علت حادثه تلخی که تحمل آن برای بیشتر افراد واقعا امکان پذیر نیست. این ماجرا هم یکی از مثالهایی است که نشان می‌دهد خوشبختی و موفقیتمان را خودمان و فقط خودمان خواهیم ساخت. و اما ماجرا چه بود؟...

اسم من ماریا است. ماریا آنورت. چند سالی است که در ایالت آیوا در یکی از مدرسه‌های راهنمایی به عنوان معلّم موسیقی کار می‌کنم. در تمام مدتی که تدریس می‌کنم با هنرجوهای مختلفی سر و کار داشتم. درست است که درسی که من تدریس می‌کنم بیشتر یک تفریح است تا درس ولی خودتان که بهتر می‌دانید معلمی‌همیشه دردسرهای خاص خودش را دارد.

البته حقوق کم معلمی‌که دغدغه همیشگی من بوده بالاخره امان مرا برید و باعث شده حتی با اینکه بیست سال از شروع کارم می‌گذرد مجبور شوم برای افزایش درآمد به صورت خصوصی پیانو تدریس کنم.

بیشتر شاگردان من از خانواده‌های سطح بالا هستند یا بهتر بگویم از خانواده‌هایی که به آموزش کودکانشان اهمیت زیادی می‌دهند و چون شاگردان من کم سن هستند کمتر به دلایل شخصی مراجعه می‌کنند. اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم تا حالا برایم پیش نیامده شاگردی داشته باشم که به میل خودش در کلاسهایم شرکت کرده باشد. البته به جز یک مورد!

در طول این سالها دیگر خیلی خوب فهمیده‌ام که سطح توانایی موسیقی در کودکان و نوجوانان بسیار متفاوت است. البته حالا که علم جدید تعریف « هوش موسیقیایی» را هم ارائه داده این مسئله را راحت‌تر می‌توانم به والدین آنها توضیح دهم. به هر حال با این که تا حالا شاگردان بسیار بااستعدادی هم داشته‌ام، امّا هرگز لذّت داشتن یک شاگرد نابغه را احساس نکرده‌ام. همیشه به عنوان یک مدرس آرزو داشتم بتوانم روزی یکی از شاگردانم را به جهانیان معرفی و به خودم افتخار کنم.

ولی از شانس بد من تا آنجایی که یادم می‌آید داشتم با شاگردانم دعوا می‌کردم که بیشتر تمرین کنید وگرنه پول خانواده را هدر می‌دهید!

یکی از این شاگردان کم استعداد **مونیکا** بود. مونیکا یازده سال داشت که مادرش او را برای شرکت در اوّلین درس پیانو نزد من آورد. طبق عادت قبل از شروع کلاس جلوی پنجره ایستاده بودم و منتظر مونیکا بودم. شاگردانم خوب می‌دانستند باید سر ساعتی که مشخص کرده‌ام بیایند. مونیکا هم دقیقا سر ساعت رسید. برخلاف تمام مادرهایی که جلسات اول کلاس کنجکاوی می‌کنند و گاهی اوقات با اصرارها و سوالات بی مورد واقعا حوصله آدم را سر می‌برند، مادر مونیکا او را جلوی در خانه ما پیاده کرد و بعد از اینکه مطمئن شد وارد خانه شده رفت. اولش فکر کردم مادر مونیکا از آن دست زنهایی است که به دلیل مشغله زیاد می‌خواهد چند ساعتی از دست دخترش خلاص شود تا بهتر به کارهایش رسیدگی کند. راستش را بخواهید این جور موارد برای من کم نبود.

بعد از معرفی متوجه شدم مونیکا ۱۱ سال دارد و البته شروع یادگیری پیانو برای یک دختر ۱۱ ساله از نظر من خیلی دیر است.آن روز برای مونیکا توضیح دادم که یادگیری پیانو باید از سن پایین شروع شود و فکر نمی‌کنم کار عاقلانه‌ای باشد که وقتش را در این راه هدر بدهد. امّا مونیکا گفت که همیشه رویای مادرش این بوده که او برایش پیانو بنوازد.

همان موقع بود که متوجه شدم مادر مونیکا برای یادگیری او اهمیت قایل است و به همین دلیل هم به خاطر اصرارهای زیاد، مونیکا را به شاگردی پذیرفتم. مونیکا یادگیری پیانو را شروع کرد و تقریبا بعد از گذشت ۳ یا ۴ جلسه متوجه شدم که آموزش پیانو به او واقعا تلاش بیهوده‌ای است. دختر بیچاره هر قدر بیشتر تلاش می‌کرد، کمترحس شناخت لحن و آهنگ را که برای پیشرفت بسیار لازم بود نشان می‌داد. متاسفم که از این کلمه استفاده می‌کنم ولی برای یک معلم چیزی بدتر از شاگرد «کم هوش» در دنیا وجود ندارد. مثل شکنجه می‌ماند که آدم حس می‌کند خلاصی از آن وجود ندارد.

چند بار تلاش کردم از دست مونیکا خلاص شوم ولی هر بار او با چشمانی نگران از من خواهش می‌کرد که این شانس را از او نگیرم و البته هر بار هم بدون دلیلی خاص قبول می‌کردم یک شانس دیگر به او بدهم. هر روزمونیکا با پشتکار گام‌های موسیقی را مرور می‌کرد و بعضی از قطعات ابتدایی را که تمام شاگردانم همان جلسات اول یادمی‌گرفتند را مدام می‌نواخت.

چند ماه تمام او بی‌وقفه تلاش می‌کرد و من هم گوش کردم. همانطور ساکت روی صندلی می‌نشستم و درحالیکه قوز می‌کردم به نواختن مونیکا گوش می‌دادم و هر چند دقیقه با اخم‌هایم یادش می‌انداختم که کجای کارش می‌لنگد و کجا باید بیشتر تمرین کند.

البته با اینکه دلیل این همه اصرار را نمی‌دانستم ولی وقتی تمرینش تمام می‌شد سعی می‌کردم او را تشویق کنم تا خستگی از تنش در بیاید. این همه تلاش واقعا عجیب بود. او همیشه درپایان هر درس هفتگی می‌گفت: «مادرم روزی خواهد شنید که من پیانو می‌زنم.» و بعد کوله پشتی‌اش را با حوصله می‌انداخت و می‌رفت.

امّا امیدی نمی‌رفت. او اصلاً توانایی ذاتی و فطری نداشت. مادرش را از دور می‌دیدم و در همین حد می‌شناختم. می‌دیدم که با اتومبیل قدیمی‌اش او را دم خانه من پیاده می‌کند و سپس می‌آید و او را می‌برد. همیشه دستی تکان می‌داد و

لبخندی می‌زد اما هرگز داخل نمی‌آمد.

تا اینکه یک روز مونیکا سر کلاس نیامد و از آن پس دیگر او را ندیدم. راستش را بخواهید زیاد از نیامدنش ناراحت نشدم. اولش خواستم زنگی به او بزنم اما با خودم گفتم حتما به خاطر نداشتن توانایی و استعداد تصمیم گرفته دیگر ادامه ندهد و کاری دیگر در پیش بگیرد. حتما تسلیم شده بود. وجود شاگردی مثل مونیکا تبلیغی منفی برای تدریس و تعلیم من بود.

چند هفته گذشت و هیچ خبری از مونیکا نشد. من هم کم کم او را فراموش کردم. تا اینکه از یکی از دوستانم شنیدم قرار است آخر هفته آکادمی‌استعدادهای درخشان در تمام رشته‌ها مسابقه‌ای برگزار کند و این مسابقه در رشته‌های هنری هم برگزار می‌شود. این مسابقه می‌توانست سکوی پرتاب باشد. تمام فکرم این بود که اگر یکی از شاگردانم در آن مسابقه مقام بیاورد چه تبلیغ خوبی می‌شود و حتما برای خودم اسمی در می‌کنم. نشستم و لیستی از اسامی تمامی شاگردانم آماده کردم. و با کلی تلاش و تحقیق توانستم اسامی چند نفر را پیدا کنم که امید زیادی به موفقیتشان داشتم. بعد شروع کردم به تهیه کارت دعوت برای شرکت در مسابقه تک نوازی و بعد هم با دقت کارت‌ها را به منزل همه شاگردانی که انتخاب کرده بودم فرستادم.

فردای آن روز تلفنم زنگ خورد در کمال تعجب متوجه شدم که مونیکا است. اسم مونیکا در لیستی که تهیه کرده بودم نبود. معلوم نبود از کجا در مورد مسابقه خبردار شده است. کلافه شده بودم. تماس گرفته بود تا بپرسد آیا می‌تواند در مسابقه تک نوازی شرکت کند یا نه؟! اعتماد به نفس و سماجتش واقعا خسته‌ام کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و با صبر توضیح دادم که: «تک نوازی مربوط به شاگردان فعلی است و چون تو تعلیم پیانو را ترک کردی و در کلاسها شرکت نکردی عملاً واجد شرایط لازم نیستی و نمی‌توانم تو را به عنوان شاگرد خودم معرفی کنم» ولی او گفت : «مادرم مریض بود و نمی‌توانست مرا به کلاس پیانو بیاورد اما من هر روز در خانه تمرین می‌کردم». و بعد با لحن التماس آمیز همیشگی‌اش ادامه داد: « خانم آنورت، لطفاً این شانس را از من نگیرید. من باید در این تک نوازی شرکت کنم!». فکر اینکه چنین شاگرد مبتدی از طرف من در آن مسابقه مهم شرکت کند واقعا وحشتناک بود ولی او خیلی اصرار داشت.

نمی‌دانم چرا به او اجازه دادم در این تک نوازی شرکت کند. شاید اصرار او بود یا شاید ندایی در درون من بود که می‌گفت اشکالی ندارد و مشکلی پیش نخواهد آمد.



بالاخره روز موعود رسید. تالار دبیرستان پر از والدین، دوستان و مدرس‌هایی بود که چشم امید زیادی به این مسابقه داشتند. برنامه اجرای مونیکا را آخر از همه قرار داده بودم تا اگر مشکلی پیش آمد حداقل از همان اول کار نباشد. قرار شد بعد از اجرای مونیکا خودم با نواختن قطعه‌ای از شاگردانم تشکر کنم. به خودم امیدواری می‌دادم که هر خرابکاری که مونیکا بکند، چون آخرین نفر است زیاد برنامه من را خراب نمی‌کند تازه می‌توانم با اجرای برنامه نهاییم آن را جبران کنم.

برنامه‌های تک نوازی به خوبی اجرا شد و هیچ مشکلی پیش نیامد. شاگردان تمرین کرده بودند و نتیجه کارشان گویای تلاششان بود. بالاخره نوبت مونیکا شد و او به روی صحنه آمد. لباسهایش چروک و موهایش ژولیده بود، انگار عمدا آن‌ها را به هم ریخته بود. با خود گفتم، «چرا مادرش برای این شب مخصوص، لباس درست و حسابی تنش نکرده یا لااقل موهایش را شانه نزده است؟» به هر حال از این نوع خانواده‌ها هم پیدا می‌شدند. سعی کردم حواس دوستانم را پرت کنم تا مونیکا زودتر از روی سن رد شود و کسی در دلش نگوید خانم آنورت چه شاگردان نامرتبی دارد.

مونیکا بالاخره به پیانویی که گوشه ی سن قرار داشت رسید و نیمکت پیانو را عقب کشید و پشت به آنها نشست و شروع به نواختن کرد. وقتی اعلام کرد که کنسرت ۲۱ موتزارت در کو ماژور را انتخاب کرده، سخت حیرت زده شدم. ابدا آمادگی نداشتم آنچه را که انگشتان او به آرامی‌روی کلیدهای پیانو می‌نواخت را بشنوم.

انگشتانش به چابکی روی پرده‌های پیانو می‌رقصید. از نت‌های ملایم به قوی حرکت می‌کرد. هر چه بیشتر پیش می‌رفت استادانه تر می‌شد.

واقعا آنچنان که آهنگهای موتزارت می‌طلبد در نهایت شکوه اجرا می‌شد. هرگز نشنیده بودم آهنگ موتزارت را کودکی به این سن به این زیبایی بنوازد. بعد از شش و نیم دقیقه آهنگ به اوجش رسید. تمام حاضرین بلند شدند و به شدت با کف‌زدن‌های ممتد خود او را تشویق می‌کردند.

سخت متاثر شده بودم و با چشمی‌اشک‌ریزان به صحنه رفتم و در کمال شادی او را در آغوش گرفتم. هرچند به خاطر افکارم که حالا کاملا برعکس شده بودند پشیمان بودم. به مونیکا گفتم: «هرگز نشنیده بودم به این زیبایی بنوازی. چطور این کار را کردی؟» صدای او از میکروفون پخش می‌شد که در جوابم گفت: «می‌دانید خانم آنورت، یادتان می‌آید که گفتم مادرم مریض است؟ خوب، او سرطان داشت و دکترها گفته بودند خیلی پیش من نمی‌ماند. بالاخره آن روز رسید وامروز صبح مادرم مرا برای همیشه ترک کرد. البته او ناشنوا بود و اصلا نمی‌توانست بشنود. حالا خوب می‌دانم که امشب اولین باری است که او می‌تواند بشنود که من پیانو می‌نوازم. می‌خواستم برنامه‌ام استثنایی باشد.»

خشکم زده بود تازه فهمیدم که چرا مادر مونیکا هیچ وقت به دیدن من نیامد و البته دلیل آن همه اصرار مونیکا را تازه متوجه شدم. البته آن لحظه به این چیزها فکر نمی‌کردم و بیشتر شوکه بودم.

اشک از چشمان تمامی‌حاضرین سرازیر شده بود.مسئولین برگزاری مسابقه آمدند تا جایزه مونیکا را به او تقدیم کنند. دیدم که چشم‌های آنها نیز سرخ شده و باد کرده است. با خود اندیشیدم با پذیرفتن مونیکا به شاگردی چقدر زندگی‌ام پربارتر شده است. از وجدانم خجالت می‌کشیدم. مدام به خودم می‌گفتم اگر به اصرارهای این دختر بی پناه جواب مثبت نمی‌دادم چه اتفاقی می‌افتاد؟ من هرگز معلم یک نابغه نبودم امّا آن شب شدم. بعد که خوب فکر کردم دیدم او معلّم بود و من شاگرد؛ زیرا این او بود که معنای استقامت و پشتکار و عشق وخود باوری را به من یاد داد. او بود که به من آموخت گاهی اوقات حتی بدون اینکه دلیلی وجود داشته باشد باید به کسی فرصت داد تا چیزی را که می‌خواهد بدست بیاورد. بعدا فهمیدم که مونیکا هیچ وقت لذت داشتن پدر را تجربه نکرده بود. در واقع او حاصل ازدواجی بود که خیلی زود از هم پاشید. خیلی جالب بود دلیل جدایی پدر و مادر هیچ وقت برای مونیکا مهم نبود و هیچ وقت به این فکر نکرد که از دوستانش چه چیزهایی کمتر دارد. او سعی کرد با تلاش آن چیزی که دارد را تبدیل به همه چیز کند و آینده‌اش را تغییر دهد. او به خودش و دیگران ثابت کرد «نداشتن» خودش می‌تواند دلیل پیشرفت باشد...

■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

آنها هنوز تلاش می‌کنند...

بر اساس سرگذشت شیما ـ تهران



وقتی فکر می‌کردم که شاید روزی با سامان ازدواج نکنم، سرم درد می‌گرفت. من و او نامزد بودیم، چهار سال تمام! حالا دیگر همه می‌دانستند که وقتی درس «سامان» تمام شود (چهار یا پنج ماه دیگر) ما با هم عروسی می‌کنیم، اما... اما انگار همه چیز داشت خراب می‌شد... آن روز حال و هوا و رفتار سامان نشان می‌داد که در فکر است، لااقل این را متوجه می‌شدم که انگار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی از گفتنش ابا دارد. در مورد «سامان» این را می‌دانستم که تا خودش نخواهد، حرفی را به زبان نخواهد آورد و هیچ کس هم نمی‌تواند او را وادار به گفتن کند!

به همین خاطر من هیچ اصراری بهش نکردم. او دو ساعت در منزل ما بود و رفتارش و سکوت معنی‌دارش آنقدر ادامه پیدا کرد تا سرانجام مادرم نیز متوجه حالاتش شد و از من پرسید:

ـ شیما... سامان چشه؟

من با سکوتم حرف مادر را تأیید کردم و به همین علت مادر وقتی ظرف میوه را روی تخت، داخل حیاط و کنار حوض گذاشت، بلافاصله رفت تا ما را تنها بگذارد، به این امید که شاید داماد آینده‌اش به حرف بیاید. سامان ابتدا حرفی نزد و من نیز ـ همان طور که او دوست داشت ـ آنقدر سکوت را ادامه دادم تا بالاخره به حرف آمد و پرسید:

ـ ببینم «شیما»... شایسته نمی‌خواد عروسی کنه؟

از حرفش خیلی تعجب کردم... «شایسته» خواهرم بود و دو سال از من بزرگتر و دانشجوی سال سوم دانشگاه بود...

چند ثانیه‌ای به حرف نامزدم فکر کردم و بعد گفتم:

ـ شایسته؟ چرا... منظورم اینه که... ولی چرا اینو می‌پرسی؟

سامان خندید و همانطور که سیبی را گاز می‌زد با خنده گفت:

ـ خب... واسه اینکه یک شوهر خوب براش سراغ دارم!

در حالی که از شنیدن حرفش کاملاً جا خورده بودم گفتم:

ـ مبارکه... حالا این آقا داماد کی هست؟

سامان کمی «من و من» کرد و بریده بریده گفت:

ـ راستش غریبه نیست... چطوری بگم، منظورم «سهیل» است!

ابتدا یکه خوردم... تنها «سهیل» ای که من می‌شناختم و به قول «سامان» غریبه نبود، برادر خودش بود، با این حال پرسیدم:

ـ کدام «سهیل» رو میگی...؟

سامان نگاهم کرد و شمرده شمرده پاسخ داد:

ـ مگه تو چند تا «سهیل» رو می‌شناسی... منظورم داداش خودمه!

ناگهان به خنده افتادم و ریسه رفتم... از اینکه او «سهیل» را کاندیدای ازدواج با خواهر من کرده بود خنده‌ام گرفته بود... به همین خاطر «سامان» اخم کرد و با لحنی دلخور گفت:

ـ فکر نمی‌کنم حرف من آنقدر خنده‌دار باشه که تو ریسه بری؟

همین که متوجه شدم بهش برخورده، خنده‌ام را تمام کردم و با لحنی مهربان به او گفتم:

ـ دلخور نشو عزیزم... سوءتفاهم نشه... ولی... آخه سهیل!

سامان حرفم را قطع کرد و با لحنی معترض گفت:

ـ سهیل چی؟ می‌خوای بگی بیسواده؟ که خوشبختانه لیسانسش را گرفته... بی‌خانواده است؟ که می‌دونی اینطور نیست! بد قیافه و زشته؟ که انصافاً این طور نیست... پس چی؟ سهیل چشه؟

دلم می‌خواست بگویم که «شایسته» همیشه «سهیل» را مسخره می‌کند... که او را جوانی «گوشت‌تلخ» و از خود راضی می‌داند و همیشه در موردش می‌گوید:«برادر شوهرت را با یک من عسل هم نمی‌شه خورد...» دلم می‌خواست به سامان بگویم که حتی خود من از غرور برادرش بیزارم... دوست داشتم حالی‌اش کنم که خواهر من به خاطر غرور برادر او، همیشه از سهیل گریزان است و.. اما به جای این حقایق، به آرامی گفتم:

ـ نه... منظورم این چیزهایی که تو گفتی نیست... چطوری بهت بگم سامان... به نظر من این دو نفر اصلاً شبیه هم نیستن و در نتیجه بعید می‌دونم با هم تفاهم داشته باشند!

سامان عصبانی شد و گفت:«تو از کجا می‌دونی شیما؟ تو که هنوز با خواهرت حرف نزدی...؟» حرفش را قطع کردم و با صدایی آرام ـ که عصبانی‌تر نشود ـ گفتم:

ـ شاید در مورد ازدواجش با برادر تو... باهاش صحبتی نکرده باشم اما... اما در مورد«سهیل» خیلی با خواهرم حرف زدم، واسه همین رو راست بهت می‌گم سامان، برادر تو و خواهر من اصلاً برای همدیگه ساخته نشدن، اینو باور کن!

سامان که انگار زیاد هم با این حرفم مخالف نبود به آرامی گفت:«ببینم شیما، اینکه دو نفر برای همدیگه ساخته شده باشند یا نه‌رو کی می‌تونه تعیین کنه؟ به طور مثال عزیزم کی میتونه با اطمینان بگه من و تو با هم خوشبخت نمی‌شیم؟»

سامان را به آرامش دعوت کردم و با خونسردی گفتم:

ـ اینو کسی نباید بگه... اینطور چیزها خودش مشخص می‌شه...

ببین سامان، من و تو خوب همدیگر را می‌شناسیم... سلیقه‌مون کاملاً شبیه به همدیگه

اســت... هر دو نقطه ضعفهایی داریم که اون یکی دقیقاً میدونه، اون مســایلی که تو بهش حساسی، من ســعی می‌کنم رعایت کنم، و اون چیزهایی که من بهش حساسیت دارم، تو تلاش می‌کنی انجام ندی... خب اینها معنیش همان تفاهمه.

ســامان چند لحظه‌ای به حرفهایــم فکر کرد و گفت:«یعنی حتی قصد نداری این پیشــنهاد رو با «شایسته» مطرح کنی؟... کمترین انتظاری که من از تو دارم اینه که موضوع رو به خواهرت بگی!»

حق با ســامان بــود... لااقل بهم بگــو از طرف کی از شایســته خواســتگاری کنم؟ از طرف تو یا سهیل؟

سامان نگذاشت حرفم تمام شود:«نه... منظورم اینه کــه معلومه از طرف خود ســهیل این پیغام رو می‌بــری... اما، اما ســهیل یــک خواهش ازت کرده اینکه فعلاً جز من و تو و خود شایسته، کس دیگری از موضوع باخبر نشه!»

بــا حالتی کاملاً متعجب پرســیدم:«چرا...؟ چرا کسی نفهمه؟»

ســامان که پیدا بــود حوصله‌اش ســر رفته با حالتی عصبی گفت:

ـ چــه می‌دونم؟ میگه دلش نمی‌خواد غرورش جریحه‌دار بشه!

پوزخنــد زدم و گفتم:«غرور...غرور... این غرور لعنتــی چیه کــه داداش تو اینقــدر بهش اهمیت می‌ده؟» سامان گفت:

ـ مــن کاری به این کارها ندارم... فقط بگو این زحمتو می‌کشی یا نه؟»

چنــد ثانیه‌ای بــه چشــمانش نگاه کــردم و گفتم:«باشه... فقط به خاطر تو چشم!»

ســهیل با خوشحالی گفت:«می‌دانستم روی منو زمین نمی‌زنی شیما جان... ازت خیلی ممنونم... اما می‌خوام یک قولی هم بهم بدی!»

یک هلو برداشتم و پرسیدم:«چه قولی؟»

و سامان حرف آخر را زد:

ـ می‌خوام قول بدی که تلاش خودت رو برای راضی کردن شایسته بکنی!

ـ باز هم چشم... حالا ارباب راضی شد؟

این را گفتم و دو تایی خندیدیم و غرق در عشق هم شدیم!

***

شایسته خنده پرصدایی کرد و گفت:

ـ تو دیوونه شــدی دختر؟ من و ســهیل با هم ازدواج کنیــم؟ حالا مطمئنم که تــو پاک زده به ســرت! من حتی از اینکه با اون پســره خودخواه (حتی از ســر رعایــت ادب) ســلام و علیک هم بکنم فراری‌ام... اون وقت تو میگی باهاش ازدواج کنم؟

شایسته چند ثانیه مکث کرد و سپس خنداخند ادامه داد: لطفاً برو اینها رو به ســامان بگو تا مبادا نامزدت از دستت دلخور نشه.

لحظه‌ای ســکوت کردم و لبــم را گاز گرفتم و جواب دادم:

ـ گفتم... همه اینهایی که تو میگی بهش گفتم... به خدا بهش گفتم که شــما دو نفر اصلاً برای هم ســاخته نشــدین... اما چطوری بگم... ســامان ازم خواهش کرده که راضیت کنم!

شایســته خنده‌اش را تمام کرد و با لحنی کاملاً جدی گفت: خودت از من بهتر می‌دونی که چنین چیــزی غیر ممکنه... پس چــرا از من می‌خوای با سهیل در این مورد حرف بزنم؟

در حالــی کــه ناراحتی از چهــره و صدایم پیدا بــود گفتم: چیکار کنم شایســته... ســامان رو که می‌شناســی و می‌دونی چقدر حساســه؟ می‌ترسم اگر نری باهاش حرف بزنی، فکر کنه من کوتاهی کردم؟

شایســته زیر چشم نازک کرد و سپس با لحنی معنی‌دار گفت: آهان... حالا فهمیدم... تو می‌ترسی اگه من نرم با سهیل حرف بزنم... نامزد فوق‌العاده حساســت دلخور بشــه و میان تو و او بگو مگو در بگیره و خدای نکرده به سامان نرسی و...

حرفــش را قطع کــردم و بــا رنجیدگی جواب دادم: بسه شایســته... ولش کن.. اصلاً غلط کردم حرفی زدم!

و بعد از طعنه‌هایی که خواهرم بهم زد به گریه افتادم. اما شایسته مثل همه سال‌هایی که در خانه پــدری بودیم، در آخرین لحظــه کوتاه آمد و در حالی که کنارم نشســت و موهایم را نوازش کرد گفت: باشــه عزیزم... غصه نخور خواهر کوچولو... به خاطر تو هم که شده قبول می‌کنم... ضرری که نداره... یک جلســه باهــاش در منزلمون به بهانه آمــوزش کامپیوتر قرار می‌گذارم و یک ســاعت گپ می‌زنیم... اما به یک شرط، به این شرط که به ســامان یادآور بشی که یک جلسه صحبت کردن مــن و برادرش به این معنی نیســت که فکر کنه من همه چیــز رو قبول کردم! تا دوباره فردا بهت اصرار نکنه که مثلاً برای یک خواســتگاری ساده به منزلمون بیاد! در ضمن اگر ســامان به قول تو اینقدر حساســه که با هر مخالفت کردن تو امکان داره که خدای نکرده رابطه‌تون به هم بخوره، بهتر که اصلاً عروسی نکنین!

شایسته را بغل کردم وبوسیدم و گفتم:

ـ نــه شایســته جــان... اینطورها هــم که فکر می‌کنی نیست.. الهی قربون خواهر مهربونم برم...

***

آن روز خانه ما حالتی داشت شبیه به«آرامش قبل از طوفان» هر کاری کردیم تاهیج کس (غیر از ما چهار نفر) از ماجرا باخبر نشــود، نشد! مادرم آنقدر هوشیار بود که بفهمد سهیل فقط برای رفع اشــکالات کامپیوتر شایسته به منزلمان نیامده! به همین خاطر به مادر گفتم: مامان لطفاً شما به روی خودت نیار که می دونی قضیه چیه... چون سهیل خیلی اصرار کرده که...

مادرم حرفم را قطع کرد و گفت:

«تــو نمی‌خواد به من درس بــدی... خودم این چیزها رو بهتر می‌دونم!»

و حالا آنها (شایســته و ســهیل) یک ســاعتی می‌شــد که داخل اتاق پذیرایی مشــغول صحبت بودنــد. هر چه زمان صحبت کردنشــان بیشــتر می‌شد، دلشوره من هم بیشتر می‌شد! حتی سامان که می‌خواســت خود را خونســرد نشان بدهد نیز پیــدا بود که اضطراب دارد. هنگامی که وارد اتاق شــدند پیش‌بینی من این بود که بیشــتر از پانزده تا بیســت دقیقه صحبتشان طول نخواهد کشید! و حالا پس از یک ساعت سامان گفت:«خدا کنه اگر به تفاهم نرسیدن، با احترام از هم خداحافظی کنند که مبادا دودش به چشم من و تو بره...!»

سعی کردم نامزدم را به آرامش دعوت کنم و گفتم:«چی می‌شــد این دو نفر هم به اندازه من و تو تفاهم داشتند؟ و سامان با خنده گفت:

ـ امــکان نــداره... هیچ کس تــوی این دنیا به انــدازه من و تو در مــورد آینده زندگیش مطمئن نیست، چون ما عاشق همدیگه هستیم!

سامان همچنان مشغول زمزمه‌های عاشقانه بود تا بالاخره پس از نزدیک به دو ســاعت، سر و کله آن دو پیدا شــد که از اتاق پذیرایی بیرون آمدند. دوبــاره اضطراب به جان هر دویمان نشســته هر لحظه منتظر بودم«شایسته» با عصبانیت به طرف اتاق خودش برود و «ســهیل» نیــز با همان غرور و خودخواهی همیشــگی‌اش، از خانه خارج شــود و... اما در کمال حیرت و تعجب، نه تنها ســهیل عصبانی نبود،که حتی شایســته نیز آنقدر شاد بود که می‌خندید! و بدون مقدمه پرسید:

ـ راستی شیما جون... تو و سامان چه روزی رو برای جشن عروسیتون تعیین کردین؟

من حیرت‌زده به خواهرم نگاه کردم و ســامان پرسید:«چطور مگه؟»

پاسخ سوال سامان را به جای «شایسته» سهیل داد که لبخندی زد و گفت:«هیچی... می‌خواســتیم بگیم اگر می‌شــه ســالن بزرگتری پیــدا کنین که همزمان بشه داخلش دو تا عروسی برگزار کرد!

البته مشــروط به این که تــا آن موقع... من و شایسته بیشــتراز همدیگه شناخت پیدا کنیم و به تفاهم کامل برسیم!

مــن ماتم بــرده بود و خیره خواهــرم بودم که شایســته خندید و گفــت: چیه خواهــر کوچولو؟ ماتت برده؟ آره... درست شنیدی،

من و آقا ســهیل، تقریباً به توافق رسیدیم و اگر همین طوری پیش بره... یعنی اگر احســاس کنیم واقعــاً با همدیگه تفاهم کامل داریم... تا چند وقت دیگه سهیل و خانوادهشــون میان به خواستگاری من... این همه ماجراست شیما جان!

پایان بخش این نمایش فوق‌العاده شیرین، مادر بــود که با ظرف اســپند داخل اتاق شــد و برای خوشــبختی دو خواهر و دو بــرادری که قرار بود ازدواج کنند، دعا کرد!

***

مقدمات ازدواج آنها ـ و ما ـ خیلی سریع آماده

بقیه در صفحه ۵۷

بزرگ‌ترین قربانی‌های بشر از دست دادن معشوق است

ویلیام شکسپیر

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

چگونه به هدف بزنیم؟



کمانگیر پیر و عاقلی در مرغزاری در حال آموزش تیراندازی به دو جنگجوی جوان بود. در آن سوی مرغزار نشانه‌ی کوچکی که از درختی آویزان شده بود به چشم می‌خورد. جنگجوی اولی تیری را از ترکش بیرون می‌کشد. آن را در کمانش می‌گذارد و نشانه می‌رود. کماندار پیر از او می‌خواهد آنچه را می‌بیند شرح دهد.

می‌گوید: آسمان را می‌بینم. ابرها را. درختان را. شاخه‌های درختان و هدف را. کمانگیر پیر می‌گوید: کمانت را بگذار زمین... تو آماده نیستی.

جنگجوی دومی پا پیش می‌گذارد. کمانگیر پیر می‌گوید: آنچه را می‌بینی شرح بده.

جنگجو می‌گوید: فقط هدف را می‌بینم.

پیرمرد فرمان می‌دهد: پس تیرت را بینداز. تیر بر نشان می‌نشیند.

پیرمرد می‌گوید: عالی بود. موقعی که تنها هدف را می‌بینید نشانه گیریتان درست خواهد بود و تیرتان بر طبق میلتان به پرواز در خواهد آمد.

بر اهداف خود متمرکز شوید.

تمرکز افکار بر روی هدف به سادگی حاصل نمی‌شود. اما مهارتی است که کسب آن امکانپذیر است و ارزش آن در زندگی همچون تیراندازی بسیار زیاد است.

اثر دیدن اطلاعیه مرگ

آلفرد نوبل از جمله افراد معدودی بود که این شانس را داشت تا قبل از مردن، آگهی وفاتش را بخواند! حتما می‌دانید که نوبل مخترع دینامیت است. زمانی که برادرش لودویگ فوت شد، روزنامه‌ها اشتباهاً فکر کردند که نوبل معروف (مخترع دینامیت) مرده است. آلفرد وقتی صبح روزنامه‌ها را می‌خواند با دیدن آگهی صفحه اول، میخکوب شد....

«. آلفرد نوبل، دلال مرگ و مخترع مرگ آورترین سلاح بشری مرد

آلفرد، خیلی ناراحت شد. با خود فکر کرد: آیا خوب است که من را پس از مرگ این گونه بشناسند؟

سریع وصیت نامه‌اش را آورد. جمله‌های بسیاری را خط زد و اصلاح کرد. پیشنهاد کرد ثروتش صرف جایزه‌ای برای صلح و پیشرفت‌های صلح آمیز شود.

راه رفتن سگ روی آب

شکارچی پرنده سگ جدیدی خریده بود، سگی که ویژگی منحصر به فردی داشت. این سگ می‌توانست روی آب راه برود. شکارچی وقتی این را دید نمی‌توانست باور کند و خیلی مشتاق بود که این را به دوستانش بگوید. برای همین یکی از دوستانش را به شکار مرغابی در برکه ای آن اطراف دعوت کرد.

او و دوستش شکار را شروع و چند مرغابی شکار کردند. بعد به سگش دستور داد که مرغابی‌های شکار شده را جمع کند. در تمام مدت چند ساعت شکار، سگ روی آب می‌دوید و مرغابی‌ها را جمع می‌کرد. صاحب سگ انتظار داشت دوستش درباره این سگ شگفت انگیز نظری بدهد یا اظهار تعجب کند، اما دوستش چیزی نگفت.



در راه برگشت، او از دوستش پرسید آیا متوجه چیز عجیبی در مورد سگش شده است؟

دوستش پاسخ داد: آری، در واقع، متوجه چیز غیرمعمولی شدم. سگ تو نمی‌تواند شنا کند.

بعضی از افراد همیشه به ابعاد و نکات منفی توجه دارند. روی وجوه منفی تیم‌های کاری متمرکز نشوید. با توجه به جنبه‌های مثبت و نقاط قوت، در کارکنان و تیم‌های کاری ایجاد انگیزه کنید.

تر و خشک

می‌گویند تر و خشک با هم می‌سوزند، اما نمی‌گویند تری که با خشک می‌سوزد هزاران بار راه نجات را برای بودن با خشک رها می‌کند. مانند انسانی که محتوایش تر است و غنی، به انسان خشک و بی‌مایه‌ای که از رحمت الهی کاملاً دور است دست یاری دراز می‌کند.

اما نمی‌داند یاری او دلی است که با خدای انس دارد.

هزاران بار راه نجات را با خنده‌های دنیوی می‌بندد و دلش را با دل او یکی می‌کند و چشمانش را با چشمان او از خدا می‌بندد. اما آن هنگام که انسان خشک در آتشش می‌سوزد، دلی که یکی شده نیز آتش می‌گیرد و در این زمان تا انسان تر مانند می‌خواهد به خود بیاید می‌سوزد و در یک لحظه تمام ثروتش به حقارت و تمام معنویاتش به مادیاتی که آتش را فروزان‌تر می‌کنند تبدیل می‌گردد.

او دیگر دل تری ندارد تا آتش نگیرد. پس تری که با خشک می‌سوزد آن قدر با خشک بوده است که دیگر تر نیست.

مهتاب شاه‌صفی

بز شما چیست؟

روزگاری مرید و مرشدی خردمند در سفر بودند. در یکی از سفرهایشان در بیابانی گم شدند و تا آمدند راهی پیدا کنند شب فرا رسید. ناگهان از دور نوری دیدند و با شتاب سمت آن رفتند. دیدند زنی در چادر محقری با چند فرزند خود زندگی می‌کند. آن‌ها آن شب را مهمان او شدند. و او نیز از شیر تنها بزی که داشت به آن‌ها داد تا گرسنگی را ه بدر کنند.

روز بعد مرید و مرشد از زن تشکر کردند و به راه خود ادامه دادند. در مسیر، مرید همواره در فکر آن زن بود و این که چگونه فقط با یک بز زندگی می‌گذرانند و ای کاش قادر بودند به آن زن کمک می‌کردند، تا این که به مرشد خود قضیه را گفت. مرشد فرزانه پس از اندکی تامل پاسخ داد: اگر واقعا می‌خواهی به آن‌ها کمک کنی برگرد و بزشان را بکش!

مرید ابتدا بسیار متعجب شد ولی از آن جا که به مرشد خود ایمان داشت چیزی نگفت و برگشت و شبانه بز را در تاریکی کشت و از آن جا دور شد...

سال‌های سال گذشت و مرید همواره در این فکر بود که بر سر آن زن و بچه‌هایش چه آمد.

روزی از روزها مرید و مرشد قصه ما، وارد شهری زیبا شدند که از نظر تجاری نگین آن منطقه بود. سراغ تاجر بزرگ شهر را گرفتند و مردم آن‌ها را به قصری در داخل شهر راهنمایی کردند. صاحب قصر زنی بود با لباس‌های بسیار مجلل و خدم و حشم فراوان که طبق عادتش به گرمی از مسافرین استقبال و پذیرایی کرد، و دستور داد به آن‌ها لباس جدید داده و اسباب راحتی و استراحت فراهم کنند. پس از استراحت آن‌ها نزد زن رفتند تا از رازهای موفقیت وی جویا شوند. زن نیز چون آن‌ها را مرید و مرشدی فرزانه یافت، پذیرفت و شرح حال خود را این گونه بیان نمود:

سال‌های بسیار پیش من شوهرم را از دست دادم و با چند فرزندم و تنها بزی که داشتیم زندگی سپری می‌کردیم. یک روز صبح دیدیم که بزمان مرده و دیگر هیچ نداریم. ابتدا بسیار اندوهگین شدیم ولی پس از مدتی مجبور شدیم برای گذران زندگی با فرزندانم هر کدام به کاری روی آوریم. ابتدا بسیار سخت بود ولی کم کم هر کدام از فرزندانم موفقیت‌هایی در کارشان کسب کردند. فرزند بزرگ ترم زمین زراعی مستعدی در آن نزدیکی یافت. فرزند دیگرم معدنی از فلزات گرانبها پیدا کرد و دیگری با قبایل اطراف شروع به داد و ستد نمود. پس از مدتی با آن ثروت شهری را بنا نهادیم و حال در کنار هم زندگی می‌کنیم.

مرید که پی به راز مسأله برده بود از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده.

ترازو

امیر پرندک

کمبود اعتبار و نیمه کاره ماندن مجتمع‌های فرهنگی

مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی کهگیلویه و بویراحمد گفت: سه مجتمع فرهنگی و هنری نیمه تمام در این استان با کمبود اعتبار مواجه هستند.

امین کمالوندی افزود: در مجموع برای تکمیل این مجتمع‌های فرهنگی که از مصوبات سفرهای استانی هستند، ۲۰ میلیارد ریال اعتبار مورد نیاز است.

وی بیان کرد: مجتمع فرهنگی هنری بهمئی به چهار میلیارد ریال و مجتمع‌های فرهنگی هنری گچساران و دهدشت هر کدام برای تکمیل به هفت میلیارد ریال اعتبار نیاز دارند.

کمالوندی اظهار داشت: هم اکنون عملیات احداث مجتمع فرهنگی هنری بهمئی با ۶۰ درصد و مجتمع‌های فرهنگی هنری گچساران و دهدشت نیز هر کدام با ۸۰ درصد پیشرفت فیزیکی به علت کمبود اعتبار به کندی پیش می‌رود.

مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی کهگیلویه وبویراحمد گفت: این استان با کمبود فضای فرهنگی وهنری برای اجرای برنامه‌ها و فعالیت‌های فرهنگی و هنری مواجه است و براین اساس تسریع در احداث این اماکن فرهنگی ضروری است.

وی یادآور شد: برای توسعه فرهنگی ابتدا باید زیرساختهای فرهنگی مهیا شوند و بدون آن توسعه ای شکل نمی گیرد.

رستمی خبرنگار اطلاعات هفتگی

دانش آموزان به خانه خدا رفتند

تعداد ۹ دانش آموز شهرستان گنبد کاووس به حج دانش آموزی اعزام شدند.

این عده پس از زیارت مرقد مطهر حضرت امام رضا(ع) با سایر دانش آموزان استان خراسان رضوی به خانه خدا مشرف شدند.

تلاش مسؤولان برای اعزام این گروه و از دانش آموزان به خانه خدا قابل تقدیر است.

علی حضوری

جوان و مشکلات فراوان

قیمتها بی رویه افزایش پیدا می کنند. هزینه‌های اولیه زندگی بسیار است. نان گران و همچنان کیفیتش پایین است. برای بسیاری خوردن میوه و گوشت حسرت شده است.

در این میان معلوم نیست تکلیف آنهایی که دستمزد ناچیز دارند چی است؟ جوانها بیش از همه در مضیقه‌اند و با مشکلات دست و پنجه نرم می کنند. انتظار می‌رود اگر قرار است مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها انجام شود با دقت و تدبیر و درایت هر چه بیشتر صورت گیرد.

ایرج فدایی بیورزنی
خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ لوشان

نابسامانی در حمل و نقل شهری میناب

با وجود گرمای بیش از ۴۶ درجه با رطوبت ۹۰ درصد در تابستان، روزه داران میناب همواره قربانی وجود نقص و نابسامانی در سیستم حمل ونقل عمومی شهرستان بوده، در انتظار تدبیر کارشناسانه هستند.

به گزارش خبرنگار مهر، شهرستان میناب دومین وبزرگترین شهرستان استان پس از بندرعباس با داشتن بیشترین آمار روستاها در سطح استان و همچنین به واسطه گسترده بودن و پراکندگی بخش‌ها و روستاها مستلزم توجه بیشتر به مقوله حمل و نقل عمومی است.

البته اهمیت حمل و نقل عمومی میناب به واسطه محوریت این شهرستان در حوزه شرق استان مدتها است که در صدر امور قرار گرفته است، اما با وجود اقدامات انجام شده در سنوات اخیر، ساماندهی و رفع موانع و مشکلات این بخش همچنان در مراحل اولیه باقی مانده است.

در میناب سیستم حمل ونقل عمومی جای خودرا به خودروهای مسافربر شخصی داده است تا مشکل ناهماهنگی و بی نظارتی بر این بخش به کمبودها و نابسامانی‌ها اضافه شود. این معضل نه تنها در محورهای روستایی، شهری و بین شهرستانی وجود دارد، بلکه در محور پر ترافیک میناب ـ بندر عباس هم به صورت جدی خود نمایی می کند.

آبدان کتابخانه می‌خواهد

جمعی از جوانان شهر آبدان نزد خبرنگار اطلاعات هفتگی از نبود فضای مناسب برای مطالعه کتاب گلایه کردند.



آنها می گویند: در اوقات فراغت و پس از تعطیلی مدارس گروهی از جوانان مایل به مطالعه در کتابخانه هستند. متأسفانه از این بابت دچار کمبود و مضیقه‌اند. مسؤولان نیز برای ساخت و ایجاد امکان کتابخانه‌ای کوتاهی می کنند.

آنها اظهار می دارند، ساختمان قدیمی کتابخانه عمومی آبدان قدیمی و فرسوده است و متعلق به سال ۱۳۵۴ است. به همین خاطر فضای آن نه مناسب است و نه جوابگو.

انتظار می‌رود مدیر کل کتابخانه عمومی استان بر شهر سفری به آبدان داشته باشد و چاره‌ای بیندیشد.

رضا محمدی

گرمابه‌ای برای گردشگران

حمام چماه به شکل مستطیل و سقف شیب دار خود روزگاری مکانی برای پاکیزگی مردم کوهبنان به شمار می‌رفت. آب قنات چماه از میان این حمام رد می‌شده و رختکن و گرمخانه در داخل زمین تعبیه شده است.

قدمت این حمام که در خیابان طالقانی واقع شده بنا بر سنگ نوشته ورودی به اوایل دوران قاجاریه می‌رسد. این حمام دارای شاه‌نشین، خلوت مخصوص کشاورزان و خلوتهای دیگری بوده است.

از جمله اقداماتی که در این حمام صورت می گرفته حجامت بوده است.

بدون شک ارزش حمام چماه در حفظ آن با همان شکل و کارکرد اولیه است اما متأسفانه امروزه به تغییر کاربری آن به موزه اکتفا شده و از قابلیتهای آن برای جلب گردشگر چشم‌پوشی شده در حالی که با راه‌اندازی مجدد این حمام می‌توان از راه توریسم برای شهر درآمدزایی کرد و این حمام عمومی به دلیل کارکردهای اجتماعی و فرهنگی که مجموعه‌ای از آداب و رسوم را با خود یدک می کشد می تواند باعث جذب گردشگران داخلی و خارجی شود.

محمود جعفری ـ کوهبنان کرمان

لوله هست آب نیست!

روستای مدوران از توابع شهرستان نیکشهر استان سیستان و بلوچستان همچنان از نظر آب شرب در مضیقه است.

مردم محل در طول تابستان گذشته ناچار بودند آب غیر بهداشتی را از سرچشمه‌ها با کلی دردسر تهیه کنند.

با وجود اینکه لوله کشی جدید هم صورت گرفته است اما متأسفانه آب درون لوله جاری نیست و مسؤولان محلی نبود بودجه را بهانه می‌کنند.

سرالی بزرار ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

خیابانی بدون سطل زباله

مدتی قبل در صفحه ترازو نوشتم خیابان آیت‌الله صالحی مازندرانی در قائم‌شهر نیازمند سطل زباله است.

متأسفانه تا کنون هیچ اقدامی از سوی شهرداری برای نصب سطل زباله در طول این خیابان نشده است و کسبه و رهگذران همچنان زباله‌های خود را داخل جوی آب می‌ریزند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

آیا کسی به فکر چاره هست

قیمت یک شیشه آب معدنی سرد در رشت ۵۰۰ تومان است در حالی که قیمت روی آن ۳۸۰ تومان نوشته شده است. مردم البته چاره‌ای جز خرید ندارند ولی یک کارگر با ۴۰۰ تومان حقوق چگونه خرج و برج خود را سامان بدهد.

آیا کسی به فکر چاره هست!

آرمان عابد

حیله و خیانت اغلب از اشخاص ناتوان سر می زند

● فر انسوا لاروشفو کولد

نیلوفر یوسفی

زلزله هائیتی

درسـت همان زمانی که ما در گوشه‌ای از دنیا ناله سـر می‌دهیم که این امتحان کاش آسانتر بود و مراقـب مهربانتـر، آواره‌هایی در گوشـه و کنار دنیا هسـتند که نان برای خـوردن ندارند و حتی نمی‌دانند امتحان چیست؟ کلاسهایشان توی چادر است و معلم، برای کم نیاوردن وقت و انگیزه، حتی از آنها امتحان نمی‌گیرد.

توی این دنیا بدبختی‌هایی هست که هر طرفش را بگیـری مثـل درخت نارون هزار شـاخه از آن بیرون می‌زند و هیچ وقت هم نمی‌شود جلوی هیچ کدامشان را گرفت...

۱۲ ژانویـه ۲۰۱۰ بـود کـه زلزلـه‌ای ۷،۳ ریشـتری‌هائیتی را لرزاند. شـدت این زمین لرزه به حدی بـود که از همان ابتدا گفته شـد احتمالا صدها نفر براثرآن کشـته شـده و هزاران نفر نیز احتمالا در زیرآوارها گیرافتاده اند. این زمین لرزه برخلاف بسـیاری از زلزله‌ها که در دل شب زمین را می‌لرزانند سـاعت چهار و پنجاه و دو دقیقه بعد از ظهر مردم را غافلگیر کرد و همین مسأله باعث شد بسـیاری از افرادی که بیرون منزل بودند کل خانواده خود را از دست بدهند.

از کاخ رئیس جمهوری بگیر تا مقر سازمان ملل همه خراب شـدند چه برسـد به خانه‌های سست مردم فقیر.هائیتی فقیرترین کشـور آمریکای لاتین اسـت. فقر مردم کـم نبود که همه جا پر شـد از کشته‌ها و زخمی‌ها. باتوجه به مشکلات زیرساختی در هائیتی، کمک رسانی به این کشور بسیار دشوار شـده بود. شـمار زیادی از بیمارسـتانها و مراکز درمانـی نیز در ایـن زمین لرزه با خاک یکسـان شـدند. شـدیدترین آثار این زمین لرزه در مناطق پرجمعیت بود وهمین مسـاله سبب افزایش شدید کشـته‌های این فاجعه طبیعی شد. این شدیدترین زمیـن لـرزه ای بود که در دویسـت سـال اخیر درهائیتی اتفاق افتاد.

در قلب کشـور هائیتی سـه ساعت آن طرف‌تر از شـهر پورتوپرنس، **مویز کایکی جاشین** به همراه بـرادر کوچکتر و خواهر بزرگتـرش در کلبه چوبی کـه پدرش به تازگی چیزی شـبیه یک اتاق به آن اضافه کرده است زندگی می‌کنند. البته مادر بزرگ و پدر بزرگ و چند نفر دیگر از بستگان هم هستند. درختـان نارگیل و موز حیاط خانـه آنها را پر بار و سبز کرده بود ولی سیل بیرحمی که همین اواخر آمد حتی ته مانده آنها را هم شست و با خود برد.

حالا پدر کایکی مجبور است با همان آب باریکه خرج خانواده از دستفروشـی کـه پایین جاده میوه و مواد غذایی می‌فروشـد خرید کند. آلیسون شلی عکاس و خبرنگار مجله پر طرفدار ریدرز دایجست که نوامبر گذشـته برای تهیه گـزارش به هائیتی رفتـه بود جذب خانواده پر جمعیت کایکی شـد و تصمیم گرفت گزارشی از آنها به عنوان نماد مردم هائیتی تهیه کند.

در خانواده کایکی شـبها بزرگترهای خانه پتوی کهنه‌ای روی زمین پهن می‌کنند و همه با هم روی آن می‌خوابنـد. کوچکترها هـم که روی لباس‌های کهنه که کمتر اسـتفاده می‌شـوند شـب را صبح می‌کنند. با این حال خانواده جاشـین باز هم خوش شـانس تر از خیلی از همشهری‌هایشان هستند. با گذشـت زمان هنوز حدود یک میلیون نفر از زلزله زدگان در چادر زندگـی می‌کنند و ۲۰۰۰ نفر هم که بدشـانس تر بودند همان موقع که وبا شـیوع پیدا کرد جان خودشان را از دست دادند. در زلزله هائیتی حدود ۱۰۰ هزار کودک پدر و مادر خود را از دسـت دادند و کایکی خیلی خوش شانس است کـه حداقل کنار خانواده اش زندگی می‌کند ولی او هم از زلزله خانمان برانداز بی نصیب نماند.

وقتی آلیسون خبرنگار ریدرزدایجست با کایکی شوخی می‌کند، پسرک با اینکه در خانواده خودش است باز هم خجالت می‌کشد و پشت مادرش پنهان می‌شـود. چند دقیقه بعد به اصطلاح یخ کایکی باز می‌شود و سعی می‌کند با پاسخ‌های یک کلمه‌ای با آلیسـون ارتباط برقرار کند. کایکی در تلاش است کـه در این دنیای جدیدی کـه بی مقدمه واردش شـده جایگاهی برای خودش داشته باشد. وقتی از او سـوال می‌شود که دهکده آرام دیپال که ۱۲ ماه گذشـته را در آن سـپری کرده را بیشـتر دوست دارد یا همان شهر شلوغ قبلی، این پسر هشت ساله بدون اینکه فکر کند می‌گوید: «پورتو پرنس».

پورتـو پرنس همان جایی اسـت کـه کایکی و خانواده اش ۱۲ ژانویه ۲۰۱۰ ، قبل از زلزله بزرگی که زندگـی خیلی‌ها را تغییر داد همه با هم در آن زندگی می‌کردند.

مـادر کایکی به یاد می‌آورد کـه وقتی زلزله آمد از بالکن آپارتمانشـان برای نجات پسر پنج ساله‌اش که بـرای آوردن آب بیرون بود دویـد. همان موقع تیرچه‌ای از آپارتمان روی سـرش افتاده بود و سر او را شکست. خون تمام صورت او را گرفته بود و چیزی نمانده بود که از حال برود. انگار جاذبه زمین دو برابر شـده بود و حرکت رو به جلو واقعا مشـکل بود.مادر کایکی با این حال زود برگشـت تا بقیه بچه‌هایش را از خانـه بیرون بیاورد کـه در همین حال خانه جلوی چشمان بهت زده او خراب شد...

زلزله تمام شـهر را در چند لحظه تبدیل به تلی خاک کرد. هر کسـی که از خانه‌اش دور می‌شـد حتما مسـیرش را گـم می‌کرد. نه نشـانه‌ای باقی مانده بود تا از روی آن بشـود خانـه اقوام را پیدا



کرد و نه جاده‌ای که از طریق آن بشود حرکت کرد. آدینل، پدر کایکی که در اتاق کارش گیر افتاده بود دو روز بعد توسط نیروهای امداد بیرون آورده شد و توانست خانواده اش را پیدا کند. همسرش خبرهای خوبی نداشت. خانه آنها هم خراب شده بود و پنج فرزندشان زیر آوار خانه مانده بودند. آدینل کاملا درمانده بود هیچوقت نمی‌توانست تصور کند که پنج فرزندش را با هم از دست بدهد. او از خرابه‌های خانه اسلحه‌ای پیدا کرد و تصمیم گرفت به زندگی اش پایان دهد ولی خیلی زود متوجه شد که همسرش حالا پیش از هر زمانی به او احتیاج دارد.

از طرفی دیگر هیچ کس حتی تصور هم نمی‌کرد که کایکی زیر آن همه آوار هنوز زنده باشد. کایکی بیچاره ۸ روز در همان حالت زیر آوار ماند. او و خواهرش سابرینا در فضای کوچکی که خالی مانده بود گیر افتاده بودند. هیچ غذا و آبی نبود. فقط به سختی خودشان را تکان می‌دادند تا از کرخت شدن بدنشان جلوگیری کنند. از همه بدتر اینکه کمی آنطرف تر جسد بی جان دو خواهر کوچکتر و برادرش افتاده بود.

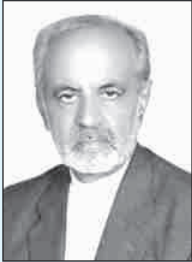
لحظه‌ای که سقف فرو ریخت کایکی فکر می‌کرد دیگر زنده نخواهد ماند. وقتی زلزله تمام شد او و برادرش و یکی از خواهرانش زنده بودند ولی صدای دو خواهر دیگرش شنیده نمی‌شد. آنها همان لحظه ی اول جان سپرده بودند. متاسفانه به علت دیر رسیدن کمک برادر کایکی هم در روز پنجم جان خودش را از دست داد. سابرینا که نزدیک خواهر کوچکش بود جسد بی‌جان او را با لباسی که تنش بود پوشاند. حالا فقط کایکی و خواهرش سابرینا مانده بودند. حتی یک ثانیه هم برای کایکی و خواهرش که هشت روز تمام تشنگی و گرسنگی را تحمل کرده بودند حالا مثل یک عمر می‌گذشت. و آخر سر هم یکی از همسایه‌ها که در باقیمانده‌های آوار خانه به دنبال وسایل به درد بخور می‌گشت صدای ناله‌های کایکی را شنید و سریع نیروهای امدادی را خبر کرد. چهار ساعت طول کشید که کایکی و خواهرش با دقت زیاد آن دو را از زیر آوار بیرون بکشند. کایکی اول از دیدن چهره آتش نشان با آن کلاه ایمنی و نقاب ترسیده بود ولی وقتی متوجه شد برای کمک به او آمده‌اند خیلی خوشحال شد. وقتی کایکی از زیر آوار بیرون آمد بر خلاف نظر همه زخمی‌ها که در چنین لحظه‌ای گریه می‌کردند، اول لبخندی زد و بعد با صدای بلند خندید. در بحبوحه ی بدبختی که به بار آمده بود شنیدن زنده ماندن ۲ نفر واقعا خرسند کننده بود و سر و صدای زیادی به پا کرد. متاسفانه ۲۲۰ هزار نفر جان خودشان را از دست داده بودند. کایکی در پاسخ به سوال خبرنگاران که درباره خنده معروفش پرسیده بودند، گفت: «خندیدم چون نجات پیدا کردم. خندیدم چون زنده ام». خانواده کایکی بعد از مدتی در کلبه‌ای که از شاخ و برگ درختان ساخته بودند زندگی‌شان را شروع کردند. آدینل پدر کایکی که قبل از زلزله در اداره گمرک کار می‌کرد حالا به صورت نیمه وقت همانجا مشغول به کار شد تا از پس قسمتی از مخارج خانه بر بیاید. کایکی، سابرینا و برادرشان دیوید که در هنگام زلزله برای آوردن آب بیرون رفته بودند حالا مجبورند برای رفتن به مدرسه هر روز سه مایل پیاده روی کنند. هنوز هم در پورتو پرنس بسیاری از دانش آموزان ترک تحصیل کرده‌اند چون خیلی از مدرسه‌ها در زلزله خراب شد. چند عضو خانواده کایکی در این زلزله به تلخی آنها را ترک کردند ولی شرایطی که حالا بعد از گذشت مدت زمان قابل توجهی به وجود آمده باعث شده کایکی و خواهر و برادرش از اینکه می‌توانند درس بخوانند خوشحال باشند. آنها حتی از انجام تمرین داخل خانه که زمانی از آن فراری بودند هم لذت می‌برند.

ولی انگار مشکلات تمامی ندارد. هزینه‌های مدرسه کایکی و خواهرو برادرش مشکل جدیدی به وجود آورده است. مدرسه رینوویشن بابت هر دانش آموز ۱۰۰ دلار در سال هزینه می‌گیرد که مبلغ قابل توجهی است.

آدینل که تا امروز ۴۰۰ دلار بابت شهریه مدرسه فرزندانش بدهکار است با این حال سخت کار می‌کند تا مبادا فرزندانش از درس خواندن باز بمانند. او امیدوار است که فرزندانش روزی به جایی برسند و دست خانواده شان را بگیرند. کایکی آرزو دارد روزی مهندس شود و یا راننده کامیون تا کمک کند شهرشان دوباره مثل قبل ساخته شود. حالا خنده‌هایی که هر لحظه بر لبان کودکان هائیتی بود کمتر دوباره ظاهر می‌شود. کایکی در این یکسال بیشتر اوقات ساکت و آرام بوده است ولی حالا به گفته ی معلمش به نسبت قبل کمی بیشتر صحبت می‌کند و بیشترین تلاشش را برای موفقیت به کار بسته است. ولی بعید به نظر می‌رسد که شهر ویران آنها به این زودی‌ها خودش را از خرابه‌های ساختمانها بیرون بکشد. تا امروز فقط ۸۹۷ میلیون دلار از ۵/۵ میلیارد دلاری که ۱۳۰ کشور برای کمک به هائیتی قول داده بودند تحویل شده است. یکی از مقاماتی که در این زمینه فعال است می‌گوید: « این پولها اگر هم تحویل شود به دست مردم هائیتی نمی‌رسد». هر روزی که بدون تغییر می‌گذرد مردم هائیتی را به این فکر فرو می‌برد که چطور تمام دنیا می‌تواند تا این حد بی‌خیال ما شده باشد.

حالا فرقی ندارد که در چادر زندگی کنند یا کمپ، مردان خانواده‌ها در هائیتی بر سر این دو راهی قرار گرفته‌اند که درکنار عزیزان خود زندگی کنند یا برای پیدا کردن کار بهتر به شهرهای دیگر سری بزنند. ■

درمحضر اخلاق


استادمحمدکاظم‌نیکنام

- پیامبر گرامی اسلام فرمودند: روز قیامت ندا داده می‌شود، کسی که برای غیر خدا کار کرده مزد خود را از او طلب کند.

صائب‌تبریزی چه زیبا می‌سراید:

گر از آیینه خاطر تو را زنگ هوا خیزد
ترا از دل فروغ صدق و اخلاص و صفا خیزد

شاعر در جای دیگر می‌گوید:

تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
انوار حق ز چشم تو پنهان نمی‌شود

مولی علی‌علیه‌السلام امام مخلصان عالم در فراز دیگری از فرمایشات نورانی‌اشان می‌فرمایند: خوشا به حال انسان‌های زیرک و دانایی که کار را جهت خشنودی خدا انجام می‌دهند، خداوند اینها را محبوب خلق‌ها می‌کند.

در قرآن کریم آمده است، کسانی که ایمان آورده و عمل صالح «کار مخلصانه»انجام دهند، پروردگار آنها را محبوب خلق و خالق می‌کند.

رضای حق بطلب تا خدای عالمیان
مکان عشق تو سازد قلوب آدمیان

عالم و عارف فرهیخته حضرت حسن‌زاده آملی چه زیبا می‌فرماید:

اگر خواهی که گردی بنده خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص

این مقوله را با سخن ناب دیگری از امیر بیان مولی علی‌علیه‌السلام به پایان می‌بریم **علیک بالاخلاص فانه سبب قبول الاعمال**

ای انسان بر تو باد به اخلاص و خداخواهی، چرا که آنچه باعث قبولی اعمال تو نزد حضرت حق می‌شود، اخلاص و خداخواهی است.

قال الصادق علیه‌السلام:

الشکر للنعم اجتناب‌المحارم

سپاس نعمت‌های الهی، دوری از گناهان است یکی از وظایف حتمی و مسلم هر انسان، شکرگزاری به درگاه حضرت حق در برابر نعمت‌های بیشمار خداوند است.

حضرت علی‌علیه‌السلام فرمودند: ان اتاکم الله بنعمته فاکروا» چون خداوند شما را نعمتی دهد سپاس گزارید

شکر و سپاس به درگاه الهی علاوه بر آنکه وظیفه هر انسانی می‌باشد، ضمناً موجب افزون شدن نعمت و عنایات حضرت حق می‌گردد.

محبت طبیب دردهاست و همین که غلط واقع شد بلا می‌شود
محمد حجازی



پاسخ از: دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

خروپف امان ما را گرفته

سوال از شما:

با سلام خدمت پزشک محترم و صمیمی مشاور مجله، زنی ۵۳ ساله ساکن برزن هستم که متأسفانه با مشکلات شدید خروپف‌های شبانه روبرو شده‌ام و این مسأله باعث شده تا بخش مهمی از زندگی‌ام تحت تأثیر این موضوع قرار گیرد و حالا می‌خواستم بدانم:

۱ ـ آیا خروپف یک بیماری معمولی است یا تبعات خاصی را با خود به همراه دارد؟

۲ ـ خواب‌آلودگی‌های زیاد و سردردهای گاه و بیگاه هم می‌تواند به این موضوع مرتبط باشد؟

۳ ـ در صورت امکان به صورت خلاصه راهنمایی کنید که علت خروپف‌های شبانه چیست؟

۴ ـ رفع مشکل خروپف آیا یک پروسه درمانی سرپایی است یا پروسه درمانی طولانی دارد؟

۵ ـ با توجه به حساسیت عجیب من و همسرم نسبت به وجود خروپف شبانه در فرزند کوچکمان آیا این موضوع در خردسالی هم یک بحث مشکل‌ساز بزرگ است یا امکان رفع آن وجود دارد و چگونه رفع می‌شود؟

با تشکر از همکاری خوب شما در بخش مشاوران مجله که برای ما بسیار کارساز است.

لیا مسعودی ـ برزن

درمان خروپف بسته به میزان آن است

اگر چه صدای ناهنجار ناشی از خروپف غالباً به خودی خود مشکلات عدیده اجتماعی و زناشویی را ممکن است به همراه داشته باشد، اما بایستی حتماً به این نکته توجه کنیم که در غالب موارد خروپف‌های بسیار شدید همراه با وقفه‌های تنفسی حین خواب می‌باشد. اصطلاحاً به این وقفه‌های تنفسی آپنه اطلاق می‌شود.

۱) از آنجایی که حین آپنه اکسیژن‌رسانی بدن دچار اختلال می‌شود در دراز مدت می‌تواند تبعات وخیمی را از جمله افزایش فشار خون، سکته مغزی و قلبی و تصادفات رانندگی به همراه داشته باشد.

۲) همچنین بیمار در طول روز احساس خواب‌آلودگی، خستگی سردرد صبحگاهی و کاهش میل جنسی می‌کند و از آنجایی که وقفه‌های متعدد حین خواب سیکل طبیعی خواب آنها را به هم زده است، خواب این بیماران از کیفیت مطلوبی برخوردار نیست.

۳) علل خروپف شبانه و وقفه‌های تنفسی عبارتند از: چاقی مفرط، افتادگی کام و بزرگی زبان کوچک، بزرگی زبان اصلی، عقب بودن چانه، کوتاه بودن گردن، بزرگ بودن لوزه‌ها و...

۴) در صورتی که بیمار دچار خروپف ساده عادتی باشد غالباً اصلاح آن به صورت سرپایی با استفاده از تکنولوژی امواج رادیویی و یا الکتروکوتر بدون بیهوشی در زمان کوتاه (حدود ۳۰ دقیقه) امکان‌پذیر می‌باشد. حال آنکه در مواردی که به وجود وقفه‌های تنفسی شک کنیم بایستی برای بیمار تست خواب پایلی‌سومنوگرافی درخواست کنیم. تست خواب در لابراتوار خواب در طی ۷ ساعت خواب صورت می‌گیرد و در طی این مدت پارامترهای تنفسی، قلبی، مغزی و عضلات به صورت ممتد در حین خواب توسط کامپیوتر ثبت شده و در نهایت به صورت گزارش تحویل بیمار داده خواهد شد، بسته به این که شدت آپنه‌ها خفیف، متوسط یا شدید باشد پزشک جراح خواب در خصوص منشور درمانی چنین بیمارانی تصمیم‌گیری خواهد کرد. از جمله درمان‌های رایج آپنه می‌توان به جراحی UP۳(جراحی کام و لوزه‌ها به صورت توأم) جلو آوردن چانه، کوچک کردن زبان بزرگ و استفاده از دستگاه فشار مثبت اکسیژن(CPAP) اشاره کرد.

۵) مشکل خروپف در اطفال مسأله‌ای کاملاً متفاوت از بزرگسالان است. معمولاً در اطفال خروپف شبانه ناشی از بزرگی بیش از اندازه لوزه سوم و یا لوزه‌های کامی می‌باشد و در موارد شدید می‌تواند همراه با افت رشد جسمانی، شب ادراری باشد و درمان آن شامل خارج کردن لوزه‌ها است.

مشاوره
علی نقی قاسمیان نژاد

سوال از شما:

بهترین سبک فرزندپروری چیست؟

با سلام، مادری دارای دو فرزند ۳ و ۱۰ ساله دختر و پسر هستم که در میان آموزش‌های مختلف نحوه برخورد با فرزندان آموزشگاهها، مراکز بهداشت، رادیو و تلویزیون و کتاب‌های متنوع نوشته شده در این باره سردرگم شده‌ام و نمی‌دانم بالاخره مستبد بودن در موقع برخورد با فرزندانم بهترین شیوه است یا کنترل کمتر و محبت بهتر است چون باعث خودسازی فرزندان می‌شود. به همین دلیل از کارشناس محترم مجله می‌خواهم به من و دیگر مادران درگیر یافتن پاسخ این سوال مهم بگویید در این گونه برخوردها جای اقتدار کجاست و آیا اصلاً مقتدر بودن پدر و مادر طی این روزها جایی برای خود دارد یا فرزندپروری به اجبار زندگی ما را تحت تأثیر قرار داده است.

قبلاً از همکاری شما و چاپ مطالب آموزنده در این مجله خوب تشکر و قدردان هستم.

ز.م ـ ایلام

پاسخ:

سبک‌های فرزندپروری

در فرایند رشد کودک، یک رشته تغییرات شناختی، جسمانی، اجتماعی و عاطفی را در او شاهد هستیم که این تغییرات گاهی منجر به ایجاد تعارض‌ها و اختلاف‌ها بین اعضای خانواده به خصوص بین کودک و والدین می‌شود و اطلاع از این تغییرات و نحوه‌ی واکنش والدین به آن‌ها نقش مهمی در فرایند تحول و رشد کودک دارد. در حالی که بیشتر مشکلات رفتاری کودکان ریشه در رابطه‌ی معیوب اعضای خانواده با یکدیگر دارند که این روابط معیوب ناشی از تربیت و تعاملات نادرست والدین است.

بر این اساس سبک‌های فرزندپروری را به سه دسته تقسیم بندی می‌کنند که در پی سوال شما و دیگر خوانندگان گرامی مجله به تعریف آن‌ها پرداخته می‌شود؟

مستبدها

در این سبک والدین بر کنترل بیش از حد کودک و فرمانبرداری او تاکید دارند. پدر و مادر، بسیار پرتوقع بوده و پذیرای نیازها و امیال کودکان نیستند و معمولا خواستار تبعیت بدون چون و چرا از دستوراتشان هستند. قوانین

این خانواده‌ها بسیار خشک و غیر قابل انعطاف است. آنها به ندرت از عباراتی که حاکی از رضایت، عطوفت و محبت باشد استفاده می‌کنند و کمترین مهرورزی و محبت را از سوی والدین، در این سبک می‌توان مشاهده کرد. از دیگر مشخصه‌های سبک استبدادی می‌توان به محدودیت شدید کودکان در خانواده، وجود حق انتقاد و اظهارنظر فقط برای یکی از والدین یا هر دو و تصمیم گیری به جای کودک توسط والدین بر شمرد.

آثار سوء اتخاذ شیوه‌ی استبدادی برکودک:
اضطراب، گوشه گیری و ناشاد بودن
پرخاشگری، بی بندوباری و روحیه‌ی مبارزه طلبی
تقلید کورکورانه و وابستگی کودک و بی‌اعتمادی نسبت به دیگران

سهل انگارها

والدین آسان گیر از اعمال هرگونه کنترل و وضع قوانین اجتناب می‌کنند. آن‌ها در سنی که کودک هنوز ظرفیت وتوانایی گرفتن تصمیم‌های خاص را ندارد به کودک اجازه می‌دهند برای خود تصمیم بگیرد. کنترل چندانی روی رفتار و فعالیت‌های کودک وجود ندارد و فعالیت خانواده، نامنظم و آشفته است. در این سبک، والدین عشق و محبت بیش از اندازه، بدون اعمال کنترل‌های لازم را ابراز می‌دارند و در شرایطی که کودک باید تنبیه شود از این کار سرباز می‌زنند و یا مخالفتی با او نمی‌کنند..

آثار سوء شیوه‌ی سهل انگارانه بر کودک:
ناتوانی در کنترل تکانه، پرتوقع بودن و ناپختگی کودک، پرخاشگری و فقدان اعتماد به نفس، بروز رفتارهای بزهکارانه.

مقتدرها

و اما بهترین شیوه‌ی فرزندپروری سبک مقتدرانه می‌باشد که همراه با کنترل مناسب و محبت کافی می‌باشد. کودک در چنین خانواده‌ای به خاطر رفتارهای مناسب، تشویق و به خاطر رفتارهای نامناسب تنبیه می‌شود. والدینی که این سبک را بکار می‌برند توجه خوبی به فرزند خود نشان می‌دهند و میزان کنترل آن‌ها در حدی است که به کودکان اجازه می‌دهد مستقل باشند. این والدین اغلب برای جلب اطاعت کودک از استدلال و منطق بهره می‌جویند و به منظور توافق با کودک با او گفت‌وگو می‌کنند و از رفتارهای نامناسب کودک هراسی ندارند.

کودکان این والدین، فعال، دارای اعتماد به نفس، استقلال رای، باکفایت و راضی می‌باشند. آن‌ها به دلیل این‌که والدینشان فرصت‌های زیادی در تصمیم گیری در اختیارشان قرار می‌دهند و مورد عشق و محبت واقع می‌شوند از احساس امنیت عاطفی برخوردارند.

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چرا فرزندم در خواندن مشکل داره

سوال از شما:

مادری ساکن سواد کوه هستم که زندگیمان در پی مشکل تنها فرزند دخترمان در بحران قرار گرفته است، چرا که او که ۹ سال دارد از نظر هوش اصلاً شاگرد بدی نیست و باهوش به نظر می‌رسد، ولی وقتی بحث خانواده پیش می‌آید مشکلات یکی یکی سر می‌رسند و این مسأله تا حدی پیش رفته که گاهی معلم‌ها او را عقب مانده ذهنی و یا تنبل می‌دانند و می‌گویند هیچ کوششی برای یادگیری نمی‌کند. به همین خاطر خواستم از حضور کارشناسان محترم مجله سوال کنم:

۱ـ این مشکل را به طور واضح توضیح دهند؟

۲ـ در صورت وجود مشکل لطفاً راه‌های تشخیص آن را عنوان کنند؟

۳ـ مشخص کنید ما «معلم و پدر و مادر» چه کاری باید انجام دهیم؟

۴ـ امکان رفع این مشکل به چه صورت است؟

با تشکر لیلا. ح ـ سواد کوه

پاسخ از ما:

نارساخوانی یک نوع اختلال یادگیری است که بر توانایی خواندن کودک تأثیر می‌گذارد. این عارضه در پسران شایع‌تر از دختران است و هیچ گونه شواهدی دال بر نارسایی‌هایی چون آسیب عمده مغزی یا مشکلات هیجانی و فرهنگی و نیز زبان گفتاری وجود ندارد. نارساخوانی اصطلاحی است برای کودکانی که علیرغم هوش طبیعی قادر به خواندن نیستند. این کودکان ممکن است واژه‌های بسیاری را بدانند و به راحتی آنها را در مکالمه به کار برند اما قادر به درک و شناسایی نشانه‌های نوشتن یا چاپی آن نیستند. برخی هم ممکن است حتی واژه‌ها را بخوانند اما مفهوم آنها را درک نکنند. معلمان معمولاً این گروه را در ردیف عقب مانده ذهنی و یا به عنوان کودکان تنبل که کوششی برای یادگیری نمی‌کنند، می‌شناسند.

علائم و نشانه‌ها:

نارساخوانی از نظر شدت متفاوت است. بعضی از مشکلاتی که این کودکان دارند به قرار زیر است:

گیجی در مورد اینکه چپ دست یا راست دست است، مشکل در ساعت خواندن و یادآوردن ترتیب روزهای هفته، ماهها و یا فصول، فعالیت بیش از حد، مشکلات صحبت کردن، اشکال در



تمیز و تشخیص چپ و راست و بالا و پایین از هم، مشکلات تعادلی و هماهنگی حرکتی، مشکلات حافظه، برعکس دیدن حروف و اعداد.

تشخیص نارساخوانی با یک سری آزمایش‌های بینایی و حافظه، فضا و زمان و ارزیابی پزشکی و روانشناسی انجام می‌گیرد. کودکی که علائم نارساخوانی دارد، می‌تواند، به جای نارساخوانی در واقع مشکلات شنوایی و بینایی، مشکلات احساسی و یا مشکلات سیستم عصبی مرکزی داشته باشد. پیش از اینکه تشخیص نارساخوانی رد شود، احتمال علل جسمی یا روانی باید رد شود.

موارد احتیاط:

ـ اگر کودک شما باهوش به نظر می‌آید ولی مشکلات دور از انتظار در خواندن دارد، ممکن است نارساخوان باشد هر قدر مشکل زودتر روشن شود برای کودک آسان‌تر خواهد بود. در اسرع وقت از یک متخصص کمک بگیرید.

ـ کودک را یک فرد شکست‌خورده در نظر نگیرید بلکه او را تشویق کنید که مهارتهای جدیدی پیدا کند.

درمان:

اگر کودک علاوه بر نارساخوانی مشکلات جسمی یا روانی دارد باید ابتدا این مشکلات برطرف شوند، سپس با یک طرح برنامه‌درمانی می‌توان مشکلات خواندن را برطرف کرد. این برنامه به وسیله یک تیم تخصصی ـ آموزشی مطرح می‌شود که طی آن با کودک، والدین کودک، پزشک و معلمان مشورت می‌شود. این طرح شامل آموزش و پرورش ویژه بر اساس توانایی‌ها و مشکلات کودک خواهد بود.

مشاوره خانواده

خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره پزشکی

خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه چهارم مهر ماه)

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حضرت محمد(ص): فرزند، گیاه خوشبوی بهشت است

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

کاش اسیر احساس نمی‌شدم

وارد بندزنان زندان که شدم، مسؤول بند با دیدنم لبخندزنان جلو آمد و مثل همیشه بعد از تعارفات معمول مرا به راهرویی که به قسمت مدیریت ختم می‌شد راهنمایی کرد. در طول راهرو و اتاق‌های متعددی قرار داشت حدس زدم، امروز در یکی از این اتاق‌ها باید مصاحبه‌هایم را انجام دهم.

در میانه راهرو، مقابل اتاق نسبتاً بزرگی ایستادیم. مسؤول بند، در را باز کرد و وارد اتاق تمیز و مرتبی شدیم. یکی از مددجویان زندان در گوشه اتاق نشسته بود. مسؤول بند بعد از مستقر کردن من در اتاق برای آوردن مددجو به داخل بند رفت. من هم مشغول آماده کردن وسایلم شدم. از سه ـ چهار مصاحبه کوتاهی که آن روز داشتم، هیچ کدام جذابیت لازم برای چاپ را نداشتند و این برای من اصلاً خوشایند نبود. همان طور که به مرور صحبت‌های مددجوها در ذهنم مشغول بودم، زن جوانی که از همان ابتدا در اتاق حضور داشت، جلو آمد و گفت:

ـ اجازه می‌دهید من هم صحبت کنم؟

پرسیدم: جرمتان چیست؟

لبخند تلخی صورت زن را پوشاند و گفت: جرمم فقر و نداری است. جرمم درآمد کم و گرانی مخارج است. جرمم داشتن فرزند بیمار است.

احساس کردم خیلی دلش پر است. با خود گفتم من که امروز مصاحبه دلچسبی نداشتم، حداقل شنونده حرف‌های این زن باشم حتی اگر مصاحبه خوبی نباشد، او توانسته با کسی درد دل کند و کمی سبک شود. در طول مدتی که من و دلم با هم حرف می‌زدیم، زن مقنعه رنگ و رو رفته قهوه‌ای رنگش را روی سرش جابجا کرد، برق حلقه نازکی که به دست داشت نشان داد که زن جوان، متأهل است. زن وقتی موافقت من برای شروع گفتگو را شنید شروع به صحبت کرد...:

ـ پدر و مادرم اصالتاً اهل استان خراسان هستند، اما مثل خیلی دیگر از شهرستانی‌ها، سالها قبل از شهر و دیارشان به تهران کوچ کردند.

پدرم سواد درست و حسابی نداشت، اما رانندگی بلد بود. یک پیکان خرید و با آن مسافرکشی می‌کرد. مادرم خانه‌دار بود و مثل همه زن‌های خانه‌دار از صبح کارش رفت و روب و پخت و پز بود. ما پنج خواهر و برادر بودیم. سه خواهر و دو برادر با فاصله سنی خیلی کم. پدرم مجبور بود با مسافرکشی خرج شش سر عائله‌اش را در بیاورد. با این حساب معلوم است دیگر. همیشه هشت‌مان گرو نه‌مان بود. درآمد پدرم آنقدر نبود که بتواند زندگی خوبی را برای ما فراهم کند. به دلیل همین مشکل، هیچ کدام از ما پنج نفر نتوانستیم بیشتر از پنج کلاس درس بخوانیم. پدرم نمی‌توانست خرج تحصیل پنج محصل را با هم بپردازد. خصوصاً چون فاصله سنی‌مان کم بود، تقریباً یکی پس از دیگری به سن مدرسه رسیدیم و پدرم ترجیح داد وقتی یکی مدرسه‌ای می‌شود، یکی دیگر مدرسه را کنار بگذارد!



گله‌ای نیست. به هر حال او هم نداشت وگرنه کدام پدر و مادری حاضر است جلوی پیشرفت بچه‌اش را بگیرد؟

من از دوران کودکی‌ام فقط خاطرات تلخ فقر و نداری را به یاد دارم. با همه کودکی‌ام همیشه احساس می‌کردم از ما بدبخت‌تر وجود ندارد. در یکی از محلات جنوبی تهران، مستأجر و در به در، با کمترین امکانات زندگی، بدون هیچ تفریح و دلخوشی و شادی. شاید شیرین‌ترین دوره زندگی هر آدمی دوران کودکی‌اش باشد. دورانی که فقط در بی‌خیالی و رویاهای کودکی می‌گذرد، اما برای من تلخ‌ترین دوران زندگی‌ام بود.

مثلاً به یاد دارم پدرم به یکی از اقوام بدهی داشت، فکر کنم مبلغ آن یک میلیون تومان بود. از آنجا که طلبکار از پدرم چک داشت، چک را به حساب گذاشت و چون پدرم موجودی نداشت، او چک را برگشت زد و حکم جلب پدرم را گرفت و بعد هم با یک مأمور سراغ پدرم آمد و آنها مقابل چشمان ما او را با خود بردند. پدرم برای آن بدهی و چک، دو روز بازداشت بود و این دو روز جهنمی‌ترین روزهای زندگی من بود. چون خیلی بچه بودم تصور می‌کردم الان پدرم را می‌کشند. تمام آن دو روز و دو شب را من نه چیزی خوردم و نه خوابیدم فقط گریه می‌کردم. بالاخره مادرم و برادرم آنقدر رفتند و آمدند و التماس طلبکار را کردند تا او با شرایطی رفت و رضایت داد و پدرم آزاد شد. وقتی پدرم را دوباره دیدم، احساس می‌کردم سالهاست او را ندیده‌ام! این بدترین و تلخ‌ترین خاطره دوره کودکی من است.

قدم به نوجوانی که گذاشتم سر و کله خواستگارها پیدا شد. اما هر کدام را به بهانه‌ای رد کردم یا خانواده‌ام نمی‌پسندیدند یا من خوشم نمی‌آمد.

می‌دانستم باید زودتر یک نفر را انتخاب کنم. با ازدواج هر کدام از ما، بار مخارج زندگی برای پدرم سبک‌تر می‌شد. البته او هیچ وقت برای ازدواج ما، اصرار نمی‌کرد. او ترجیح می‌داد که دیرتر ازدواج کنیم اما موفق باشیم، به جای آنکه زود ازدواج کنیم ولی از ازدواج موفقی نداشته باشیم.

هفده سالم بود که یکی از همشهری‌هایمان به خواستگاری‌ام آمدند. آنها نه فامیل بودند و نه آشنا، فقط همشهری بودند.

پدرم بعد از تحقیقی که در مورد آنها کرد، تشخیص داد که این مورد مناسبی برای ازدواج نیست. دلیل پدرم این بود که یکی از اعضا خانواده خواستگار من، خلافکار است. مادرم هم با این وصلت

مخالـف بود. ما اگر چه فقیر بودیم و وضع مالی خوبی نداشتیم، اما هیچ وقت هیچ کار خلافی در خانواده ما انجام نشـده بود. هیچ کدام از اعضای خانواده پدری یا مادری‌ام مرتکب هیچ کار غیرقانونی نشـده بودند و هیچ سوءسـابقه‌ای در خانواده ما وجود نداشت به همین دلیل پـدر و مادرم وقتـی فهمیدند که برادر خواسـتگار من، خلافکار اسـت و سوءسابقه دارد، با این وصلت مخالفت کردند. اما من نظرم کاملاً با آنها فرق داشت.

از بین چند خواستگاری که تا آن روز برایم آمده بود، من به این مرد دل بسـته بـودم. نمی‌دانم چرا؟ از روز اول مهر او به دلم نشسـت! احساس می‌کردم او مرد زندگی اسـت. به همین دلیـل برخلاف نظر پـدر و مادرم، اصـرار کردم کـه اجـازه دهند این وصلت سـربگیرد. در مقابل مخالفـت پدر و مادرم که می‌گفتند برادرش خلافکار است، ایستادم و گفتم که خلافکار بودن برادرش دلیل بر خلافکار بودن او نیسـت. پدر و مادرم خیلی تلاش کردند تا مرا قانع کنند، اما من عاشق شده بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست که او را از دسـت بدهم. اصرارها و پافشاری‌های من بالاخره باعث شد تا پدر و مادرم تسلیم شوند و من و شوهرم بالاخره نامزد شدیم.

نامـزدم خـراط بود و بـا چوب وسـایل تزئینی می‌سـاخت. همین هنرمند بودن او و ساختن صنایع دستی از چوب سـخت و بی‌جان آنقدر مرا مجذوب خودش کرده بود که هیچ وقت به این فکر نمی‌کردم کـه آیا درآمد این کار کفاف یـک زندگی را خواهد داد یا نه؟

هجده سـالم بود که عروسـی کردیـم و زندگی مشترک ما آغاز شد. شوهرم یک اتاق دوازده متری با یک آشـپزخانه اجاره کرد. از قرار هشـتصد هزار تومان وثیقه و ماهی بیست هزار تومان اجاره.

روزها و ماه‌های اول ازدواج زندگی‌ام رنگ و بوی تازه‌ای پیدا کرده بود. احسـاس خوبی داشتم. اینکه مسـتقل شده بودم و با کسـی که دوست داشتم زیر یک سقف زندگی می‌کردم، احساس خوبی بود.

شـوهرم همچنان کار خراطی می‌کرد، اما این کار آنقدر درآمد نداشـت تا او بتواند مخارج زندگی‌مان را تأمیـن کند. او کار دیگری هـم بلد نبود که بتواند تغییر شغل دهد، از دست من هم کاری برنمی‌آمد و ناچار بودیم به همان درآمد کم و اندک قانع باشـیم. مـن صرفه‌جویی کردن را بلد بودم و می‌توانسـتم با درآمد کم شـوهرم زندگی را بچرخانم، اما وقتی بعد از حدود یک سال و نیم از ازدواجمان، دخترم به دنیا آمد، مشـکلات جدی‌تر شد، مخارج بچه طوری بود که نمی‌شـد صرفه‌جویی کرد. خصوصاً آنکه دخترم هم بیماری داشـت و به دوا و درمان احتیاج داشـت هزینه دارو و درمان هم بالا بود چون تحت پوشـش هیچ بیمه درمانی هم نبودیم، هزینه‌هایمان بیشتر هم می‌شـد. از طرف دیگر خانواده هیچ کدام از ما هم در شـرایط مالی بهتری نبودند که بتوانند حداقل کمک کوچکی به ما بکنند!

فشار زندگی روز به روز بیشتر می‌شد، من درگیر نگهداری بچه و دوا و درمان او بودم و خیلی حواسم به شوهرم نبود و نمی‌دانستم که...

برادربزرگ شـوهرم که در کار خلاف مواد بود، وقتی فهمید برادرش (شـوهرم) مشکل مالی دارد و به سـختی زندگی‌اش را اداره می‌کند، او را تشـویق می‌کند که برای مدتی هر چند کوتاه وارد کار خرید و فروش مواد مخدر شود!

شوهر من ابتدا قبول نمی‌کند، اما وقتی برای هزینه دوا و درمان بچه به مشکل برخوردیم، بدون آنکه به من بگوید سـراغ برادرش می‌رود و تن به پیشـنهاد بـرادرش می‌دهد. این در حالی بـود که من کاملاً از قضایا بی‌خبر بودم. به هر حال من سرگرم بچه‌داری بودم و هیچ وقت هم تصور نمی‌کردم شـوهرم برای حل مشـکلات زندگی‌مان تن بـه چنین کاری دهد. ضمـن اینکه تغییر خاصی در رفتار و رفت و آمدهای شـوهرم ندیده بودم. او مثل هـر روز صبح می‌رفت کارگاه و تا غروب هم آنجا بود. شـاید اگر من متوجه می‌شـدم اجازه نمی‌دادم او خودش را آلوده این کار کند، دلم نمی‌خواست حرف پدر و مادرم درسـت از آب در بیایـد. اما متأسـفانه همه این مسـایل در شرایطی اتفاق افتاد که من از همه چیز بی‌خبر بودم!

نمی‌دانم چه مدت شـوهرم با برادرش همکاری داشـت، اما وقتی یـک روز در پارک نزدیک خانه او را هنـگام خرید و فروش مواد دسـتگیر کردند، تازه فهمیدم که شـوهرم از روی ناچاری تن به چه کاری داده است!

کار شوهرم به دادگاه کشید. آنجا بود که فهمیدم شوهرم یک ماهی می‌شد که وارد کار خرید و فروش مواد شـده بود و آن روز در حالی که ۱۷ گرم کراک همراه داشت، دستگیر شد. اگر چه من در دادگاه تمام مدارک پزشـکی دخترم را به قاضی محترم پرونده نشـان دادم و گفتم شوهرم از روی ناچاری دست به این کار زده اسـت، اما با این حال به خاطر وزن مواد، شوهرم به حبس محکوم و روانه زندان شد.

بعد از آنکه شـوهرم به حبـس رفت، من ماندم و یک بچه بیمار و خانه‌ای اسـتیجاری. نمی‌دانسـتم باید چه کار کنم. شرایط مالی زندگی خانواده شوهرم خیلـی خوب نبود کـه به خانه آنها بـروم. وضعیت مالـی پدر و مادر خودم هم که تعریفی نداشـت. دلم نمی‌خواست سربار کسی باشم. اما چه باید می‌کردم؟ نه سواد درست و حسابی داشتم و نه کاری بلد بودم. نه آدم زرنگ و دست و پا داری بودم که بتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم!

درمانده و مستأصل! یک روز که داشتم با یکی از همسایه‌ها درد دل می‌کردم یکی دیگر از همسایه‌ها صدایم را شنید و بعد از اینکه دور و اطرافم خلوت شد به سراغم آمد و پیشـنهاد داد که در ازای نگهداری مواد، شـبی ده هـزار تومان به من دسـتمزد بدهد. می‌دانسـتم کار خطرناکی است، می‌دانستم شوهرم به همین خاطر در زندان است، می‌دانستم خانواده‌ام به شدت نسـبت به این موضوع حساس است، اما... امـا چه چاره؟ کرایـه خانه عقـب افتاده، بچه بیمار، هزینه زندگی،... ترس از دربه‌دری و آوارگی و سربار خانواده شـدن حتی فرصت فکـر کردن را هم از من گرفت و شاید بدون لحظه‌ای تردید قبول کردم. اگر چـه بعد خودم را بابت این تصمیم سـرزنش کردم، امـا... به خـودم می‌گفتم من که قرار نیسـت خودم مسـتقیم وارد خرید و فروش مواد شوم. من فقط آن را نگه می‌دارم و بعد هم وقتی او خواسـت به من تلفن می‌زند و من مواد را برایش می‌برم و بابت هر شب ده هزار تومان دستمزد می‌گیرم. به نظر خودم مرتکب خلاف بزرگی نمی‌شدم!

یک شـب او بیست گرم کراک به منزل ما آورد تا مـن آن را برایش نگـه دارم. از بـد حادثه همان شب، دقیقاً همان شب حال مادر او بد شد و من دیدم آمبولانس در خانه‌اش آمد و او سراسـیمه مادرش را با آمبولانس به بیمارسـتان رساند و همان موقع به من گفت امانتی باشـد تا سراغش بیاید. البته او همان ابتـدای کار یک گونی برنج و یـک حلب چهار و نیم کیلویی روغن به من داد، تا بعد با هم حسـاب و کتاب کنیم. یک هفته، دقیقاً یک هفته او درگیر دوا و درمان مادرش بود. هفته بعد، یک روز سـاعت هشت صبح به من زنگ زد و خواسـت مواد را برایش ببرم. چون صبـح زود بود و من خواب آلـود بودم با خودم گفتم بهتر است یکی ـ دو ساعت بعد بروم.

ساعت حدود ۱۰ صبح بود که من دخترم را بغل کـردم و مواد را برداشـتم و بـردم. نزدیک منزل او که رسـیدم دیدم چند نفر مأمور آن حوالی، پرسـه می‌زنند. اگر خلافکار بودم باید شـک می‌کردم اما... اما از آنجا که خلاف را بلد نبودم، بی‌توجه به مأمورها وارد خانه شدم. وارد شدن همان و دستگیری همان! مرد همسایه که جنس مال او بود، بـا دیـدن من بـه

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز

(بعـد از اتمـام صحبت‌های این زن، بـه این فکر کردم که تصمیم‌ها چقدر در زندگی ما مؤثر هسـتند. گاهی تاوان یک تصمیم اشـتباه به قیمت زندگی انسـان‌ها تمام می‌شود و گاهـی یک تصمیـم زندگی آدم را از بدتریـن به بهترین تبدیل می‌کند.

اگـر این زن در تصمیم‌گیری خود برای ازدواج بیشـتر فکر می‌کرد و به نظر پدر و مادرش احترام می‌گذاشت، و به جای یک علاقه بی‌منطق، به آینده‌اش اهمیت می‌داد، شـاید سرنوشت زندگی‌اش امروز این نبود. کما اینکه اگر همسرش به جای تسـلیم شـدن و تن به پیشـنهاد برادرش، راه بهتری برای کسـب درآمد پیدا می‌کرد، امـروز در زندان نبود و به دنبال آن همسرش نیز با این حبس سنگین ناچار نبود بهترین سالهای عمرش را در زندان بگذراند! تمام زندگی ما، دسـتخوش تصمیمات ماسـت. تصمیمات منطقی یا احساسـی، تصمیمـات عاقلانه و یا نابخردانـه، همه و همه می‌تواند زندگی ما را دگرگون سازد!)

شروع فصل جدیدی از زندگی

کیانا نصرت‌زاده



همه می‌پرسیدند: بالاخره لیلا خانم کی از سفر برمی‌گرده؟!

از آن سوال‌هایی بود که اوایل احساس خوبی به من می‌داد. حس می‌کردم بقیه هم مثل من دلشان برای دخترم لیلا تنگ شده، ولی کم کم حس کردم اینها دارند فضولی می‌کنند و تا حدی هم نیش‌خند و متلک زیر پوست این سوال است.

دلم می‌خواست از همه فامیل و دوست و آشنا بکنم و بروم یک جایی گم و گور شوم... از این همه خصومت و بدجنسی خسته شده بودم... مدام به خودم می‌گفتم:

ـ ببین این دختر مرا مضحکه خاص و عام کرده...

ولی وقتی گوشی تلفن را برمی‌داشتم تا صدای لیلا را می‌شنیدم، همه این حرفها را فراموش می‌کردم و حتی یک کلمه راجع به اتفاقات بد حرف نمی‌زدم.

دلم از همه گرفته بود. ولی سفر لیلا هر چند طولانی شده بود ولی لازم بود. وقتی پدرش فوت کرد و موضوع تقسیم ارث و میراث مطرح شد، می‌دانستم شوهرم چقدر مال و اموال دارد و چطور باید آن را بین بچه‌ها تقسیم کنم. همه نقشه‌هایم را ریخته بودم. ولی روزی که رفتیم دنبال کارهای اداری، یک دفعه به ما گفتند شوهرم از همسر سابقش دو بچه دارد که ارثیه باید بین آنها هم تقسیم شود. من و لیلا شوکه شدیم. به هیچ کدام از بچه‌ها نگفته بودم که پدرشان قبلاً ازدواج کرده بود و من همسر دوم او بودم، اما آنچه که خودم هم از آن بی‌خبر بودم دو بچه‌ای بود که شوهرم هیچ وقت راجع به آنها حرفی نمی‌زد. لیلا داشت پس می‌افتاد. من هم همین طور... خبر را که به پسرهایم دادم حسابی عصبانی شدند. حالا برای اموالشان دو صاحب پیدا شده بود...

پسرم عطا سریع رفت سراغ وکیل تا راهی پیدا کند که این شریک‌های ناخوانده را از ارث پدری محروم کند. پسر دومم علی نمی‌دانست کار درست یا غلط کدام است. ولی لیلا اصرار داشت که این خواهر و برادرهای ناتنی را پیدا کند. کار به جایی رسیده بود که دیگر هیچ کدام از بچه‌ها سر قبر پدرشان نمی‌رفتند. خود من هم کلی گله داشتم که چرا این همه سال موضوع به این مهمی را از من مخفی کرده بود... عمه‌ها و عموهای بچه‌ها از حضور آن دو بچه خبر داشتند و در تمام این سال‌ها حرفی به زبان نیاورده بودند.

خلاصه زندگی ما یک دفعه به هم ریخت. لیلا افتاد دنبال پیدا کردن این خواهر و برادر... به خانواده خودم و اقوام و دوستان دور و نزدیک هیچ چیز نگفتیم. لیلا بعد از کلی جستجو فهمید آنها تا ده سال پیش در ترکیه زندگی می‌کردند. برای همین شال و کلاه کرد و رفت ترکیه. به همه گفتیم لیلا رفته یک سفر تفریحی ولی وقتی یک ماه گذشت و لیلا برنگشت مردم گوش‌هایشان تیز شد و شروع به پرس‌وجو کردند و من هر دفعه یک جواب سر بالا می‌دادم.

لیلا در ترکیه سرگردان شده بود. به او اطلاعات غلط می‌دادند. آدرس و نشانی‌هایی که هیچ صحت نداشت. از این شهر به آن شهر می‌رفت. اما مطمئن شده بود که همسر اول پدرش با یک مرد اهل آنکارا ازدواج کرده و از آنجایی که آن مرد تاجر بوده مدام از این شهر به آن شهر می‌رفتند.

بالاخره بعد از شش ماه لیلا به اصرار من برگشت ایران. بهش گفتم دیگر حق نداری دنبال آنها بگردی. عطا هم چند بار در روزنامه آگهی داده بود و اگر سر و کله آنها پیدا نمی‌شد می‌توانست یک جورهایی کار انحصار وراثت را پیش ببرد... تا اینکه یک روز تلفن زنگ خورد و لیلا گوشی را برداشت. شروع به ترکی حرف زدن کرد. من هیچ چیز از زبان ترکی سر در نمی‌آوردم ولی لیلا از بچگی از عمه‌ها و پدرش خواسته بود که زبان ترکی را به او یاد بدهند. تلفن را که قطع کرد گفت: خواهرم بود.

من شوکه شده بودم. قبل از هر توضیحی مانتو پوشید و از خانه بیرون زد...

بعد از آن همه پیغام و پسغام‌هایی که این طرف و آن طرف گذاشته بود، بالاخره خبر به گوش سولماز خانم رسیده بود... لیلا او را در یکی از رستوران‌های شهر ملاقات کرد. وقتی برگشت خانه چشم‌هایش سرخ بود و خسته به نظر می‌رسید، گفت: چشم‌های سولماز مو نمی‌زد با چشم‌های پدرم...

حال غریبی داشت. دیگر انگار خشم و عصبانیتش فروکش کرده بود. سولماز از تبریز آمده بود تهران که لیلا را ببیند. لیلا آخر شب به خانه برگشت، حال غریبی داشت. برایم تعریف کرد که در تمام این سالها پدرش به امورات سولماز و سهند برادرش می‌رسیده. خرج تحصیلشان را می‌داده، به سولماز جهیزیه داده و...

خبر فوت پدرشان را شنیده بودند. سولماز به دخترم گفته بود که روز خاکسپاری در بهشت زهرا هم بودند ولی خودشان را نشان ما نداده‌اند که مبادا دلخوری پیش بیاید.

گفتم: من باید این دختر را ببینم. می‌خواهم بدانم چرا این همه سال خودشان را از من مخفی کرده‌اند...

شب بعد سولماز با شوهرش آمدند خانه ما... حق با لیلا بود. چشم‌های سولماز مو نمی‌زد با چشم‌های شوهرم. اولش عصبانی بودم. اما آن دختر با آن لهجه شیرین و آرامش گفت: وقتی پدرم از مادرم جدا شد، من و سهند سه ساله و یک ساله بودیم... پنج سال بعد از جدایی‌شان پدرم با شما آشنا شد. یک دل نه صد دل عاشقتان بود. می‌ترسید اگر شما بفهمید او دو تا بچه دارد حاضر نشوید با او ازدواج کنید. برای همین شناسنامه‌اش را عوض کرد. مادر من هم زودتر از او شوهر کرده بود و ما را با خودش برده بود ترکیه...

پدرم سالی یک بار می‌آمد دیدن ما و مرتب برایمان نامه می‌نوشت. یازده ساله بودم که همراه سهند به تبریز برگشتیم و قرار شد با خاله جانم زندگی کنیم. مادرم همان ترکیه ماند.

از همسرش یک بچه داشت... پدرم مدام به ما سر می‌زد و همه هزینه‌های زندگی‌مان را می‌داد. یک وقت‌هایی عکس‌های عطا و علی و لیلا را می‌آورد که ما ببینیم. می‌گفت دلش می‌خواهد واقعیت را به همه بگوید ولی انگار دیر شده... بعد از ۱۰ سال، ۱۵ سال...

دیگر برای گفتن واقعیت دیر شده بود.

خبر فوتش را عباس آقا دوست پدرم که تنها رازدار پدرم بود به ما داد. شبانه خودمان را رساندیم تهران. در بهشت زهرا جرأت نداشتیم با دل سیر اشک بریزیم. سهند می‌گفت، بابا اگر می‌خواست، خودش همه چیز را به آنها می‌گفت؛ وقتی نگفته، پس ما هم نباید دم بزنیم... اما غافل از این بودیم که موضوع ارث و میراث هویت ما را فاش می‌کند...

یک جورهایی هم دلم برایش سوخت هم خشمگین بودم... عطا گفت:

ـ خب پس حالا شما وارث اموال پدرم هستید.

سولماز خنده معناداری کرد و گفت:

ـ نه برادر. ما چیزی نمی‌خواهیم. شوهر من دستش به دهانش می‌رسد. خودش می‌تواند خرج زن و بچه‌اش را بدهد... سهند هم کار آبرومندانه‌ای دارد...

خجالت کشیدیم. این عطا همیشه تند می‌رود.

چشم غره‌ای بهش رفتم و...

موقع خداحافظی علی و عطا طاقت نیاوردند، خواهرشان را بغل کردند و هق هق گریه کردند. عطا یک جایی خودش را قایم کرده بود...

این آغاز آشنایی بچه‌های من با خواهر و برادر ناتنی‌شان بود. رابطه من با سولماز و سهند هر چند سرد بود اما کم کم حس کردم من باید جای پدرشان را پر کنم... مادرشان رفته بود سراغ زندگی خودش و حالا من باید برایشان مادری می‌کردم.

فصل نویی از زندگی من شروع شده، حالا حس می‌کنم دختر سولماز نوه‌ام است. به من می‌گوید «آنا»... حس خوبی است... هر چند هنوز وقتی جلوی عکس شوهرم می‌ایستم، اخمی می‌کنم و می‌گویم:... بد کردی... کاش خودت به من واقعیت را می‌گفتی... ■

داود غرانوش

روستازاده‌ای که سال‌ها قهرمان دوچرخه‌سواری ایران بود

قهرمان این شماره ما که موفقیت‌های بسیاری را برای کشورمان کسب کرد، از جمله دوچرخه‌سواران و یکه‌تاز جاده‌های ایران و آسیا و جهان است.

غلامحسین کوهی که عضویت تیم ملی ایران را در دو المپیک ۱۹۷۲ مونیخ و ۱۹۷۶ مونترال را داشت، بارها پیشنهاد ریاست فدراسیون دوچرخه‌سواری را رد کرد. چون می‌دانست که پیشنهاد دهندگان بعدها نمی‌گذارند او کار کند و...

او اکنون عضو کمیته فنی فدراسیون دوچرخه‌سواری است.



اهل میانه‌ام

غلامحسین کوهی متولد سال ۱۳۲۸ میانه آذربایجان، متأهل، دارای چهار فرزند، لیسانس تربیت بدنی و بازنشسته آموزش و پرورش، چندین بار قهرمان مسابقات دور شمال، قهرمان کشور و آموزشگاههای ایران شدم و عضو باشگاه استقلال بودم و...

سال ۱۳۵۸ ازدواج کردم و حاصل این ازدواج ۲ پسر و ۲ دختر ند که مهدی و میثم دوقلو و مهندس عمران هستند. دخترانم هم تحصیلاتشان تمام شده است. البته پسرانم دوچرخه‌سوار بودند اما فقط در مسابقات آموزشگاهها و دانشگاهها حضور می‌یافتند.

هر روز ۱۲ کیلومتر

منزل مادر دوران طفولیت من ده آچاچی نزدیک میانه بود و چون مدرسه‌ام در میانه بود، مجبور بودم هر روز مسیر آچاچی با میانه را (۱۲ کیلومتر) با دوچرخه طی کنم. در ۱۳ سالگی در یک دوره مسابقه دوچرخه‌سواری میانه شرکت کردم و قهرمان شدم. از همان موقع فهمیدم که در این رشته مستعد هستم، به این ترتیب تمرینات من در دوچرخه‌سواری آغاز شد. البته قبلاً به کشتی علاقه داشتم و حتی یک سال هم کشتی کار کردم اما آقا قربانعلی وفائیان از مدیران ارشد ورزش میانه به من بسیار محبت کرد و هم او بود که باعث رشد و قهرمانی من در دوچرخه‌سواری شد.

نایب قهرمان شدم

کلاس پنجم دبیرستان مجبور شدم به تبریز بروم. در آن جا استاد فکری آزاد در اداره دوچرخه‌سواری استان مربی‌گری مرا به عهده، و هم او بود که مرا در مسابقات آموزشگاهها و قهرمانی ایران شرکت داد که مقام هم کسب کردم و حتی در مسابقات ایران ـ شوروی در مسیر یک کیلومتر حضور یافتم و نایب قهرمان شدم.

پس از عضویت در تیم ملی ایران در سال ۱۳۴۹ و ۵۰ مرا عضو تیم اعزامی به المپیک ۱۹۷۲ مونیخ کردند که در دو رشته ۴ کیلومتر و ۱۰۰ کیلومتر جاده رکاب زدم اما موفقیتی نداشتم. چون نه راهنما داشتیم و نه مربی.

سال ۱۹۷۴ نیز بازی‌های آسیایی در تهران برگزار شد که تیم دوچرخه‌سواری ایران مقام آورد. در ۱۰۰ کیلومتر تیم ایران با حضور من، **خسرو حق گشا، حسن فرد و اسماعیل زینعلی**، اول شد. من علاوه بر کسب مدال طلا در ۱۰۰ کیلومتر در رشته ۱۸۰ کیلومتر استقامت هم دوم شدم. آقای حسن فرد اول و بهروز رهبر سوم شد.

در فیلیپین نقره گرفتم

در سال ۱۹۷۵ هم در مسابقات قهرمانی در فیلیپین تیم دوچرخه‌سواری ایران حضور یافت و تیم ما متشکل از من، هوشنگ امیرآخوری، علی پورمهر، قدرت داودی در ۱۰۰ کیلومتر مدال نقره کسب کردیم و دوم شدیم. مربی ما هم مرحوم حق گشا بود.

در ایتالیا موفق نبودیم

در تور الجزایر هم در ۱۲ مرحله به مسافت ۲۰۰۰ کیلومتر بود که من موفق ظاهر شدم و دوازده مرحله آن را رکاب زدم و در زمره نفرات مرحله پایانی بودم تیم دوچرخه‌سواری ایران متشکل از بنده، محمدی، حق گشا، حسن فرد، خدایاری، مسعود بارکی، محمد دلشاد شکوری و محمدعلی آقاچلویی در المپیک ۱۹۷۶ موفقیتی نداشتیم. حتی تیمسار حجت رییس وقت سازمان تربیت بدنی به من گفته بود اگر مدال بگیری دو ترم نمره به تو می‌دهم که این اتفاق رخ نداد.

خاطره‌های بد

در بازی‌های المپیک ۱۹۷۶ مونترال سر خط استارت رییس وقت فدراسیون دوچرخه‌سواری (بیژن جانبانی) قول دادن آپارتمان را به ما داد. من به او گفتم اگر قول تهران را هم به ما بدهید، اثری نخواهد داشت. چون در آنجا مربی خوبی بالای سر تیم نبود و همه ما ها ضعیف بودیم.

جالب‌تر اینکه همین آقای جانبانی جایزه نقدی ۵۰ هزار تومانی مدال‌بگیران بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران را در چند نوبت در اختیار ما قرار داد که اگر یک جا می‌داد می‌شد با آن لااقل یک باب خانه خریداری کرد.

مربی تیم دوچرخه میانه شدم

بعد از المپیک مونترال مصادف با آغاز انقلاب از دوچرخه خود را کنار کشیدم و به درسهای خود رسیدم که سرانجام مدرک لیسانس را گرفته و به عنوان دبیر ورزش به استخدام آموزش و پرورش میانه در آمدم. سپس مربی تیم میانه شدم که با این تیم بسیار موفقیت‌ها در کشور به دست آوردم و بالاخره در سال ۱۳۸۴ بازنشسته شدم

در سال‌های ۱۹۸۴ و ۱۹۸۶ و ۱۹۸۸ مربی تیم دوچرخه‌سواری ایران در مسابقات قهرمانی آسیا، بازی‌های آسیایی هیروشیما (۸۴) بازی‌های آسیایی ۱۹۸۶ سئول و المپیک ۱۹۸۸ سئول بودم و در حال حاضر نیز عضو کمیته فنی فدراسیون هستم.



اردوی تیم ملی در آبادان قبل از بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران. ایستاده از راست: صمد خسروآبادی، حسین بهارلو، سیمون پطروسیان (دبیر فدراسیون) محمود دلشاد، جوزف گرسی (مربی ایتالیایی) منوچهر روشن‌پور، حسین بدری خانی، منوچهر دانشمند، غلامحسین کوهی، اسماعیل زینعلی، خسرو حق گشا، نشسته: مرحوم علی سیفی کار، (مکانیک) حسن فرد و علی پورمهر

هنر، کلید مهم زندگی است

اسکار وایلد

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بازی عجیب عشق

مــادر و خاله‌هایم، ســرم را خــورده بودند از بس می‌گفتند زن بگیر!!

فقط ۲۲ ســال داشــتم. با فوت پدرم تنها وارث او شــده بودم و خاله‌ها و مادرم می‌ترســیدند من به راه خلاف کشــیده شــوم و این پولها را به باد بدهم. برای همین می‌خواســتند هر چه زودتر من زن بگیرم و سـر و سامان بگیرم!

دلم نمی‌خواســت زیر بار بروم. آخه ۲۲ ســال هم شد سن ازدواج!! اما امان از دست این مادر و خاله‌های من که دست از سرم بر نمی‌داشتند. هفته‌ای نبود که به خواســتگاری چند تا دختر نرویم! روی هر کدام از آنها ایرادی می‌گذاشتم و جواب رد می‌دادم.

تااینکه نمی‌دانم خاله شهلا، آن دختر را از کجا پیدا کرد و ما را برد خانه‌اش...

مثل همیشــه بی‌هیچ انگیزه‌ای روی مبل نشستم و به صحبت‌های بزرگترها گوش دادم.

شــهناز با ســینی چای آمد تو... مثل همیشــه نیم نگاهی به او کردم و توی دلم گفتم: قدش کوتاه است و از قیافه‌اش هم خوشــم نمی‌آید... همین بهانه خوبی است...

پــدر شــهناز بر خلاف خیلــی از پدرهایی که ما به خواســتگاری دختر هایشــان می‌رفتیــم از همان اول رویش را به من کرد و هر ســوالی داشــت از خود من پرســید. از کارم پرســید. اینکــه آیا حرفــه‌ای بلدم و مهم‌تــر از همه چرا می‌خواهم اینقدر زود ازدواج کنم. جواب‌های سر بالا می‌دادم.

پدر شــهناز که هیچ خوشــش نیامد، اخمی کرد و گفت: مثل اینکه شما به اشتباه به خانه ما آمدید.

مادرم و خاله ســعی کردند پــا در میانی کنند ولی پدر شــهناز در کمال خونســردی رو کرد به دخترش و گفــت: تو حاضــری در مورد ازدواج با این آقا پسر حرف بزنی؟

شهناز هم مثل پدرش خیلی رک گفت: نه، این آقا هنوز آمادگی ازدواج را ندارد...

خیلی لجم گرفت. بلند شــدم و پشت سر من، مادر و خاله‌ام اتاق را ترک کردند.

خیلی بهم بر خورده بود. تا به آن روز هیچ کس جواب رد به من نداده بود. این من بودم که باید می‌پسندیدم. با آن ثروت که از پدرم به من رسیده بود، خیلی از دخترها از خدا می‌خواستند با من ازدواج کنند...

آن شب حس کردم خیلی بهم توهین شده... مادر و خاله‌ام اما همه تقصیرها را به گردن من انداختند و قسم خوردند دیگر به خواســتگاری هیچ دختری نمی‌روند.

آنها می‌گفتند من جواب پدر شــهناز را از سر بی‌قیدی و شوخ‌طبعی می‌دادم در حالی که آن مرد خیلی جدی صحبت می‌کرد...

بچه سال بودم و غرور کاذب داشتم. به خودم گفتم، احسان مرد نیستی اگر آن دختر را یک دل نه صد دل عاشق خودت نکنی.

می‌خواســتم وقتی آنها مشــتاقانه بــا این ازدواج موافقت کردند بعد من جواب منفی بدهم. این جوری انگار آن غرور بی‌ربط هم آرام می‌گرفت.

فــردای آن روز بــه مادرم التماس کردم تلفن کند به مادر شــهناز و از آنها خواهش کند اجازه بدهند من چند جلسه‌ای با دخترشان صحبت کنم. اما مادرم این کار را نکرد. یادم افتاد لابه‌لای صحبت‌های آن شــب در مــورد کلاس زبان شــهناز هم صحبت شــده بود.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نتیجه تردید در یک همسر خوب

احمدرضــا، در همان اولین خواســتگاری که از من کرد، جواب رد را از من شنید. درست بود که پسر دایی‌ام بود. در خوب بودن و اهل زندگی بودنش شک نداشتم. ولی مشــکلات عدیده‌ای که بین پدرم و دایی مسعود بود را چه باید می‌کردم؟! این دو تا ســی ســال بود که آبشــان توی یک جوی نمی‌رفت. آن روزها احمدرضا داشت در رشــته حقوق فارغ‌التحصیل می‌شد. مادرم خیلی دلش می‌خواست این وصلت انجام می‌شود. ولی مــن که می‌دانســتم امکانش اصلاً وجــود ندارد برای همیــن بدون اینکه به ندای قلبم گوش بدهم جواب رد دادم و نخواستم حتی یک لحظه بهش فکر کنم.

خســته شــده بودم از ایــن همه جنــگ و دعوای خانوادگــی. برای همین تصمیم گرفتم این پیشــنهاد ازدواج اصلاً به گوش پدر و دایی‌ام نرســد و فقط بین ما زنها بماند...

درســت دو ماه بعد وحید به خواســتگاری‌ام آمد. از بچه‌هــای محله‌مــان بــود. خانــواده‌اش را خوب می‌شناختیم. تازگی‌ها یکی از مغازه‌های کوچک محله را اجاره کرده بود و یک اسباب بازی فروشی راه انداخته بود. به نظر همه پســر معقولی بود. تازه برادرش خانه خریــده بود و طبقه بالای خانه پدری‌اش خالی شــده بــود و قــرار بود وحید هر وقــت ازدواج کرد در همان طبقــه بالا زندگی‌اش را شــروع کند. من دختر متوقع و یا بلندپروازی نبودم. همین که می‌دانســتم می‌توانم در نزدیکی خانه پدری‌ام زندگی کنم احســاس خوبی بــه مــن می‌داد. نه قلبم هم می‌خواســتم هر چه زودتر احمدرضــا فکــر کردن به مــن را فراموش کند و برود سراغ زندگی‌اش.

برای همین جواب بله را دادم و بزرگترها بقیه کارها را کردند... سه ماه بعد از خواستگاری، جهیزیه من در آن دو اتاق تازه بازســازی شده چیده شد و همه چیز به سرعت جلو رفت.

وحید کمی تندخو بود. به قول مادر، پســرها وقتی ازدواج می‌کنند، آرام‌تر می‌شــوند. من هم ســازگاری و کــم توقعــی را از مــادرم به ارث برده بودم... ســعی می‌کردم با همه خصلت‌های خوب و بد وحید بسازم...

اول کارش بود در آمد چندانی نداشت. برای همین من فکر کردم بهتر است دست به کار شوم و کاری را شروع کنــم. از آنجایی که زبان انگلیســی را خیلی خوب بلد بــودم و از بچگی کلاس رفته بودم، با چند مهد کودک محله‌مان صحبت کردم و هر روز چند ساعتی می‌رفتم و با بچه‌ها انگلیســی کار می‌کــردم. در آمدم بد نبود. حداقــل می‌توانســتم هزینه‌های خودم را تأمین کنم و اگر دلم می‌خواست چیزی برای خانه بخرم دیگر لازم نبود وحید هزینه کند.

پــدر و مــادرش مــرا خیلــی دوســت داشــتند. صبوری‌هایــم گاهی آنها را به حیــرت می‌انداخت... مــادر وحید آهی می‌کشــید و می‌گفت: آخه دختر تو ایــن دل صبــورت را از کجــا آورده‌ای که این صبرت تمامی ندارد!!

من از بچگی همین طور بزرگ شــده بودم. پدری تندخو داشتم و مادری که صبوری تنها خصلت بارز او بود. وحید خیلی اهل دوست‌بازی و رفتن به میهمانی‌های مجردی بود. هر چند از این کارهایش خوشم نمی‌آمد ولــی اعتراض هــم نمی‌کردم. یــک وقت‌هایی وقتی پــدرش می‌دید موتور وحید توحیاط نیســت می‌آمد بالا و از من می‌پرسید: این پسر کجاست؟

می‌گفتم: با دوستهاش رفته بیرون.

پدرش زیر لب نفرینش می‌کرد و از من می‌خواست که تنها نمانم و بروم پایین پیش آنها.

وحیــد رفتارهایــش عجیب بود. یــک وقت‌هایی بهم می‌گفت، من بهترین زن دنیا هســتم. چند روز بعد می‌گفت: تو چرا از هیچ چیز گله یا شکایت نداری؟

یا به ســرش می‌زد و می‌گفت: اصلاً بودن یا نبودن مــن در خانه برایت اهمیت نــدارد که هیچ اعتراضی نمی‌کنی.

کلافه‌ام می‌کرد. با این وجود من سعی می‌کردم با روی خوش از او پذیرایی کنم. وقتی می‌آمد خانه لباس مرتب می‌پوشیدم، آرایش می‌کردم، غذای خوشمزه درســت می‌کردم، ولی انگار او نمی‌توانســت باور کند زنی می‌تواند بی‌هیچ توقعی کنار یک مرد بماند.

همــه در آمــدم را در خانه خــرج می‌کردم. به من می‌گفت چــرا پول‌هایت را جمع نمی‌کنی؟ فکر کردم

نمی‌دانید با چه گانگستر بازی توانستم ساعت و روز کلاس‌های او را پیدا کنم و درست سر ساعتی که او تعطیل می‌شد می‌رفتم در کلاس زبانش و کاملاً مراقب رفتارهایش بودم. از تیپ و قیافه دوستانش به خصوصیات اخلاقی‌اش پی بردم. دیدم هر چند روز یک بار سری به کتاب‌فروشی می‌زند.

حتی از روسری‌ها و شال‌هایی که سرش می کرد فهمیدم به رنگ قهوه‌ای علاقه ویژه‌ای دارد...

خلاصه بعد از مدتی یک روز به طور تصادفی با او روبرو شدم. در واقع او فکر کرد به طور تصادفی این برخورد رخ داده. اصرار کردم او را تا خانه برسانم. می‌دانستم که هر روز مسیر کلاس تا خانه را پیاده می‌رود.

برای همین همراه او شروع به راه رفتن کردم. از هر دری حرف زدیم. البته از موضوعاتی که او خوشش می آمد حرف زدم. دست آخر از او خواهش کردم اجازه بدهد یک بار دیگر به خواستگاری‌اش بروم.

روز بعد که مادرم با آنها تماس گرفت، مادر شهناز قبول کرد که دو هفته با دخترش تلفنی صحبت کنم و اگر به توافق اولیه رسیدیم به خواستگاری برویم.

خلاصه بگویم... تلفن‌های ما گاهی به ساعت‌ها می کشید و وقتی تلفن را قطع می کردم با غرور به خودم می گفتم: دل این دختر را به دست آورده‌ام.

اما ناگهان این حس می آمد سراغم که خودم هم دلبسته این دختر شده‌ام. به قلبم هشدار می‌دادم که قرار است دست آخر بعد از دو هفته این من باشم که جواب رد می‌دهم!!

بازی عجیبی بود. هر چه بیشتر با او حرف می‌زدم، بیشتر به او علاقمند می‌شدم. دو هفته مثل باد گذشت طبق قرارم باید شب آخر از او عذرخواهی می کردم و می گفتم به تفاهم نرسیدیم ولی هر چه سعی کردم این کار را بکنم، دیدم نمی توانم. من یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم.

خصوصیات اخلاقی‌اش آنقدر خوب بود که شاید تا آخر عمرم به دختری به خوبی او برنمی‌خوردم. نتوانستم... بالاخره قرار خواستگاری گذاشته شد. دل توی دلم نبود که مبادا جواب رد بشنوم. این بار خیلی جدی‌تر و محکم‌تر با پدر شهناز صحبت کردم. بعد از یک ساعت پدرش دستی به شانه‌های من زد و گفت: مرد باید اینجوری حرف بزنه. زن گرفتن که مثل کفش خریدن نیست. باید با همه وجودت بخواهی ازدواج کنی و دختری را انتخاب کنی. این بار من تو را به عنوان دامادم پسندیدم هر چند که دفعه قبل هیچ حس خوبی به تو نداشتم...

و این طور شد که چند هفته بعد من و شهناز نامزد کردیم و بعد هم عروسی و حالا ۲۰ سال است که با هم زندگی می کنیم. یک وقت‌هایی وقتی به گذشته فکر می کنم، خنده‌ام می گیرد. شاید هم قسمت این بود که من به قصد شیطنت و خودخواهی سعی کنم شهناز را بیشتر بشناسم ولی پاکی و زلالی او مرا به دام عشق انداخت و حالا بیست سال است که با زنی دارم زندگی می کنم که هر روز بیشتر از روز قبل عاشقش می‌شوم... ■

شاید دلش می‌خواهد همسرش به او وابسته باشد. شاید به غرورش برمی‌خورد. برای همین تصمیم گرفتم پولهایم را جمع کنم... بعد از چند ماه برایش یک پراید خریدم که دیگر با موتور این ور و آن ور نرود. اولش خیلی خوشحال شد ولی بعد از چند روز اصلاً انگار یادش رفته بود...

تا اینکه یک روز یکی از دوستانش به او گفته بود:

ـ چه زن عجیبی داری... حتماً یک مشکل بزرگی در خانه‌شان یا در گذشته‌اش بوده که تو را با همه ایرادهایی که داری پذیرفته و دم هم نمی‌زند.

این شروع شک و تردیدهای وحید بود... حقیقتش را بخواهید وحید هیچ وقت کاری نکرد که من عمیقاً عاشقش شوم. رابطه‌مان یک سردی زیرپوستی شدیدی داشت و او نمی‌توانست باور کند که همه اشکالات به خود او برمی گردد. شاید من اهل اعتراض وداد و فریاد نبودم ولی نمی‌توانستم کسی را که هیچ احترامی به من نمی گذارد دوست داشته باشم.

برای همین رابطه‌مان روز به روز سردتر می‌شد... کار به جایی رسید که وقتی همه از من تعریف می کردند، عصبانی می‌شد. نمی‌دانست چرا ولی این خشم به سراغش می‌آمد و مرا اذیت می کرد.

یک روز از من پرسید: قبل از من خواستگار هم داشتی؟

گفتم: خب همه دخترها خواستگار دارند.

گفت: چرا مرا انتخاب کردی؟

گفتم: چون بچه سالمی بودی. خانواده‌ات را می‌شناختم. من چیز بیشتری از زندگی نمی خواستم...

و هنوز سرش پر بود از سوال‌های درهم و برهم...

دو سال از زندگی‌مان گذشت. همه چیز را تحمل می کردم ولی حاضر نبودم بچه‌دار شوم. فکر می کردم برای وحید زود است. او هنوز حسرت روزهای مجردی‌اش را می کشید. هنوز عشق فوتبال دارد و مثل بچه‌ها قهر و آشتی می کند.

برای پدر شدن خیلی چیزها کم داشت و چه خوب شد که این کار را نکردم.

سردی رابطه‌مان نمودهای بیرونی پیدا کرد. وحید مرا دوست نداشت من هم او را دوست نداشتم از اینکه طرف مرا می گرفتند عصبانی می‌شد.

از اینکه حاضر نبودم بچه‌ای از او داشته باشم حسابی به هم می‌ریخت. حتی یک بار خودش گفت از اینکه ماشین زیر پایش را همسرش برایش خریده خیلی ناراحت است. ته همه این اعتراض‌ها نوعی احساس خود کم‌بینی بود.

او می‌دید که من هم از نظر سواد، هم از نظر ظاهر و اخلاق چیزهای بیشتری از او دارم و این برایش خوشایند نبود. تا اینکه یکروز موضوعی را بهانه کرد و مرا آنقدر کتک زد که از حال رفتم. این دیگر بیشتر از صبر و تحمل من بود. ساکم را برداشتم و به خانه پدرم آمدم و گفتم دیگر برنمی گردم. اولش فکر کردند این یک قهر ساده است ولی برای اینکه به همه ثابت کنم صبورترین آدم‌ها خط قرمزی برای خودشان دارند، تلفن کردم به احمدرضا که حالا که یک وکیل تمام عیار شده بود و از او خواستم وکالتم را بپذیرد و...

حالا کار به دادگاه کشیده. نمی‌دانم وحید از کجا فهمیده که یک زمانی احمدرضا خواستگار من بوده، به قاضی گفت که به رابطه من و وکیلم شک دارد و... دارد آبروی من را می‌برد. این دیگر نامردی است.



توی محل پر کرده که من به خاطر پسردایی‌ام دارم از او طلاق می‌گیرم. این ناجوانمردی را نمی‌توانم تحمل کنم. روزی نیست که قلبم فشرده نشود... آدم‌های کوته فکر به حرفهایش گوش می‌دهند و باور می کنند. به احمدرضا گفتم یک وکیل دیگر بهم معرفی کن. او هم گفته که تا آخرش کنارم می‌ماند چون می‌داند که پاک‌ترین زن دنیا هستم و اگر عقب‌نشینی کنم به نوعی حرف‌های او را تأیید کرده‌ام.

دلم خیلی گرفته... بیشتر از دو سال با همه نامهربانی‌های وحید ساختم و دست آخر چنین تهمتی به من می‌زند.... قلبم را به درد آورد و باید از خدا بترسد که چنین حرفهایی پشت سرم می‌زند و آبرو و نجابت مرا هدف گرفته. گمان نمی کنم خداوند این ظلم را بی‌جواب بگذارد... ■

یک سهل انگاری نتیجه هزار سعی و دقت را باطل خواهد کرد

● لوئی پاستور



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

تا بخوای بجنبی پیرت می‌کنه!

سابق بر این که آدمها هنوز خیلی با زندگی شهرنشینی فعلی و تکنولوژی پیشرفته جهان امروز قاطی نشده بودند و کمتر قاطی می‌کردند؛ اصلی ترین عامل پیری آنها، گذر تدریجی عمر بود که نیاز به گرفتن نوار قلب و سونوگرافی و آنژیوگرافی و...این جور چیزها هم نبود. طرف کافی بود برود بنشیند برلب جوی و گذر عمرش را ببیند. با کمترین امکانات موجود یعنی. البته این خب مال زمانی بود که بشریت زبان اشاره را بهتر از الان می‌فهمید و اعتقاد داشت: «کاین اشارت ز جهان گذرا ما را بس». الان به این شلی‌ها به این چیزها معتقد نمی‌شود. طرف می‌رود لب کارون، تنها چیزی که به ذهنش می‌رسد این است که: لب کارون، چه گلبارون،... و از این حرفهای صدمن به یک غاز!

آخر کشف:

این که در جوی می‌رود آب است

این که در چشم می‌رود خواب است

در عصر حاضر فقط گذر سن و سال نیست که شخص را پیر می‌کند و وادار به اعتراف که: «موی سفید و توی آینه دیدم...»، بلکه عوامل دیگری هم دست اندر کار پیر شدن زودرس انسان هستند. حتماً شما هم اهل مطالعه اید. مطالعات جدید نشان می‌دهد که «اضطراب» می‌تواند باعث سریع تر شدن فرآیند پیری شود. محققان انگلیسی دریافتند که شکل رایج این وضع که با نام اضطراب هراسی معروف است، می‌تواند باعث آسیب بافت‌های سلولی و پیری زودرس شود.

ترانه جدید:

استرس خُرد و خمیرت می‌کنه

تا بخوای بجنبی، پیرت می‌کنه

بسته پیشنهادی: هیچکس دوست ندارد زود پیر شود. اگر هم در حق آدم دعا می‌کنند که: «الهی پیر شی مادر»، منظور این است که سالم و درست و حسابی مثل آدم پیر بشوی؛ به خیر و خوشی. فلذا چند رهنمود راهبردی ــ کاربردی در همین راستا:

۱ــ دایورت کردن کلّ دنیاش: نباید دنیای دنی را خیلی جدی و سخت گرفت. نگاه عرفانی هم چیز خوبی است. دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی. و گرنه ول معطلی. هوای دنیا و مافیها را باید به قدر معمول و برای گذران زندگی داشت و حرص دنیا نداشت؛ که: سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سختکوش (که منظور همان مردمان سختگیر است که به ضرورت قافیه، سختکوش شده). ببینید شاعر چگونه کلّ دنیا را یکجا دایورت فرموده است:

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ

ای هیچ، ز بهر هیچ بر خویش مپیچ!

۲ــ نگاه نکردن قیمت‌ها: وقتی که کلّ دنیاش از بیخ و بن هیچ قیمتی ندارد؛ پس چرا باید مسائل حقیری چون مسکن و اشتغال و ترافیک و آلودگی هوا و امثال این موارد پوشالی، موجب اضطراب ما شود. یا مثلاً چرا باید با نگاه کردن بیخود به قیمت‌های جور واجور اجناس و کالاهای دنیوی (به خصوص مرغ و تخم مرغ این دنیا) استرس و اضطراب به خود راه دهیم؟ چشم خود را باید درویش کرد. مگر نه آن که گفتند: درویش رو هر گلیم پاره، شب رو سر میاره...»؟... استفاده از عینک دودی و یا سر به زیر بودن، بهترین راه جلوگیری از چشم چرانی اقتصادی است. چشم‌ها را باید بست / جور دیگر باید دید!... این طوری، پیری زودرس به گور پدرش می‌خندد که بقه ما را بگیرد. این که رئیس مرکز آمار ایران در جلسه اخیر هیأت دولت، ضمن ارائه نتایج سرشماری سال ۹۰ گفته است که جمعیت کشور دارد به سمت میانسالی پیش می‌رود، ربطی به این قضیه مورد بحث ندارد. به کم کاری در خصوص تولید مثل مربوط است که به ما مربوط نیست.

بازرس ویژه مدارس وارد می‌شود!

شخصیت بازرس کلاً یک شخصیت جالبی است که هیجان به همراه دارد. اگر داخل فیلم باشد که به خاطر وجه پلیسی و معمایی‌اش گاه قلب آدم تا حلقومش بدون آسانسور بالا می‌آید. اگر هم داخل کارتون و انیمیشن باشد که به واسطه جنبه‌های طنز بالاش آدم از خنده روده‌بر می‌شود. اما این جناب بازرسی که قرار است الان در اینجا از ایشان پرده برداری و رونمایی (به جهت روکم نمایی) بکنیم؛ با همه این مواردی که عرض و فرض شد، فرق و توفیر دارد.

مصراع: هر دو همنامند، اما این کجا و آن کجا؟

از آنجا که در سایر بخش‌های اداری و بازاری مملکت، حضور پر زور انواع بازرس‌های ویژه برای کنترل قرص و قایم اوضاع و احوال و نظارت دقیق و رقیق بر کم و کیف تمامی قیمت‌ها و خدمات ارائه شده از سوی اصناف و سازمان‌های مختلف، تاکنون خیلی خوب جواب داده و الان همه چیز به شدت تحت کنترل است؛ فلذا با نزدیک شدن به زمان آغاز بازگشایی مدارس، معاون بازرسی شورای اصناف از تشدید بازرسی از بازار، از تاریخ ۱۵ شهریورماه خبر داده است.

وجود بازرس و بازپرس آنقدر برای زندگی، واجب تر از نان شب است که حتی حضرت حافظ هم در قرن هشتم بر ضرورت و اهمیت استراتژیک آن تأکید ویژه می‌کند؛ تا آنجا که بدون اطلاع جناب فرج‌الله سلحشور (سازنده مجموعه تلویزیونی یوسف پیامبر)، حضرت یوسف را هم دعوت به جدی تر گرفتن آن می‌کند و مورد مؤاخذه قرار می‌دهد:

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور

پدر را «بازپرس» آخر، کجا شد مهر فرزندی؟

بسته پیشنهادی: نظر به آنچه گفته شد و در استقبال شدیداللحن از استقرار بازرسان ویژه بازار در آستانه بازشدن مدارس (که گاه نقششان حساس تر و مهمتر از حتی بازرسان خارجی وابسته به سازمان انرژی هسته‌ای است) ما نیز رهنمودهای ارزنده و البته پیشنهادی خود را به اجمال و اختصار تقدیم حضور می‌داریم:

۱ــ تخس کردن بازرسی: شاعر الگوبردار جدیدی می‌فرماید: «بازرس آن است که آهسته و پیوسته رود / بازرس آن نیست که گه تند و گهی خسته رود»؛ از این رو بهتر است که فقط برای چند روز قبل از بازگشایی مدارس، باعث ایجاد فشار کاری زیاد برای بازرسان عزیز نشویم. اگر بازرسی آنها را بر ۳۶۵ روز سال به اصطلاح تخس کنیم، هم به آنها فشار نمی‌آید، هم بازار لوازم التحریر بیشتر تحت کنترل شبانه روزی ماست. نامحسوس هم می‌شود که خیلی کیفش زیادتر است. عین گشت نامحسوس پلیس در جاده که گاهی هیجانش از آتاری و سگا و امثالهم بیشتر است.

۲ــ بازرس و بچه بازرس: به خاطر باورپذیری افزونتر قضیه که کسبه و فروشندگان لوازم التحریر، بو نبرند که طرف بازرس است، نه خریدار؛ و در نتیجه با او طوری دیگر رفتار کنند که با خلق‌الله نمی‌کنند؛ هر بازرسی یک نفر بچه (و ترجیحاً بچه خودش) را هم به همراه ببرد. این جوری، فروشنده شک نمی‌کند که وی بازرس است و راحت با او نیز دولا پهنا حساب کتاب می‌کند. آن وقت بازرس مربوطه، بلاتشبیه عین آن «میتی کامان» معروف تلویزیون، یک دفعه کارت بازرسی‌اش را در می‌آورد و می‌گوید: «شما با بازرس ویژه اصناف بزرگ روبه رو هستید؛ لطفاً احترام بگذارید!».... کی زهره می‌کند نگذارد؟ (وای خدای من.... چقدر هیجان انگیز!... فکرش را بکن!)

۳ــ معرفی جلوصف: در قدیم که مدرسه می‌رفتیم، گاهی می‌شد که آقا یا خانم ناظم، یکی از بچه‌های مدرسه را به هر دلیلی؛ مثلاً اگر بی‌نظمی کرده یا درس نخوانده یا بخاری کلاس را تر کانده بود یا...... (آقا روا!.... از ذکر باقی موارد به دلیل داشتن جنبه‌های بدآموزانه، اجتناب می‌کنیم)، در مراسم صبحگاهی، می‌آورد جلو صف بچه‌ها و معرفی‌اش می‌کرد. حالا همین کار را می‌شود با بابای بچه کرد. یعنی که اگر بابای بچه‌ای لوازم التحریر گران در بازار فروخت ـ بدون یک لحظه فکر که شاید همین خریدار لوازم، همکلاسی بچه خودش باشد ـ او را طوری که خودش نفهمد، به مدرسه دعوت کنند و سر صف، به بچه‌ها بگویند که ایشان همان آقای فروشنده است که دفتر و مداد و خودکار و پاک کن و غیره را به شما گران فروخته است. چه کارش کنیم؟... شاید یکی از بچه‌های داخل صف با همان صفا و سادگی خاص خودش بگوید: «آقا اجازه!... بیاین با این پاک کن، بدی‌های اخلاقیش رو پاک کنین!»


بچه آروم بگیر ببینم یارانه رو ریختن!



تک خوشه واقعی به این میگن


می‌زنم تو سرت‌ها


یه طوری حرکت کن کسی نفهمه کلاه نداری


تعصب کاری به این میگن


کلاس توجیهی سربازان انگلیسی عازم افغانستان!


تا جرثقیل بیاد چرتم رو تکمیل کنم!

گمشده در خزان آینه‌ها

عباس عابد ـ «اندیشه» کرج

«عباس عابد» نویسنده نام آشنا باری دیگر در تلاش برای گریز از کلیشه‌پردازی، به نیت نوگرایی در خلق معنای کهن«عشق» غزلداستان «گمشده در خزان آینه‌ها» را نوشته است.
از این نویسنده جستجوگر و تجربه‌گرا، در دو سه سال گذشته دو سه مجموعه داستان خواندنی و در یاد ماندنی منتشر شده است.

در بازی «سنگ، کاغذ قیچی» همیشه سنگ می‌شوی. این هم بد نیست، اگر بازی‌ات ندهند چه می‌کنی؟

مجبوری بخندی، کاری از دست بر نمی‌آید. مثل هنر پیشه درجه یکی که، بجز نقش اول بازی هیچ نقشی را قبول نمی‌کند. اما روزگاری می‌رسد که برای نقش چهارم و پنجم هم انتظار می‌کشد. انتخاب با دیگران است و کاری از دستش بر نمی‌آید.

فاصله‌ای به اندازه قطر یک دیوار به بلندی قد یک انسان در میان بود که اگر روی پنجه پا بلند می‌شدی، دختری را می‌دیدی که دور از چشم مادر دزدانه سرک می‌کشد تا سر از کار نویسنده‌ای در آورد که سرش به کار خودش بود و در و پنجره را به روی هیاهوی کوچه بسته بود و حتی خبر دار نمی‌شد جای بهار را تابستان گرفته است...

***

سرم به لاک خودم بود. محل را آذین بسته بودند. هیاهویی به پا بود. پرسیدم «چه خبر است؟»

لبخند مثل گل رز، برگ به برگ در چهره‌اش شکفته شد:

ـ پسران جوان حجله آرایی می‌کنند، دختران، به خانه بخت می‌روند... از طبیعت غافل شده‌ای!. غوغایی به پاست. گربه‌ها کوچه را روی سرشان گذاشته‌اند! شکوفه‌ها، بی‌شرمانه تقاضای گرده افشانی می‌کنند. باران روی شیروانی ضرب آهنگ گرفته است. چطور متوجه نشدی؟ بهار از نیمه گذشته است!.

ـ شاعرم، در پاییز عاشق می‌شوم. پاییز تو را دید و مجنون شد! وقتی روسری‌ات را برداشتی تا موهایت را شانه کنی.

خندیدو در را بست، می‌دانست پشت در است. نجوا کردم:

ـ تا پاییز صبر کن. آخرین برگهای کتابم در پاییز نوشته می‌شود، وقتی بادها مست می‌کنند و برگها را به رقص وا می‌دارند.

لنگه در را تا نیمه باز کرد. موهایش را روی شانه، آبشار کرده بود.

ـ پاییز هم یادت می‌رود! چه می‌نویسی که متوجه گذر ایام نمی‌شوی؟

ـ کارم نوشتن است، همیشه و همه وقت می‌نویسم. اما، بیشتر وقتها همه آنچه را نوشته‌ام پاره می‌کنم. نمی‌توانم ننویسم، مثل نقاشی هستم که کارش کشیدن است، همیشه می‌کشد. چهره، طبیعت، حتی لایه‌های پنهان روزگار را... بعد از این، از تو خواهم نوشت. از چشم‌هایت، موهایت، قد و قامت...

دو دانه مروارید سُر خوردند افتادند بر گونه‌اش:

ـ خواب‌های پریشان امانم را بریده‌اند. دارکوب، آنقدر بر ذهنم کوبیده، پرنده‌های خیالم خون به دل شده اند،کو تا پاییز؟ با اسب خیال به هم نمی‌رسیم...

فریاد مادرش بود که پرنده‌ها را از روی درخت پراند:

ـ ذلیل مرده! عمرم را تمام کردی! دل وا مانده‌ات چموشی می‌کند؟ افسارش بزن. خودش را نمی‌بینند، تو را چگونه خواهد دید...؟ موهایش را ببین! زمین را جارو می‌کند! به وعده‌هایش دل نبند. موهای سرم را وعده‌ها سفید کرده‌اند. تو دیگر چهار صباح باقی مانده از عمرم را سیاه نکن!

نیش و کنایه کار خود را کرد. درون خانه خزید. دیوار شد تکیه گاه پیشانی‌اش، آیینه هم شاهد غم‌هایش.

ـ خواب از چشمهایم پرید. کار هر شبم شد شمردن رمه: صد... پانصد... هزار...

***

هر بار پلک‌هایم سنگین شد گرگ به گله زد و خوابم را پراند. اگر خواب را برای راحتی خودم خواسته باشم حرامم باشد. بهانه برای دیدن توست. مادرت افعی شده، چمبره زده برسر گنج. چاره کار در نامه است:

«فردا که آسمان را رصد کنند، یک ستاره نخواهند یافت! امشب، همه را برای تو خواهم چید. هر روز، از عشق سهمی‌داری. سهم امروزت دوستت دارم است...»

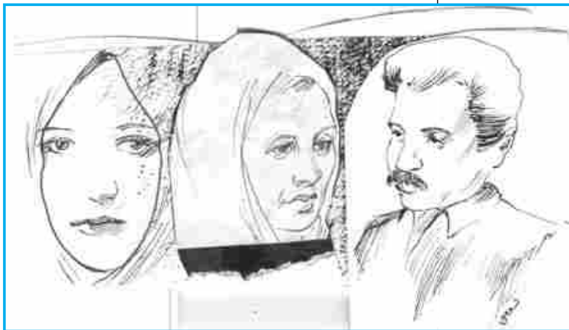
هی نوشت و هی پاره کردم...

بی دست و پا شده‌ام! تا خود را شناخته‌ام قلم بوده و کاغذ، حال همه کشته‌ها را بر باد داده‌ام. وقتی مترسک را لباس نپوشانی، با کلاغ‌ها معاشقه خواهد کرد...

***

بازهم دختر پیروز معرکه شد. زودتر از او نوشته بود: مشکل اصلی در شروع بود که شروع کرده ام. با اشتیاق می‌نویسم، جواب خواهی داد، باز هم خواهم نوشت. این کار بارها و بارها تکرار می‌شود، به هم عادت می‌کنیم. دلمان برای هم تنگ می‌شود. با یاد یکدیگر، به خواب می‌رویم. خوابهای شیرین می‌بینیم، پاییز می‌شود. دلم می‌گیرد. باد در پاییز بیداد می‌کند! منتظرت می‌مانم. هی در را باز وبسته می‌کنم. منتظر نامه می‌شوم تا از بالای دیوار به سویم پرواز کند!.اما نمی‌رسد. نیازمند شانه‌هایت می‌شوم تا سهم ترا از غصه‌هایم بدهم اما همه سهم خودم می‌شود. از عاقبت نافرجام این عشق می‌ترسم. می‌دانی چرا مادرم نگران است؟ همیشه می‌گوید: خیلی کوچک بودی، پدرت نویسنده بود. قلم تیزی داشت، یک روز از خانه بیرون رفت، دو نفر منتظرش بودند... می‌ترسد من هم سرنوشت او را پیدا کنم!

***



به تعداد چند دسته پرستوی مهاجر نامه‌اش را خواندم. خورشید سرک می‌کشید که، پلک‌هایم سنگین شدند. نوشتم:

«کاش بودی تا دلم را، شرحه شرحه باز می‌کردم تا ببینی، ورق ورق دل نوشته دارم برای تو. اگر بدانم که می‌آیی همه کبریتهای خانه را، ستون پلک‌هایم قرار می‌دهم تا خوابم نبرد. لحظه‌ها را پر پر می‌کنم تا بیایی. یک دیوار فاصله بیشتر نیست اما چقدر غربت میان ماست!. در باورم نمی‌گنجد شخص دیگری بی‌قرارت باشد. حسودم! مگر قرار است چند نفر بی‌قرار یک نفر باشند؟ مثل بوتیماری شده‌ام که در کنار دریا می‌نشیند و می‌ترسد آب دریا تمام بشود، کنارآب از تشنگی می‌میرد. همسایه‌ات هستم اما حسرت دیدارت بی‌قرارم کرده است. یک روز ندیدن‌ات بیچاره‌ام می‌کند. آنقدر روی پنجه پا ایستاده‌ام و به حیاط خانه شما سرک کشیده‌ام که سایه‌ام روی دیوار نقش بسته است. تو بی گناهی. مادرت محتاط است و من فقیر...»

***

یک بار به مادر دختر گفتم: روزی به خواستگاری‌اش می‌آیم با جیرینگ جیرینگ صدای پول، تا هفت محلّه را خبر کند.

خندید و گفت: «باش تا اقبالت...!»

ـ به دست‌هایم، پاهایم و قلمم ایمان دارم. لانه هیچ کبوتر و خانه هیچ عنکبوتی را ویران نکرده‌ام تا خانه‌ام را ویران کنند.خانه‌ای برایش خواهم ساخت...

گوشهایش را گرفت، لبخندی تحویلم داد که از هزار زهرخند کاری تر بود.

گفت : «گفتم که، باش تا اقبالت...!»

اتــاق کوچک امن‌ترین جا بود. فکرو فکرو فکر. بعد نوشتم و نوشتم:

«آن قدر به تو فکر می‌کنم که دیگر، اتاق گنجایش رویاهایــم را ندارد. به حیاط می‌روم. باز هم تو. در همه برگهای درختان تو را می‌بینم، می‌دانی چقدر می‌شود؟ هزار هزارا! نگران می‌شوم، نکند هزار هزار دل به دنبال تو باشد. اگر چنین باشد، من بیچاره...

در را به روی توبسته اند! اما، حال من خوش نیست. عین آن گنجشــکی شــده‌ام که بچه‌اش از لانه بیرون افتاده باشد و گربه‌ای در کمین بچه. هی بالا می‌پرد، هی فریاد می‌زند. نه زورش به گربه می‌رســد، نه می‌تواند بچه‌اش را از روی زمین بردارد. چه حال بدی دارد آن گنجشک... فرقی نکرده ام، همان نویسنده‌ام که هیجان زده‌ات می کرد...»

***

امان از دست عشق، هر جا که می‌رسد چادر می‌زند. آمدنش به نگاهی، خانه خرابی دل را می‌خواند. مثل باد پاییزی، هر دم برای کسی می‌خواند.

ـ کارت چیست؟

ـ نویسنده‌ام .

ـ تا حال، با یک نویسنده حرف نزده‌ام...!

تمام ناتمام

این روزها، بد جوری خیالاتی شــده اســت. تنها که می‌شــود همه شیشــه‌ها را آیینه می‌بیند ودختر رادر میان آنها. پشته پشته حرف برای گفتن دارد. وقتی که نیست، پیر می‌شود، شکسته می‌شود. اگر ناگفته‌هایش را می‌دانست، هرگز به گفته‌هایش دل نمی‌بست!.

همه ذهن و خیالش از یاد او پر شده است. عکسی در میان دفترش پنهان کرده، از همه زوایا نگاهش می کند، لبخند می‌زند و می‌نویسد: دوستت دارم.

معروف شــده است. کتابهایش یکی پس از دیگری چاپ می‌شوند ولی همچنان فقیر مانده است و هجرانی می‌خواند...

در آخرین برگ کتابش که تمام کرد نوشت:

«گرد زمانه بر کوچه نشسته است، تار عنکبوت در و دیوار خانه را پوشانده، محله غم انگیز شده است. در کوچه‌های خالی پرســه می‌زنم. تو که نیســتی، انگار محله نیست...

***

دختر پاشو، لنگ ظهره! چه قدر می‌خوابی؟

صندلی کج شده، افتاده بود روی زمین...

ـ دختررررررم... !

ناله وفریاد مــادر اهالی محل را از خواب ســنگین صبحگاهی بیدار می کند...

پیام و پاسخ

آقای بهنام علیزاده ـ ماکو

کوچکترین اشــاره‌ای به ســن و ســال،میزان تحصیلات و ســابقه تلاش‌هایتان در «کار» جدی و به هر تقدیر دشوار«داستان‌نویســی» نکرده‌اید. به نظر می‌رسد شرایط شرکت در این مسابقه را که هر چند وقت یک بار در ستون«پیام و پاسخ» با عنوان«تجدید فراخوان برای ارســال داستان» چاپ می‌شود، از دید و ذهن‌تان دور مانده است. بگذریم.

آنچه با عنوان«خانه‌های زیر کوه» نوشــته‌اید کم و بیش نشــان از ذوق و اشتیاق یک نویسنده تــازه کار دارد، که البتــه ـ به هر دلیل!-«کار» را سهل و آسان گرفته و شتابزده دست به قلم برده اســت. نخستین اشکال و نارســایی که در نوشته ارســالی‌تان به چشــم می‌خورد، باز می‌گردد به ضعف‌تــان در رفتار با زبان نوشــتاری در مفهوم عام و حتی «معیار». جمله‌ها را دست و پا شکسته بر کاغذ آورده‌اید. به عنوان نمونه، نوشته‌اید«هُرم حرارتشون می‌خوره سر و صورتمون...» یعنی چه؟ یا «هوای خنــک از پنجره وول می‌خــوره اتاق»! یا«پدر تسبیحش را مشت می گیره»!

به هر تقدیر، پیشــنهادم این اســت به شــما دوســت عزیز که کاربرد «زبان نوشــتاری» را با مطالعه پیگیر و صرف وقت و حوصله فرا بگیرید. این تازه گام اول است و بعد باید در هر فرصت و مجالی ـ ولو اندک ـ که دست می‌دهد«داستان» بخوانیــد و بازخوانــی کنید، البته داســتان‌های درخشــان نویســندگانی تثبیت شــده و قدر اول را، نــه «قصه‌واره»های یک بــار مصرف و آبکی نشریه‌های عوام‌پسند را. بخوانید و بنویسید!

برایتان تندرستی و نشاط
و موفقیت آرزو می کنم.

آقای جمشید غلامی شیل سر ـ؟

«مرد کوچه» شما در واقع پاره‌ای معلق از یک داستان است، چون نه آغازی چنان که باید، دارد و نه پایان. اما همین«پاره داستان» ناقص حاکی از وجود ذوق و قریحه نویسندگی درجان و سرشت شماست. بیشــتر، پیگیرتر و به گونه‌ای مستمر و برنامه‌ریزی شــده بخوانید و بخوانید و بخوانید و بعد بنویســید. روی هر داستان درخشان و درجه یک تأمل کنید و بکوشید تا با کاربرد عنصرهای داستان، از جمله شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه، پیشبرد سنجیده پیرنگ plot«طرح» و سر و سامان دادن خلاق و هنرمندانه به کنش و واکنش‌ها آشنا شــوید. در آغاز راه دراز داستان‌نویسی هستید و قطعاً باید در عمل دریافته باشید که ناهمواری‌ها و سختی‌های بسیاری را باید طی کنید.

شکیبا و پوینده و موفق باشید

آقای ابراهیم گرجی‌زاده ـ شاهین شهر

نمی‌دانــم چه انگیزه‌ای شــما دوســت نازنین و پرتجربه را به«پر نوشــت» و کاغــذ را تند تند ســیاه کردن می کشــاند؟! نمی‌دانم چرا به جای نوشــتن«مطالب شــبه داســتانی»، «خاطــره» و «نکته‌پــردازی» با درنگ بــر الزام‌های حداقلی داســتان، «داستان» نمی‌نویســید؟ نمی‌دانم چرا منتقــد درونی‌تان خاموش مانــده ـ و به عنوان مثال! ـ به شــما دوســت بــا ذوق،خیلی صریح و روشــن نمی گویــد کــه «نوشــته»های نخ‌نما، دم‌دستی و سستی مثل آنچه زیر عنوان«ساناز» فرســتاده‌اید، اساساً «داستان» نیســت؟! برای چندمین بار، خیلــی خودمانی و صمیمانه توصیه می‌کنــم که با تکیه بر تجربه‌های غنی و متنوعی که از یک عمر کار و تلاش در سکوت«کارشناس ارشــد امور بهره‌برداری وزارت نفت و مدیریت عامل کانون کارمندان بازنشســته صنعت نفت» به دســت آورده‌اید، به قول معروف، بهره‌گیری بهینه کنید! می‌توانیــد چند جلد کتاب«خاطره» بنویســید کــه بی‌گمان بــرای شــمار کثیری از خوانندگان «خاطرات» جالب و گیرا و دلنشــین خواهد بود. این پیام و پاسخ طولانی ـ بدون هیچ تعارف و خوش‌آمدگویی! ـ نشانه‌ای است بارز از توجــه و علاقــه به کار و تلاش شــما و همه دوســتان و همراهــان این صفحه که با شــوق و شور«نوشتن» را ادامه می‌دهند.

برایتان طول عمر باعزت و تندرســتی و پویایی آرزو می کنم.

آقای ولی‌الله رضی ـ تهران

دوست عزیز و بسیار محترم، پشتکار و جدیت کم مانندی که در تلاش برای «داستان‌نویس» شــدن تمام عیار دارید، غبطــه برانگیز و حقیقتاً قابل ستایش است.

اما، اجرای دوم «داســتان یک مرد» که اشــاره کرده‌ایــد بــا ویرایشــی«مختصر» بازنویســی شــده، کماکان نارســا و ابتر اســت. به اهمیت کارســاز پیرنــگ (PLOT) و انسجام روایــت و کاربرد ســنجیده هر عنصر داســتان، از جمله شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت توجــه کنیــد. ضمنــاً، با تأمــل بایســته بر این توصیــه به ظاهــر خیلی ســاده و تمرکز و عمل برعمق مفهومی آن، به اســاس موضوع گسترده داستان‌نویسی پی خواهید برد:

«بــدون خوانــدن و بازخوانــی داســتان‌های درخشــان، هرگز نمی‌توان داســتان درخشان و کامل و ماندگار نوشت»

در شــما قریحه داستان‌نویســی وجــود دارد و می‌توانید با پرورش و رشــد بی‌وقفه استعدادی که در این زمینه دارید، آینده را تسخیر کنید.

موفق باشید.

تسلیم شدن غم انگیز ترین تراژدی است

● دارت جی. داناوان



رمزها و رازها

(۴۸)

سیروس گنجوی

تلفن از جانب یک مرده

آیا شـخصی که مرده است می‌تواند از دنیای دیگر تلفنی با ما تماس بگیرد؟

این پرسـش برای آن دسـته از افرادی که همواره جنبه‌هـای خرافی موضـوع را در نظر دارند و در عمق سـیر نمی‌کنند، پرسشی مضحک و خنده‌دار می‌نماید! امـا دسـته‌ای دیگر امکان چنین امـری را دور از ذهن نمی‌پندارند!

گاهی واقعیـت و خیال و تصادف چنان به یکدیگر گره می‌خورند که گشودن یکی از دیگری ممکن نیست و انسان در شگفت می‌ماند که به راستی واقعیت کدام است؟

در این شماره به چند ماجرای عجیب در این رابطه اشـاره می‌کنیم که ابعاد گوناگـون این پدیده را در بر می‌گیرد. هر چند شـگفت‌انگیز اسـت، اما از جذابیتی ملمـوس برخوردار می‌باشـد که مطالعـه آن خالی از لطف نیست!

تلفن اسرارآمیز

هنرمنـدی به نـام «کارل آپ‌هاف» که زمانی در زمینه موسیقی پاپ شهرت داشت می‌گوید سالها قبل مادربـزرگ مرحومش دو روز پس از مرگ به او تلفن کرده است!!

کارل ۱۸ سال داشت که مادربزرگش را از دست داد. بین او و این زن کهنسال علاقه و الفتی خاص وجود داشـت و هنگامی که مادربزرگش در واپسین سالهای عمر، شـنوایی‌اش را از دسـت داد غالباً از تنهایی رنج می‌بـرد و بیش از پیـش به «کارل» نیاز پیدا کرده بود. می‌خواست که نوه‌اش در کنار او بماند و لحظه‌ای او را تنها نگذارد. همین که «کارل» از خانه خارج می‌شـد، مادربزرگش طاقت نیاورده گوشـی را بر می‌داشت و به دوسـتان نوه‌اش تلفن می‌کرد و از آنها می‌خواسـت کـه کارل را هر کجا که هسـت بیابند. چون گوشـش نمی‌شـنید طبعاً نمی‌توانست حرفهای طرف مقابل را بشـنود. بنابراین فقط شماره می‌گرفت و چند لحظه‌ای صبـر می‌کرد، سـپس طوطی‌وار می‌گفـت: آیا کارل آنجاسـت؟ به او بگویید که همین حالا بیاید منزل، من به او احتیاج دارم! او این پیام را چند بار پشـت سـر هم تکرار می‌کرد و سپس گوشی را می‌گذاشت و به سراغ شـماره تلفن بعدی می‌رفت که در دفترش یادداشت کرده بود. این کار همیشـگی‌اش بود تا اینکه این تلفن زدنها (دو سال قبل از مرگش که خواهر کارل مراقبت از این زن سالخورده را به عهده گرفت) قطع شد.

دو روز پـس از مـرگ مادربزرگ، کارل که دلش گرفته بود تصمیم گرفت به خانه آقا و خانم «دالسـیو» در ایالت «نیوجرسی» برود. او این زن و شوهر را خوب نمی‌شناخت، بلکه فقط با پسرشان «پیتر» دوست بود. پیتر از دیدار او خوشحال شد و هر دو به طبقه پایین خانه رفتند و سـرگرم صحبت شدند. کارل تازه می‌خواست خبر درگذشـت مادربزرگش را به دوستش بدهد که ناگهـان زنگ تلفن در طبقـه بالا به صدا درآمد. خانم دالسـیو گوشی را برداشت و این دو پسر جوان شنیدند که با بی‌قراری خاصی با طرف مکالمه به گفتگو پرداخت و از حالت صدایش معلوم بود که قدری هم عصبی شده است. سپس از آن بالا خطاب به کارل فریاد زد:

– خانم مسنی پای تلفن است. می‌گوید مادربزرگ شماسـت و به شما احتیاج دارد. او حرف خود را همان طور پشت سر هم مثل نوار تکرار می‌کند!

کارل از شـنیدن این سـخنان چند لحظه خشکش زد و سپس با شتاب فراوان از پله‌ها بالا رفت و خود را به تلفن رسـاند. اما همین که گوشی را برداشت دید هیچ کس پشت خط نیست!

آیا این تلفن اسـرارآمیز یک شـوخی مبتذل بود و کسانی قصد داشتند سر به سر کارل بگذارند؟ عجیـب بـه نظر می‌رسـید چون هیچکس از آمـدن او به آن خانه اطلاع نداشـت و در این‌باره با کسـی صحبت نکرده بود. از این گذشـته تازگی با این خانواده آشنا شده بود و هیچکدام از اعضـای خانواده، مادربزرگ مرحوم او را نمی‌شناختند و از عادت همیشگی‌اش که همانا تلفن کردن مکرر به دوسـتان و تکرار جمله خود بود اطلاع نداشـتند. حتی نمی‌دانسـتند که دو روز قبل به سرای باقی شتافته است!!

روحی که شماره می‌گرفت!

چندین سال پیش در آلمان، روزی خانمی به اداره مخابرات مراجعـه کرد و با لحنی اعتراض‌آمیز گفت با آنکه با خارج از کشور تماس تلفنی نداشته در قبض تلفن او این مکالمه منظور شده است!

متصدیـان اداره مخابـرات بـه او اطمینان دادند که کلیه مکالمات به وسـیله کامپیوتر ثبت می‌شـود و بی‌تردید اشتباهی از جانب آن اداره رخ نداده است.

زن آلمانی که از این موضوع سـخت ناراحت شده بود دسـت از پا درازتر به خانه بازگشـت. چندی بعد دوباره همین موضوع تکرار شـد. قبض تلفن او نشان مـی‌داد که در ماه گذشـته چند بار با «پاریس» تماس گرفته شـده است! اما این زن سـوگند می‌خورد که با هیچکس در خارج از کشور تماس تلفنی نگرفته است!

پس ماجرا از چه قرار بود؟ این خبر به گوش پروفسور دکتر «هانس بندر» روح‌شناس نامدار آلمانی و رییس انجمن پژوهشهای فراحسی در دانشگاه «فرایبورگ» رسـید. او کـه دنبال چنین فرصت طلایی می‌گشـت بی‌درنگ وارد ماجرا شـد و به منظور مطالعه و تحقیق در این باره ستادی تشکیل داد. زیرا بر این باور بود که ارواح در این کار دخالت دارند!

یـک نفـر را در خانه آن زن گمارد و نفر دیگر را در اداره مخابرات و بالاخره خودش در سـتاد فرماندهی مسـتقر شد. دستور این بود که هر گونه تماس تلفنی از خانـه ایـن زن را بی‌درنگ گزارش کنند. برای این کار خط تلفن ویژه‌ای دایر گردید. هنوز اندکی از شروع کار نگذشـته بود که مأمور مخابرات اطلاع داد که از خانه آن زن، تلفنی تماس گرفته شـده است. دستگاه چنین چیزی را نشـان می‌داد. پروفسـور «بندر» بی‌درنگ با مأمور خود در آن خانه تماس گرفت. مأمور تأیید کرد

To Mr. Cyrus Ghanjavi
with compliments
of the author
Hans Bender
Freiburg i.B., 23rd of May
1980

نمونـه دسـتخط پروفسـور «هانس بندر» که کتاب خود را به نگارنـده هدیه کرده است.



سیروس گنجوی در حال گفتگو با بزرگترین روح‌شناس جهان

که آن زن سرگرم گفتگو با تلفن است.

در حدود پانزده دقیقه بعد، مجدداً مخابرات اعلام کرد که دستگاه نشان می‌دهد آن زن سرگرم گفتگو با تلفن است. بی‌درنگ با خانه آن زن تماس گرفته شد. اما مأموری که در آنجا بود این موضوع را انکار کرد و گفت که هیچ مکالمه‌ای به جز تلفن قبلی صورت نگرفته است! در طول ماه چند بار این موضوع در فواصل گوناگون تکرار شد! اینکه چه کسی تماس می‌گرفت معلوم نبود!

من (نگارنده) درباره این حادثه، گفتگویی با این دانشمند روح‌شناس در شهر «فرایبورگ» آلمان انجام دادم. پروفسور «بندر» اعتقاد داشت که ارواح می‌توانند از هر نقطه جهان با هر کس که مایل باشند تماس تلفنی برقرار کنند اما من نظر دیگری داشتم و بر این باور بودم که پدیده‌ای به نام روح، گسترده‌تر از آن است که برای تماس از ابزار مادی نظیر تلفن بهره گیرد. و به شوخی افزودم:

-هیچ بعید نیست که یکی از سیم‌بانان از خدا بی‌خبر، از سیم تلفن خانه آن زن سوء استفاده کرده و به حساب او به بستگان خود در خارج از کشور تلفن مجانی زده باشد! اما این دانشمند بزرگ از این حرف استقبال نکرد و گفت:

-سیم‌بانهای اینجا همه گونه امکانات مخابراتی در اختیار دارند و نیازی نمی‌بینند که خود را به زحمت انداخته از تیر تلفن بالا بروند تا مثلاً با پسرشان در یک کشور دیگر صحبت کنند. وانگهی شواهد زیادی در دست است که نشان می‌دهد ارواح غالباً از طریق تلفن به دیگران کمک کرده‌اند و در مواقعی که یکی از دوستانشان —البته دوستان زنده— که در معرض خطر قرار داشته‌اند تلفنی با پزشکان یا راهبان تماس گرفته‌اند. یکی از این حوادث برای پزشکی اتفاق افتاد که شبی یک پیام تلفنی دریافت کرد. طرف مکالمه از او خواست که با شتاب هر چه تمامتر به خانه یکی از دوستان برود. وقتی دکتر به خانه آن مرد رسید او را در کمال سلامت یافت و اندیشید که کسی قصد شوخی داشته است! اما درست لحظاتی بعد ناگهان آن مرد دچار حمله قلبی شد و پزشک که در کنار او حضور داشت توانست با اقدام به موقع جان او را از مرگ نجات دهد!

تلفن از ماورای قبر!

اما از همه جالب‌تر و بامزه‌تر ماجرایی است که برای یک زن خانه‌دار به نام «مارگریت واتسون» و دخترش «جکی» اتفاق افتاد. بهتر است این ماجرا را که در نوع خود شگفت‌انگیز است از زبان خود مارگریت بشنوید:

-سرگرم شستن ظرفها بودم که ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد. دخترم جکی در اتاق بود و گوشی را برداشت. اهمیتی ندادم و به کار خود مشغول شدم. هر کس بود یا با دخترم کار داشت و یا می‌خواست حال مرا بپرسد اما این تلفن وحشتناک‌ترین تلفن زندگی من بود!

صدای دخترم را شنیدم که با دستپاچگی گفت:

-مادر با تو کار دارند!

در حالی که دستانم را خشک می‌کردم وارد اتاق شدم. دریافتم که حال دخترم عادی نیست. پرسیدم: کیه؟ آیا اتفاقی افتاده؟

او نیز درست نمی‌دانست. کاملاً گیج شده بود. گوشی را از او گرفتم و گفتم:

-الو، بفرمایید. من مارگریت هستم. شما؟

صدای ضعیف و لرزان زنی از پشت تلفن به گوش رسید که به تندی گفت: مارگریت... من هستم مادرت... مگر جکی به تو نگفت؟

صدای او برایم آشنا نبود. انگار از ته چاه بیرون می‌آمد. احساس کردم می‌لرزم. ناگهان وحشتی بزرگ سراسر وجودم را فرا گرفت. کوشیدم بر اعصابم مسلط شوم. سپس نفس‌زنان پرسیدم:

-مادر من؟

-بله، منظورت از این حرف چیه؟ پس توقع داشتی مادرت نباشم؟ به این زودی مرا فراموش کردی خانم مارگریت واتسون؟

سرم به دوران افتاده بود. زیرا مادر من ۱۰ سال قبل مرده بود در حالی که اکنون به من تلفن می‌کرد! محتاطانه پرسیدم:

-آخر شما کی هستید؟

آن صدا گفت:

-مگر نشنیدی؟ گفتم که مادرت هستم. مارگریت حالت خوبه؟ همگی سلامتید؟

چشمانم را بستم. مادرم پیش از آنکه از این جهان رخت بربندد همیشه به من می‌گفت که اگر روزی به آن دنیا برود در اولین فرصت با این جهان تماس برقرار خواهد کرد تا حالی از ما بپرسد! این حرف همیشه ذهنم را به خود مشغول داشته بود و اکنون می‌اندیشیدم که آن لحظه فرا رسیده و او به قول خود وفا کرده است!

عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود و قلبم دیوانه‌وار در سینه می‌تپید. اعصابم به کلی به هم ریخته بود. به خود دلداری می‌دادم که دچار خیالات شده‌ام و آنچه می‌شنوم واقعیت ندارد. با این حال او مرا به اسم صدا می‌زد و ادعا می‌کرد که مادر من است!! با صدای لرزانی گفتم:

-گوش کنید دقیقاً به من بگویید که شما کی هستید؟ چون اصلاً حال و حوصله شوخی ندارم!

طرف مکالمه من با لحن نسبتاً تندی گفت:

-چرا از تلفن من این همه تعجب کردی؟ شوخی کدام است؟ فکر کردی مادرت مرده؟ مگر نگفتم که بهت تلفن می‌کنم! تو چت شده دختر؟ مطمئنی که حالت خوبه؟

چنان می‌لرزیدم که نزدیک بود گوشی از دستم به زمین بیفتد! دخترم جکی همین که متوجه ناراحتی من شد پرسید: مادر، کیه؟ چی می‌خواد؟

در حالی که نفسم به سختی بیرون می‌آمد گفتم:

-نمی‌دونم... میگه مادرمه!

جکی یک قدم جلو گذاشت و گفت:

گوشی را بده من حرف بزنم!

و بلافاصله با یک جهش گوشی تلفن را از من قاپید و خشمگین فریاد زد:

-خانم عزیز! این چه شوخی بی‌مزه‌ایه؟ مادرم از ترس داره زهره ترک می‌شه! آخه شما کی هستی؟

گوشم را به گوشی چسباندم. صدای آن زن را شنیدم که متقابلاً از آن سوی سیم فریاد زد:

-شماها چه‌تون شده، مگه دیوانه شدین؟ من مادر مارگریت هستم... مادربزرگ تو جکی... لابد خیلی دلت می‌خواست برای همیشه می‌مردم و هرگز صدای نحس مرا نمی‌شنیدی! هان؟...

جکی که بر اعصاب خود مسلط بود حرف او را قطع کرد و پرسید:

-خانم محترم، شما چه شماره‌ای را گرفته‌اید؟

آن زن پاسخ داد:

-معلومه شماره ۵۲۷۹۹۷ در شهر «دیولی». مگه شماره تلفن خودتونو بلد نیستین؟

دخترم دوباره فریاد زد:

-چرا درست است. این شماره ماست ولی اینجا «دیولی» نیست بلکه «برهم» است.

تنها پاسخی که شنیده شد آن بود که گفت:

-اوه!

و سپس تلفن قطع شد.

تمام شب خواب به چشمانم راه نیافت. خیلی عجیب بود. آن زن می‌گفت که مادر من است و با مارگریت واتسون یعنی خود من کار داشت. واسم جکی را هم می‌دانست. حتی شماره تلفن هم درست بود با این تفاوت که فقط پیش‌شماره آن مربوط به شهر دیگری بود.

صبح روز بعد شوهرم و جکی مرا بر آن داشتند که به شماره «دیولی» ۵۲۷۹۹۷ تلفن کنم! ترسم از آن بود که چنین شماره‌ای وجود نداشته باشد. به هر حال بر اعصاب خود مسلط شدم و به آن شماره تلفن کردم. زنی گوشی را برداشت. هراسان گفتم:

-الو، شما خانم مارگریت واتسون هستید؟

او بلافاصله پاسخ داد:

-بله درست است خودم هستم. شما؟

احساس آرامشی باورنکردنی سراسر وجودم را فرا گرفت. در حالی که هنوز دستم می‌لرزید پرسیدم:

-آیا اسم دختر شما جکی است؟

-بله همین طور است. چه طور مگه؟ آیا اتفاقی افتاده؟

لحظه‌ای سکوت کردم. شب گذشته به قدر کافی از یک «مرده» ترسیده بودم اکنون نمی‌خواستم یک خانم واتسون دیگر را از یک زنده بترسانم! عجب تصادفی! او همنام من، شماره‌اش شماره من، و دخترش همنام دختر من بود! تصادف عجیبی که امکان وقوعش فقط یک در پنجاه میلیون وجود داشت! زیر خنده زدم و گفتم: نه خانم، اتفاقی نیفتاده خیالتان کاملاً راحت باشد. سلام مرا به مادرتان برسانید!

سپس گوشی را گذاشتم و دوباره قهقهه سر دادم. کابوس وحشتناک من به پایان رسیده بود!

■

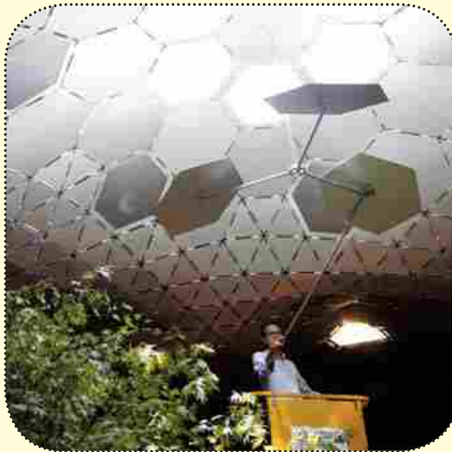
هر کس رسیدن به آن چیزی را که ندارد خوشبختی می داند

●سعید نفیسی

نمایش در زیرزمین

اهالی نیویورک مدتها منتظر بودند تا بتوانند طرح زیرزمینی نمایشگاه «خط پایین» را که در مورد استفاده از انرژی و منابع انرژی سبز است، ببینند. پیشتر نمایشگاهی در روی زمین از این طرح برگزار شد که مجموعه‌ای از جدیدترین تکنولوژیهای خورشیدی را ارائه می‌کرد.

البته قبل از این هم مشابه چنین تکنولوژیی برای ساخت فضاهای سبز اولین پارک زیر زمین جهان استفاده شده است. در این مجموعه از لامپهای LED، کابلهای فیبر اپتیکی و صفحه‌های خورشیدی شش گوشه که توسط لیزر برش داده شده‌اند، بهره گرفته شده که همانند داخل یک دستگاه گرمکن، روشنایی و گرما را به صورت کاملاً تنظیم شده و یکنواخت در فضا پخش می‌کند و محیط را کاملاً در شرایط مطلوب رشد قرار می‌دهد.



صفحه‌های خورشیدی هم در روی زمین انرژی را جذب کرده و به سیستم نوری منتقل می‌کنند که تقریباً نیمی از فضای سالن را فرا گرفته است. این سازه نوری، نمایی همچون آسمان را بر فراز سالن نشان می‌دهد و نور کافی برای فتوسنتز گیاهان را نیز تأمین می‌کند. البته تمامی انواع گیاهان نمی‌توانند در این محیط بمانند و به همین منظور از گیاهانی استفاده شده که می‌توانند در محیطهای تاریکتر زندگی کنند و به نور کمتری احتیاج دارند، از جمله گلهای لاله و برخی گیاهان ژاپنی.

ویژگی دیگر این طرح، پخش صداهای گوناگون در محیط پارک است. به طور مثال صدای خنده بچه‌ها، عبور ماشینها و حرف زدن مردم، همگی صداهایی هستند که در آن لحظه از محیط روی زمین و بالای پارک زیرزمینی گرفته می‌شوند و در پایین انعکاس می‌یابند. بازدید از طرح اولیه این پارک از ۱۵ سپتامبر برای عموم آزاد اعلام شده است.

بازگشت ماموت واقعی

در اوایل سال ۲۰۱۲ گروهی از دانشمندان کره جنوبی و روسیه روی پروژه‌ای فعالیت می‌کردند که با استفاده از یک تکه استخوان ماموت که در یخهای عمق جنگلهای سیبری به جا مانده بود، یک ماموت را شبیه‌سازی کنند. اکنون یک تیم بین‌المللی از محققین دانشگاه فدرال شمال شرق روسیه موفق شدند در جستجوی تابستانی خود در مناطق شمال شرق «یاکوتیا»، در عمق ۱۰۰ متری، سلولهای زنده‌ای از یک ماموت در بقایای استخوان، بافتهای نرم و موهای این حیوان پیدا کنند! البته هدف از انجام این جستجو نیز همین بوده و تا قبل از آن تنها بقایای استخوان یافت می‌شد که سلول زنده نداشتند.



رئیس تیم تحقیقات «سیمون گریگروی» اظهار داشت که این کشف کاملاً واقعی است اما برای اطمینان کامل از اینکه این بافتها دارای سلولهای زنده هستند باید تا پایان سال ۲۰۱۲ صبر کنیم تا نتایج آزمایشات را مشاهده کنیم.

هم اکنون این تیم موفق شده‌اند کدهای ژنتیک ماموت را به دست آورند و اگر وجود سلولهای زنده توسط دستگاههای آزمایشگاه نیز تثبیت شوند، امید می‌رود که دانشمندان بتوانند نمونه‌ای از ماموت قرنهای گذشته را که ده هزار سال پیش منقرض شده‌اند، شبیه سازی کنند.



رکورد عجیب

در جدیدترین رکورد ثبت شده در کتاب رکوردهای جهانی گینس، یک مرد مصری توانست رکورد بزرگترین عضله بازو را به نام خود ثبت کند. او که اکنون در ماساچوست زندگی می‌کند با قطر بازوهای راست و چپ با اندازه ۶۳/۵ و ۶۴/۷۷ سانتی‌متر در حالت منقبض و ۶۰/۹۶ و ۶۲/۲۳ سانتی‌متر در حالت عادی، توانست رکورد بزرگترین عضله بازو را به نام خود ثبت کند. او می‌گوید؛ از ابتدا نیز دستهای قوی و عضلات بزرگتری نسبت به همسن و سالان خود داشته و اکنون با استفاده از حرکات مختلف بدنسازی برای بازو و رژیمهای خاص عضله‌ساز و تمرکز روی آن حرکات، توانسته به این رکورد برسد.

تونل وحشت

«خانه کابوس» در منطقه آبشارهای نیاگارا در کانادا یکی از جاذبه‌های توریستی و همچنین یکی از قدیمی‌ترین خانه‌های وحشت در آمریکای شمالی است. و خیلی‌ها این خانه را بهترین و ترسناک‌ترین خانه‌های وحشت می‌دانند. و حالا اگر حرفشان را باور ندارید می‌توانید به عکسی که صاحبان این خانه از بازدید کنندگان منتشر کرده‌اند، نگاهی بیندازید. همان طور که ملاحظه می‌کنید، ترس و وحشت به وضوح در صورت همه بازدیدکنندگان مشخص است. طوری که حتی چاپ این عکسها به شهرت این خانه نیز افزوده است.

ظاهراً این خانه به قدری ترسناک است که یک کلمه امنیتی برای آن در نظر گرفته شده است و هر کدام از بازدیدکنندگان اگر در هر نقطه از بازدید منصرف شده و قصد خروج را داشته باشند، کافی است کلمه «کابوس» را بگویند تا او را همراه چند نفر به بیرون از خانه ببرند. در سی سال گذشته حدود نیم میلیون نفر از این خانه بازدید کرده و یک مسیر پانزده دقیقه‌ای ترسناک را گذرانده‌اند. به جز



چند چراغ کوچک قرمز که در جاهای مختلف برای راهنمایی مسیر قرار داده شده‌اند، تمامی مسیر در تاریکی مطلق طی می‌شود و برخلاف خانه‌های وحشت دیگر از خون و اسکلت در این خانه استفاده نشده است. بلکه از افراد واقعی برای ترساندن مردم استفاده می‌شود که ناگهان با لباسهای ترسناک از میان تاریکی به آنها نزدیک شده و آنها را می‌ترسانند، با صدای ترسناک صحبت می‌کنند، و یا حتی آنها را به سمت همدیگر هل می‌دهند. در طول مسیر نیز بلندگوهای بسیاری قرار دارد که صداهای ترسناک را در جای جای مسیر پخش می‌کند.

عبور از رودخانه مرگ

شاید در نگاه اول عبور گله‌ای گاومیش از رودخانه چندان قابل بحث نباشد، اما جالب است بدانید که عبور گاومیشها و عده‌ای از حیوانات دیگر از رودخانه «مارا»، بزرگترین و مهمترین نقطه مهاجرت در حیات‌وحش بوده و مرکز بسیاری از تحقیقات و مطابعات حیات وحش می‌باشد.

همه ساله بیش از دو میلیون حیوان شامل گاومیش، گورخر و غزال از پارک ملی سرنگتی در تانزانیا به مناطق سرسبزتر «ماسای مارا» در کنیا مهاجرت می‌کنند. این مهاجرت که از آن به «مهاجرت بزرگ» نیز نام می‌برند از ماه جولای تا اکتبر هر سال اتفاق می‌افتد و اصلی‌ترین قسمت مسیر، جایی است که حیوانات باید از رودخانه بزرگ «مارا» عبور کنند.



گاومیش‌هایی که به رودخانه می‌رسند چند روز صبر می‌کنند تا بقیه همنوعانشان هم برسند و با هم از رودخانه بگذرند، آنها سپس نقطه‌ای را برای عبور انتخاب می‌کنند و آنگاه حرکت آغاز می‌شود. البته هر ساله صدها گاومیش در آب غرق می‌شوند و بسیاری دیگر نیز توسط شکارچیان، به خصوص کروکودیل‌ها شکار می‌شوند. همچنین منطقه «ماسای مارا» یکی از بیشترین تراکم‌های حیوانات شکارچی مانند شیرها، کفتارها، پلنگ‌ها و چیتا را دارا می‌باشد.

این بخش از مهاجرت نقطه سرنوشت‌ساز برای هر کدام از گله‌ها و حتی شکارچیان آنها است. هر ساله در مهمترین چرخه حیات وحش، حدود ۱/۵ میلیون گاومیش و ۳۰۰ هزار گورخر در جستجوی غذا به این سفر می‌روند و حدوداً ۲۵۰ هزار رأس از آنان زنده به مقصد نمی‌رسند.

غار یخی متحرک

غارهای یخی، غارهای موقتی هستند که در کناره‌های توده‌های یخ و یخچالهای طبیعی پدید می‌آیند و بسیار زیبا هستند. غاری که در تصویر می‌بینید در کناره یک یخچال در منطقه اسکافتافل در ایسلند می‌باشد. در اینجا یخهایی به قدمت چندین قرن روی هم جمع شده‌اند و آنچنان فشاری را به لایه‌های زیرین وارد کرده‌اند که تقریباً هیچ حباب هوایی در یخها دیده نمی‌شود. نبودن حباب هوا به این معنی است که این یخ به جز انعکاس آبی که به چشم می‌آید، تمامی طول موجهای دیگر را جذب می‌کند. اگرچه حتی این یخ آبی هم فقط در شرایط خاصی قابل مشاهده است و تنها زمانی می‌توان رنگ آبی زیبای این یخ را دید که



زمستان باشد و بارشهای زیاد باران در فصل قبل سطح یخ را کاملاً شسته باشند. این غار به دلیل آب شدن آبهای داخل و جریان یافتن آبهای آبشار به داخل آن پدید آمده است. به دلیل سرعت بالای حرکت توده یخی که این غار درونش قرار دارد (حدود ۱ متر در هر روز)، انتهای تونل یخی ترک خورده و شکافی عمودی ایجاد شده است که اجازه می‌دهد نور از بیرون به داخل غار بیاید و نتیجه آن، رنگهای زیبایی است که در اطراف تونل ایجاد می‌شود. این غارها بسیار ناپایدار بوده و تنها در زمستان که یخها محکمتر می‌شوند برای بازدید، امن هستند.

کاری را که گرگ به زور می‌کند، روباه به حیله از پیش می‌برد

بدترین راه فرار از مشکلات

زن جوانی خود را غذای یک روز تمساح پارک گردشگری بانکوک کرد.

براساس این گزارش، این زن که به شدت افسرده بود برای پایان دادن به زندگی خود به شکل عجیبی خودکشی کرد و بدترین راه ممکن را انتخاب و خود را طعمه تمساح غول‌پیکر پارک بانکوک کرد. البته دوربین مدار بسته این پارک از لحظه‌های خودکشی وحشتناک این زن در پارک فیلم گرفته است و به گفته شوهر این زن، او گفته بود که قصد دارد به دکتر برود و به همین دلیل خانه را ترک کرده ولی هر چه منتظرش شده دیگر بازنگشته. کارگران پارک به پلیس منطقه در این رابطه گفتند: زن عملاً خود را جلوی تمساح انداخت تا به وسیله او خورده شود. صحنه وحشتناکی بود هیچ کاری نمی‌توانستیم برای نجاتش انجام دهیم. همسر زن نگونبخت هم در ادامه افزود:

ما مدتها بود که درگیر مسایل مالی بودیم و این موضوع ادامه داشت تا اینکه موجب افسردگی شدید همسر مهربانم شد و مدتها بود همسرم تحت درمان دکتر بود و خودکشی او نوعی فرار از مشکلات بود.

یک بی‌آبرو به سزایش رسید



یک زن روستایی در ترکیه برای اثبات بی‌گناهی‌اش مرد متجاوزی را که به خانه‌اش هجوم آورده بود، با شلیک چند گلوله به قتل رساند.

زن ۲۶ ساله‌ای که به اتهام قتل دستگیر شده به همراه شوهر و دو دختر خردسالش در روستای «بالاش» ترکیه زندگی می کند، چند ماه پیش زمانی که شوهرش برای انجام کارهای فصلی به شهری دور دست رفت او و دخترانش تنها ماندند و همان روزها بود که یکی از مردان روستا مدام مزاحم او شد تا اینکه با تهدید به کشتن بچه‌هایش او را مجبور به تن دادن به نیت شوم خود کرد و این جریان ۸ ماهی ادامه داشت تا اینکه زن متوجه بارداری از مرد متجاوز شد او که آبرویش را بر باد رفته دید و هر لحظه در گوشه و کنار روستا متوجه زمزمه‌های مردم در پشت سرش می‌شد تصمیم به انتقام گرفت تا اینکه چندی قبل در حالی که می‌دانست مرد مزاحم اواخر شب واز در پشتی به خانه او می آید با تهیه اسلحه‌ای در حیاط خانه کمین کرد و به محض بالا آمدن مرد روی دیوار او را هدف گلوله قرار داد و وقتی جسد بی جان او را نقش بر زمین دید سرش را از بدنش جدا کرد چرا که او با این کارش احساس کرد آرام می‌گیرد. بنابراین تصمیم گرفت برای ساکت کردن مردم ده و باز گرداندن آبروی ریخته شده‌اش سر قربانی را به همه نشان دهد در حالی که این زن چاقویی در دست داشت سر بریده مرد را به میدان اصلی روستا برد و پس از نشان دادن آن به روستاییان در مقابل قهوه‌خانه خطاب به مردان گفت: این قدر با آبروی من بازی نکنید و پشت سرم حرف نزنید من مدتها به خاطر زنده ماندن بچه‌هایم گرفتار این شیطان بودم. سپس سر بریده او را جلوی پای مردهای روستا انداخت و گفت: این هم سزای کسی است که با آبروی من بازی کرد، با این اتفاق مردم روستا پلیس را خبر کردند و زن جوان بازداشت شد. این زن نگونبخت از مقامات قضایی درخواست سقط جنین کرد. اما تا به این لحظه هیچ جوابی نیامده است. در حال حاضر او در بازداشت به سر می‌برد.

احتمال اغفال ۳۰ دختر



خواستگار شیک‌پوشی که با چرب‌زبانی توانست ۳۰ زن را در رویای ازدواج اغفال کرده و آنان را در برابر دوربین مخفی بکشاند به دام افتاد.

رییس پلیس آگاهی خراسان در این باره گفت: چندی پیش زنی با ارائه شکایتی به مأموران آگاهی گفت: چند ماه قبل مرد شیک‌پوشی به نام «محمدرضا» به بهانه ازدواج مرا فریب داده و سپس با تهیه فیلم سیاه از من ۵۵ میلیون ریال پول و یک موبایل اخاذی کرد و حال خواستار دستگیری این مرد شیطان‌صفت هستم. وی در ادامه افزود، این مرد شیاد چندی پیش نیز مرا در نقش خواهرش به خواستگاری دختر دیگری در مشهد برده بود و همین نشان داد که او با استفاده از این شگرد دختران زیادی را اغفال کرده است. با اظهارات این شاکی رییس پلیس آگاهی طرقبه شاندیز مأمور ردیابی خواستگار تبهکار شد و سرانجام «محمدرضا» را در خانه‌اش دستگیر کردند.

مأموران آگاهی سپس در بازرسی از خانه وی گوشی تلفن همراه زن جوان و یک کیس کامپیوتر را کشف کردند. محمدرضا در بازجویی‌ها و در مواجهه با شواهد و مدارک لب به اعتراف گشود و گفت:

علت وانگیزه اصلی من در اغفال دختران، خیانت همسر سابقم بود. کارآگاهان در ادامه بازرسی گوشی موبایل این مرد ۳۰ شماره تلفن متعلق به زنان را کشف کردند که احتمالاً او با آنان در ارتباط بوده است و در بررسی‌ها پی بردند که بیشتر دختران به خاطر حفظ آبرو و ترس به طرح شکایت نپرداختند اما تحقیقات بیشتر از این مرد شیطان‌صفت همچنان ادامه دارد

کاش همه دخترها بخوانند

پسر جوانی که به بهانه‌های عاشقانه دختران مشهدی را فریب می‌داد تا به اجرای توطئه زیرکانه‌اش دست بزند، در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر شد.

چندی پیش دختر جوانی با چرب زبانی‌های پسر جوانی که وانمود می کرد از او خوشش آمده به او ابراز علاقه کرد و بدین ترتیب پسر شیاد از او خواست تا با همدیگر قدمی بزنند. آنها در حال عبور از خیابانی وارد یک مغازه موبایل‌فروشی شدند و پسر جوان ادعا کرد می‌خواهد برای عروس رویاهایش گوشی موبایل هدیه بخرد. آنها با خوشحالی گوشی‌ها را وارسی کردند و «احسان» سه مدل گوشی گران‌قیمت را از فروشنده گرفت و به دست مینا داد تا یکی را انتخاب کند و در حالی که دختر جوان گوشی‌ها را نگاه می کرد احسان یک گوشی را به دست گرفت و گفت: من این گوشی را انتخاب کردم، تو هم یک بار دیگر خوب آنها را نگاه کن تا من از داخل خودرویم پول بیاورم.

او باعجله و در حالی که گوشی را به دست داشت از فروشنده خواست تا مدل‌های دیگر گوشی را نیز به نامزدش نشان دهد و از مغازه خارج شد. دختر بیچاره نیز همچنان در حال تماشای مدل‌های مختلف گوشی تلفن بود اما از پسر دلباخته خبری نشد و پس از گذشت نیم ساعت دختر جوان در پاسخ به این سوال که نامزدتان چرا تأخیر کرد و گوشی را همراه خودش کجا برد جواب داد، نمی‌دانم چون من اصلاً با این آقا نامزد نیستم و وی را درست وحسابی نمی‌شناسم در اینجا بود که فروشنده فهمید موضوع از چه قرار است پس با پلیس تماس گرفت و دقایقی بعد مأموران کلانتری در محل حاضر و دختر نگونبخت را بازداشت کردند و پس از بازجویی و تحقیقات با کمک او موفق شدند پسر جوان را دستگیر کنند در حال حاضر هم تحقیقات بیشتر از این جوان کلاهبردار برای کشف دیگر سرقت‌های انجام شده توسط وی ادامه دارد.

پرونده پزشکی شما در دستانتان است

پزشـکان معتقدند حتـی کوچک‌تریـن تغییر غیرعـادی در کـف دسـت، ناخن‌ها و انگشـتان می‌تواند نشـانه‌ای از یک مشـکل بهداشتی مهم باشد. دستان ما در واقع شاخص میزان سلامتی‌مان است و حتی کوچک‌ترین تغییرات ظاهری در آنها می‌تواند علامت یک مشـکل پزشکی جدی‌تر در جای دیگری از بدنمان باشد.

متخصصان انگلیسـی در این تحقیق به تشریح چند مورد از مهم‌ترین تغییرات در دسـت‌ها که می‌توانند نشان دهنده بیماری باشند، پرداخته‌اند. این تغییرات عبارتند از:

رنگ پریدگی ناخن‌ها:

ناخن‌ها باید سالم و صورتی رنگ باشند. اگر رنگ آنها سبز مایل به زرد شود احتمالا فرد یک عفونت قارچی مبتلا اسـت و باید به پزشک مراجعه کنند. به علاوه زرد شـدن رنگ ناخن‌ها می‌تواند نشـانه یک بیماری ریوی باشـد. همچنین ظاهر شدن لکه قهوه‌ای رنگ در زیر خط ناخن ممکن است به دلیل وجود خال گوشـتی باشد و یا ناخن‌های گودافتاده با وجود فرورفتگی در سـطح صاف آن معمولا نشان دهنده بیماری پسـوریازیس اسـت. به این ترتیب توصیه می‌شـود هر نوع تغییر رنـگ غیرعادی در ناخن‌ها را به پزشک خود اطلاع دهید.

ناخن‌های قاشقی شکل:

شـکل طبیعی یک ناخن سـالم بـه این ترتیب است که باید وسط آن اندکی برآمده باشد و نوک ناخن نیز کمی‌حالت خمیدگی داشـته باشـد. اگر شـکل ناخن برخلاف این حالت و شبیه به قاشق، فرو رفته باشـد احتمالا نشانه فقر آهن و کم‌خونی است. درمان این حالت با مصرف مکمل‌های آهن



و افزودن سـبزیجات تیره رنگ و گوشت قرمز به رژیم غذایی روزانه امکان‌پذیر است.

از سـوی دیگـر ناخن‌های گرزی شـکل یعنی حالتی که ناخن‌ها به شـکل گوی می‌شـوند اغلب نگران‌کننده‌تر اسـت چون می‌تواند به معنی یک بیماری داخلی جدی مثل سرطان ریه یا مشکلات قلبی باشد.

برآمدگی در انگشتان:

بـروز برآمدگی‌های کوچـک در نزدیکی پایه ناخن‌ها از نخسـتین علائم اوستئوآرتریت، التهاب استخوانی - مفصلی است. از آنجا که این بیماری باعث از بیـن رفتن فضای مفصلی می‌شـود، این برآمدگی‌ها در اطراف ناخن ایجاد می‌شوند.

لرزش دست‌ها:

هـر فـردی ممکن اسـت تا حـدودی لرزش دسـت‌ها را تجربه کند اما اگر این لرزش طولانی و قابل تشـخیص شـود می‌توانـد از علائم اولیه بیماری پارکینسـون باشد که روی سیستم عصبی تاثیر می‌گذارد. لرزش دسـت‌ها در عین حال از اسـترس و اضطراب زیاد یـا مصرف زیاد قهوه و الکل نیز ناشـی می‌شـود. البته گاهـی نیز ممکن اسـت ناشـی از عارضه عصبی ارثی لرزش دست باشد. و اگر متوجه هرگونه لرزش دست یا کندی حرکات شدید در اسرع وقت موضوع را با پزشک خود در میان بگذارید.

خشکی پوست:

خشـکی شدید پوست گاهی از علائم کم کاری تیروئید اسـت کـه موجب از بیـن رفتن رطوبت پوست می‌شود. گاهی اوقات نیز نشانه حساسیت به صابون یا سـایر محصولات آرایشی و بهداشتی اسـت. علاوه بر اینها گاهی اوقات خشکی پوست دست پس از یائسـگی نیز بروز می‌کند که پیامد افت سطح استروژن در بدن زنان یائسه است.

قرمزی کف دست:

پزشـکان قرن‌ها اسـت که قرمزی کف دست را با بروز اختلالات کبدی به ویژه سـیروز کبدی مرتبـط می‌دانند. قرمزی کف دسـت در این شـرایط ناشی از اتساع (گشاد شدن) عروق خونی در واکنش به عدم تعادل هورمونی اسـت که در اثر آسیب کبدی بروز می‌کند. این حالت قرمزی در لبه خارجی مچ دست از ابتدای انگشت شست آغاز می‌شـود و در امتداد مچ تا انگشت کوچک ادامه پیدا می‌کند. از دیگر نشـانه‌های اختلالات کبدی، زردی پوسـت و نیز سـفید شدن ناخن‌ها است که در اثر کمبود معمول پروتئینی در بیماری کبدی بروز می‌کند. قرمزی کف دسـت در عین حال می‌تواند نشـانه روماتیسم مفصلی، اختلالات تیروئیدی و گاهی اوقات نشانه بارداری باشد.

تعریق کف دست:

حرارت کف دسـتان ما معمولا در مواقعی که عصبی و مضطرب می‌شویم، بیشتر می‌شود اما اگر فردی مـدام دچار این حالت شـود احتمال دارد به یک مشـکل تیروئیدی مبتلا باشـد. پرکاری تیروئید باعث تشدید سوخت و ساز بدن می‌شود کـه این امـر به معنی سـوختن کالری بیشـتر و افزایـش تعریق در اثـر بالا رفتن حـرارت بدن اسـت. همچنیـن در ایـن اختلال‌ها فـرد ممکن است به کاهش وزن بی‌دلیل، تورم غده تیروئید و احساس مداوم افزایش سطح انرژی عصبی دچار شـود. البته پرکاری تیروئیـد نیز با مصرف دارو قابل درمان است.

حمیده‌اخوان

سر نوزاد برای رشد بهتر مغز باید جابه‌جا شود

سـید ابـراهیم کتابچی با اشـاره به تغییر شکل سـر نوزادان پس از تولد اظهار داشت: خواباندن نوزاد به پهلو برای تغییر شکل سر وی باید صورت پذیـرد و باید در جریان‌ها و جهت‌های مختلف و متعدد سر کودک را جابه جا کرد.

عضو انجمـن جراحان مغز و اعصـاب ایران با اشـاره به مـوارد خلقی مغز در کودکان تصریح کرد: چـون در زمان نوزادی سـر کودک در حال رشد سـلول‌های مغزی است تا ۶ ماهگی باید خانواده‌ها سر کودک را هنگامی‌که خوابیده اسـت به جهت‌های مختلف جابه جا کنند و هر چه بیشتر ایـن جابه جایی انجـام گیرد، بهتر اسـت. وی خاطرنشان کرد: از قدیم مردم با آگاهی داشـتن در این زمینه سـعی می‌کردند هر چند سـاعت سـر کودک را در زمان خوابیدن از پهلویی بـه پهلویی دیگر جابه جـا کنند که امری مفید و الزامی‌است.



هنر دنبال هر چه بیفتد خود در سایه‌می افتد، می‌میرد ● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی بهرام اول

داستان سلاپو و زنوبیای عرب

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که لاپو از عشقی که به زنوبیا داشت، جان داد و زنوبیا با مردی دیگر ازدواج کرد. به مرگ شاپور نیز اشاره کردم و گفتم که پسرش هرمز اول که در خراسان بود، برای تاجگذاری به سوی تیسفون رفت. بین راه شنید که برادرش بهرام که فرمانروای فارس بود، به تیسفون آمده و تاج بر سر گذاشته است. هرمز عشایر کرمانشاه را بسیج کرد تا به جنگ بهرام برود ولی هنگامی که داشت از تنگه راوند می‌گذشت، با عشایر راوند روبه‌رو شد و بین او و کوهزاد راوندی جنگ کوچکی درگرفت و پس از مذاکره‌ای مختصر جنگ تمام شد. مدتی بعد هرمز بین راه تیسفون با لشکرگزی‌ها روبه‌رو شد. فرمانده آنها تاراس دان بود که به هوای غارت کردن تیسفون آمده بود اما کاری از پیش نبرد و گریخت. سرانجام هرمز به تیسفون نزدیک شد ولی با گله‌ای شیر برخورد کرد ناچار از راهی دیگر به طرف تیسفون حرکت کرد. در ادامه‌ی تاریخ تاراج به مرگ هرمز و پادشاهی بهرام خواهم پرداخت.

بازگشت کارتیر

هرمز دوم که قبل از پادشاهی به «هرمز اردشیر» معروف بود، برای این که با گله شیرها روبرو نشود، از راهی دیگر به سوی تیسفون رفت. او هنوز منتظر بود برادرش بهرام اول به او بتازد و خود را پادشاه بنامد ولی تا وقتی که هرمز به شهر رسید، هیچ لشکری ندید. در ورودی بزرگ شهر، بهرام با سربازان تشریفاتی و بزرگان لشکری و کشوری و بازرگانان و موبد اعظم تیسفون به پیشواز هرمز آمد و از اسب پیاده شد و دست هرمز را بوسید سپس گزارش داد که پس از مرگ پدرش، شاپور، به تیسفون آمد و اجازه اغتشاش نداد و اینک که هرمز اول، پادشاه قانونی ایران به پایتخت آمده است، همه چیز را به او می‌سپارد.

هرمز با پیشواز باشکوه بهرام وارد کاخ شد و بر تخت نشست. چند روز بعد در مراسمی که در آتشکده‌ی بزرگ برگزار شد، موبد اعظم تاج پادشاهی را بر سر او گذاشت. هرمز اعلام کرد که به دلیل لیاقتی که بهرام دارد، او را به ولیعهدی خود برمی‌گزیند.

مورخان درباره دوران یک‌ساله هرمز اول سخنان ضد و نقیضی گفته‌اند. از جمله نوشته‌اند که او با رومیان جنگید و عهدنامه‌ای امضا کرد که براساس آن رومیان به زرتشتی‌های ساکن روم آزار نرسانند، ایرانیان نیز عیسویانی را که در ایران زندگی می‌کنند، آزاد بگذارند و به آزار آنها نپردازند. این اخبار کاملا جعلی است و هرمز هرگز با روم نجنگید. عهدنامه‌ای هم که به آن اشاره شد، مربوط به ۱۶۶ سال پس از مرگ هرمز اول است که در روزگار بهرام پنجم (بهرام گور) با رومیان بسته شد.

اطلاعات مستند اما اندکی که از پادشاهی یک‌ساله هرمز به ما رسیده، نشان می‌دهد که در روزگار او به پیروان مانی بسیار سخت می‌گرفتند. هرمز فرمان داده بود، هر جا مانوی دیدند، او را بکشند. ریختن خون پیروان مانی حلال بود و ثواب داشت. علت این فرمان هرمز اول، اتفاق عجیبی بود که دو یا سه ماه پس از تاجگذاری هرمز روی داد. یادتان هست که چند شماره پیش، درباره موبدی به نام کارتیر سخن گفتم. او دشمن مانی بود و بزرگ‌ترین جهاد را جنگیدن با مانی و پیروانش می‌دانست. و گفته بودم که علت دشمنی کارتیر با مانی در این بود که مانی ازدواج با محارم و تعدد زوجات را حرام کرده بود، ضمناً معتقد بود ثروت آتشکده‌ها بین مستمندان تقسیم شود.

روزی خبر رسید که کارتیر به دست دختری کشته شد. از آن روز تا دو یا سه ماه پس از پادشاهی هرمز، هیچ خبری از کارتیر نبود تا این که روزی مردی که خود را در شولایی پیچیده بود، وارد کاخ شد و برابر هرمز ایستاد. هرمز خواست نگهبانان را با بانگ بزند تا بپرسد این مرد چگونه توانسته است وارد کاخ شود ولی آن مرد نقاب از چهره برداشت و گفت:

ـ من کارتیر هستم... نگاهم کن تا یادت بیاید. تو نخستین کسی هستی که خود را به او نشان می‌دهم. من برگشته‌ام تا به دین زرتشت و به تو خدمت کنم.

نخست کسی باور نمی‌کرد که کارتیر برگشته ولی هنگامی که او را دیدند، دستش را بوسیدند و او را گرامی داشتند. نخستین فرمان کارتیر، قتل‌عام پیروان مانی بود.

این فرمان در دستگاه‌های دولتی نیز اثر بدی گذاشت زیرا وقتی که مأموران دولتی به فردی بدگمان می‌شدند و او را مانوی می‌نامیدند، از او رشوه زیادی می‌گرفتند تا بگذارند از ایران برود. گاه دولتی‌ها به عیسویان و یهودیان ثروتمند اتهام مانوی بودن می‌زدند و ثروتش را می‌گرفتند و اجازه می‌دادند از ایران به انیران بروند. انیران یعنی غیر ایرانی. حرف «اَ» در آغاز واژه‌های پارسی می‌نشست و آن را منفی می‌کرد. مثل مرداد و امرداد، هو و آهو (هو یعنی خوب، آهو یعنی معیوب). مانوی‌ها در برخی از کشورهای انیران در امان بودند بنابراین اگر امکانی به دست می‌آوردند، به هند، چین، آفریقا و برخی از کشورهای اروپایی مهاجرت می‌کردند.

گوناک و استیوس

مانوی کُشی زندگی را برای مردم ناامن کرده بود. روزی نبود که بدون کشتار شب شود. شاه در شکارگاه‌ها تفریح می‌کرد و دنبال شیر نر می‌گشت تا شکار کند و نام جدش اردشیر را زنده کند. یادآوری می‌کنم که نام خودش هم قبل از پادشاهی، هرمز اردشیر بود و علاقه زیادی به شکار شیر داشت. هنگامی که او در شکارگاه بود، کارتیر همه کاره بود و هر فرمانی که می‌خواست، می‌داد. افراد یکی از مُغ‌ها که او را مانسوگ می‌خواندند، دختری به نام گوناک را به جرم مانویت، دستگیر کردند و پیش مغ بردند. گوناک نامزدی داشت به نام استیوس که زرتشتی بود. بیشتر زرتشتی‌ها با پیروان مانی دشمنی نمی‌کردند و با آنها مانند هموطنان خود برخورد می‌کردند. دشمن اصلی مانی، موبدان و درباریان و دولتی‌ها بودند که پیوسته گروهی از اوباش را در خدمت خود داشتند و به بهانه مبارزه با کیش مانی، به مردم می‌تاختند و همه را به وحشت می‌انداختند. در روزگار هرمز، دربار و دولت به سوی فساد حرکت می‌کرد. آتشکده‌ها نیز از فساد مصون نمانده بودند و موقوفات مردم ساده دل را برای خودشان ذخیره می‌کردند و هر ستمی هم که می‌خواستند، روا می‌کردند. مغی که گوناک را دستگیر کرده بود، از قبل برای این کار نقشه کشیده بود زیرا می‌دانست که نامزد او پسر یکی از بازرگانان ثروتمند است و می‌تواند طلای زیادی از پدر او طلب کند.

کمی پس از دستگیری گوناک، مأموران آتشکده رفتند و استیوس را نیز بازداشت کردند. مانسوگ استیوس را متهم کرد که به کیش مانی گرویده و از امکانات پدرش به سود مانویان سود می‌جوید. مانسوگ سپس به پدر استیوس و گوناک خبر داد که دو روز دیگر هر دو را آتش خواهد زد. پدر استیوس به آتشکده رفت و در برابر مانسوگ به خاک افتاد. مانسوگ گفت:

پسر تو گناهکار است و باید سوزانده شود ولی می‌توانی ثروتت را به آتشکده نثار کنی تا خداوند گناهان پسرت را ببخشد. پدر استیوس هست و نیست خود را به مانسوگ تقدیم و پسرش را آزاد کرد. استیوس به مانسوگ گفت نامزدش نیز باید آزاد شود. مانسوگ گفت پدرت فقط خونبهای تو را داده. خانواده گوناک نیز چیزی ندارند تا به آتشکده تقدیم کنند. گوناک دختری زیباست و دلم نمی‌آید در آتش خاکستر شود ناچار خودم گوناک را برمی‌دارم و خونبهایش را به آتشکده می‌پردازم.

این سخن بر استیوس گران آمد و به سوی یکی از نگهبانان جهید و شمشیر او را از نیامش بیرون کشید و به مانسوگ یورش برد. تیغه شمشیر به بازوی مانسوگ فرو رفت. نگهبانان به استیوس تاختند و او را و پدرش را کشتند. پس از دو روز مانسوگ از بستر برخاست و فرمود گوناک را بیاورند. گوناک هنوز از مرگ استیوس خبر نداشت. مانسوگ زخم بازویش را به گوناک نشان داد و گفت: کسی که این زخم را به من زد، کشته شد. پدرش نیز کشته شد. گوناک منظور او را دریافت و روی خراشید و مویه‌ها کرد.

مانسوگ پس از چندی گفت: استیوس به سزای خود رسید. می‌خواستم خونبهایت را بدهم و تو را برای خود بردارم اما آتشی در نگاهت می‌بینم که مرا هراسان می‌کند. مانسوگ فرمان داد آتش بزرگی افروختند و گوناک را در میدان شهر سوزاندند. موسی خورن می‌گوید: «پس از مرگ استیوس و گوناک مردم سوگ سیاوش خواندند.» درباره سوگ سیاوش بعداً سخن خواهم گفت.

زلزله و مرگ هرمز

در آخرین هفته‌های پادشاهی هرمز اول یکی از بدترین روزگارهایی بود که مردم ایران ناچار بودند آن را تحمل کنند. روز هفتم سپتامبر ۲۷۳ میلادی زمین‌لرزه بزرگی آذربایجان را لرزاند. هشتم سپتامبر فارس به لرزه درآمد و نهم سپتامبر خراسان لرزید. این از حوادث نادر است زیرا معمولا پس از هر زلزله بزرگ، مدتی طول می‌کشد تا زمین‌لرزه بزرگ دیگری روی دهد اما بین هر یک از این سه زلزله فقط یک روز فاصله بود و خرابی‌های زیادی به بار آورد. چند روز بعد در خوزیان یا شوشیان که خوزستان امروز در آن قرار دارد، بارانی سیل‌آسا باریدن گرفت و چند روز طول کشید. سیلاب این باران رگباری بخش بزرگی از خوزستان را به دریا تبدیل کرد. شهرها و روستاها نیز بسیار خسارت دیده و تقریبا نابود شدند. شمال و جنوب و شرق و غرب ایران با زلزله و سیل نابود شده بود و مردم در باتلاق مرگ دست و پا می‌زدند اما هرمز برای کمک به آنها هیچ کاری نمی‌کرد زیرا کارتیر به او گفته بود این همه مصیبت به دلیل وجود پیروان مانی است.

در آن روزگار بسیار ناگوار، هرمز به شکارگاه شوش رفته بود تا شیر شکار کند و به افتخارات خود بیفزاید. از اینجا به بعد مورخان قدیمی درباره هرمز دو روایت نوشته‌اند. بر اساس روایت اول، هرمز و چند تن از بزرگان و گروهی از شکارچیان حرفه‌ای به شکار رفته بودند. پس از چند روز جست‌وجو به جایی رسیدند گله بزرگی شیر در آن بودند. هرمز متوجه شد دو شیر نر با هم می‌جنگند و شیرهای ماده و بچه‌های آنها با بی‌قراری تماشا می‌کردند. هرمز هیجان‌زده شد و به سوی آن دو شیر نر تیر انداخت و هر دو را زخمی کرد. هرمز جلوتر رفت تا کار شیرها را با نیزه تمام کند ولی ناگهان یکی از شیرهای نر به سوی او دوید. اسب هرمز رم و شاه را از افرادش دور کرد. هرمز از روی اسب نیزه‌اش را به پهلوی شیر فرو کرد و آن را کشت. افراد هرمز او را تحسین کردند و به طرفش راه افتادند. هرمز پیاده شد تا شیر را با طناب به زین اسب ببندد و جسدش را با خود ببرد اما فرصتش تمام شده بود زیرا شیر نر دومی روی هرمز جهید و استخوان‌هایش را خُرد کرد و او را با خود برد.

روایت دوم می‌گوید هنگامی که هرمز به شکارگاه رسید، باران می‌بارید. شکاربانان گفتند این هوا برای شکار مناسب نیست و تیر خطا می‌رود. هرمز فرمود بزمی بیارایند و رامشگران و خنیاگران سرودی بسازند. پاسی از بزم نگذشته بود که هرمز به همه گفت خاموش باشند و به آوای زیبای چنگ و بربطی که از بیرون می‌آمد، گوش فرا دهند. سپس کسی را فرستاد تا خبری بیاورد. کمی بعد به هرمز گفتند دختری و پسری جوان بیرون از خیمه نوازندگی می‌کنند. هرمز آنها را فراخواند و ماجرا را پرسید. جوان گفت: من و خواهرم خنیاگرانی دوره‌گردیم و چون از اینجا می‌گذشتیم، بانگ آواز و ساز شنیدیم و آمدیم. هرمز فرمود هنرنمایی کنند.

هرمز آن شب تا دیری شادخواری کرد سپس به بستر رفت و فرمود آن دو خنیاگر دوره‌گرد بر بالین او نرم‌نرمک بنوازند تا خوابش ببرد. آن دو پذیرفتند و برای شاه نواختند و ترانه‌ای زمزمه کردند. با این که هرمز لایَعقِل بود، مفهوم ترانه را دریافت و فهمید آن دو مانوی هستند و برای کشتن او آمده‌اند ولی دیگر دیر شده بود و شاه را کشتند و گریختند.

فن گوشمید معتقد است: «هر دوی این حکایت‌ها جعلی است زیرا نوشته‌اند وقتی که سیل آمد، هرمز به شکارگاه شوش رفت. در آن هنگام شوش را سیلاب در بر گرفته و جانوران، از جمله شیرها به طرف غرب کوچ کرده بودند. سازندگان حکایت دوم نیز توجه نکرده‌اند که پیروان مانی قتل نفس را بسیار حرام می‌دانستند و هیچ کس مجاز نبود کسی را بکشد، حتی اگر گناه بزرگی کرده باشد بنابراین مانوی‌ها هرگز برای کشتن هرمز هیچ اقدامی نکردند. دیگر این که خیمه پادشاه هرگز خالی نیست و پیوسته چند نگهبان و پیشکار برای فرمانبری آنجا هستند به همین دلیل غیر ممکن است که خواهر و برادری ترانه بخوانند و بگویند مانوی هستند و می‌خواهند شاه را بکشند، اما کسی متوجه نشود.»

تاریخ مستند درباره مرگ هرمز و محل دفن او هیچ خبری به ما نمی‌دهد. تنها چیزی که نوشته‌اند، مراسم سی روزه سوگ سیاوش است که در سوگ هرمز برگزار می‌شد. هرمز جوانی ۲۷ ساله بود که کشته شد. طبق آیین ایرانیان، برای افراد جوانمرگ سوگ سیاوش برگزار می‌شد بنابراین در سوگ هرمز نیز این آیین برگزار شد و روزی دوبار، هنگام طلوع و غروب آفتاب، در سراسر ایران سوگ سیاوش برگزار می‌شد.

این مراسم و سوگواری سی روز طول کشید و ترانه‌های سوزناک و آهنگ‌های غم‌انگیز تأثیر زیادی در مردم کرده بود و با این که هرمز پادشاهی سنگدل بود که برای مردمش نیز کاری نمی‌کرد، مردم از مرگش اندوهگین شدند و اشک ریختند. چرا که در آن سی روز جارچی‌ها از خوبی‌های هرمز سخن می‌گفتند. به یاد سخنی از سینوهه افتادم که می‌گوید مدتی در زندان بود. غلامی نیز هم‌سلول او بود. آن غلام می‌گفت اربابش به او بسیار ستم کرده و او را به زندان انداخته. غلام سوگند می‌خورد که پس از آزادی، برود و اربابش را بکشد. سینوهه می‌گوید از قضای روزگار من و آن غلام با هم آزاد شدیم. سر راه رفتن به خانه ارباب او، به گوری رسیدیم و دانستیم اربابش مرده است. من سنگ گور را برای غلام خواندم که پر بود از خوبی‌های ارباب. غلام پس از شنیدن آن سخنان، گریست و زبان به تحسین اربابش گشود... سینوهه نتیجه می‌گیرد که سخنان مکتوب و سخنانی که از مرجعی رسمی گفته می‌شود، در مردم اثر می‌گذارد و آن را حقیقت می‌پندارند حتی اگر کاملا دروغ باشند...

پادشاهی بهرام

درباره تاریخ مرگ هرمز نیز اختلاف است و مرگش را در دسامبر ۲۷۳ یا ۲۷۴ نوشته‌اند. تاریخ درباره فرزند یا فرزندان هرمز سکوت کرده و ما نمی‌دانیم آیا فرزندی داشته یا نه. برخی از روایات ضعیف تاریخی می‌گویند بهرام سوم که بعداً درباره‌ش سخن خواهم گفت، پسر هرمز بود. بیشتر مورخان معاصر این موضوع را قبول ندارند. به هر حال پس از مرگ مشکوک هرمز اول، بهرام اول جانشین او شد. بهرام در روزگار پدرش شاپور و در دوران برادرش، هرمز، مردی سالم و نیرومند و دلیر بود ولی هنگامی که به پادشاهی رسید، به خوشگذرانی روی آورد و دائم‌الخمر شد. تاریخ در این باره نیز سکوت کرده و علت این موضوع را ثبت نکرده است.

از روزی که بهرام به پادشاهی رسید، شادخواری و خوشگذرانی پیشه کرد و مانند هرمز، کارهای حکومت را به کارتیر سپرد. کارتیر به قدرت بزرگی تبدیل شده بود و کسی یارای مخالفت نداشت به‌ویژه که بسیاری از بزرگان و موبدان از او می‌ترسیدند. مردم نیز از او بیمناک بودند به‌ویژه بعد از موضوع کشته شدن و زنده شدن دوباره او (که شایعه‌ای بیش نبود)، مردم بیش از پیش از او می‌ترسیدند. کارتیر فرمان داده بود که چون موبدان آتشکده‌ها نمایندگان او هستند، کسی حق ندارد با آنها مخالفت کند. مردم باید بخشی از دارایی خود را وقف آتشکده‌ها کنند. هر هفته چند نفر را به اتهام مانوی بودن دستگیر و در آتشکده‌ها قربانی می‌کردند. بسیاری از این قربانی‌ها مردمی بودند که در برابر ستمگری‌های کارتیر قدعلم می‌کردند و مأموران کارتیر آنها را به نام پیروان مانی به قتلگاه می‌فرستادند. مردم دارا و ندار از کارتیر می‌ترسیدند. برخی از ثروتمندان پارچه‌ای سفید به پیشانی می‌بستند و با این نماد اعلام می‌کردند زرتشتی هستند تا کسی مزاحم آنها نشود ولی افراد کارتیر به این چیزها توجه نمی‌کردند و به هر کس که ثروتی داشت، برچسب مانویت می‌زدند. جان بر لب مردم رسیده بود تا این که موبدی به نام سرابد که سرپرست آتشکده به شاپور (نیشابور) بود، علیه کارتیر قیام کرد و خود را رهبر موبدان ایران خواند و آتشکده فارس را به رسمیت نشناخت و اعلام کرد از این به بعد آتشکده شاپور جای آتشکده پارس را می‌گیرد. سرابد با حاکم پارتیا که تلاووس نام داشت، مذاکره کرد و حمایت او را خواست تا با کارتیر بجنگد. سرابد به او وعده داد که پس از پیروزی او را پادشاه ایران و انیران خواهد کرد...

هفته آینده دنباله این داستان تاریخی را برای شما دوستان خوبم تعریف خواهم کرد.

ادامه دارد

بردباری در زمان خشم مشکل‌ترین ولی باارزش‌ترین کارها می‌باشد ●سقراط

تهیه گزارش و عکس: مجید شادمان‌نژاد

با عاشقان بیدار

مقدمه:

چندی پیش که برای اقامه نماز وارد مسجد محل شدم، نماز شروع شده بود و جای سوزن انداختن نبود. وضو داشتم. سریع اقامه بستم و با دیگر نمازگزاران به صف شدم،مکبر مسجد پسربچه خوش‌سیما و کم سن و سال با صدای صاف و دلنشین خود نمازگزاران را همراهی می‌کرد.

پس از پایان نماز امام جماعت مسجد اعلام کرد: جهت سفر و بازدید از جبهه‌های جنگ با کاروانهای راهیان‌نور که سهمیه مسجد است علاقمندان می‌توانند ثبت نام کنند تا از فیض زیارت شهدای جنگ تحمیلی برخوردار شوند. افراد علاقمند برای ثبت نام به دفتر مسجد رجوع می‌کردند که بنده نیز یکی از افراد این سفر شدم تا از نزدیک با همراهی راهیان نور در این سفر حضور داشته باشم. پس از ثبت نام زمان حرکت را ۱۲ تا ۱۶ شانزدهم شهریور اعلام کردند و شرایط را نیز ابتدا به افراد متذکر شدند. چند روز قبل از سفر افرادی که مسؤولیت جمع‌آوری و آگاهی به افراد ثبت نام شده را داشتند تلفنی اعلام کردند روز دوازدهم ساعت پنج صبح جهت نماز و زیارت عاشورا در مسجد کمیل، شهرداری منطقه یازده حضور بهم رسانند. افراد با ذوق و شوق به اتفاق خانواده‌ها،همگی حاضر شده بودند ساک‌ها بسته شده با لوازم ضروری در دست پیر و جوان، زن و مرد در فضایی معنوی به سوی مسجد روانه شده بودند. پس از اقامه نماز صبح و زیارت عاشورا مسؤولین کاروان‌ها توضیحاتی را در مورد سفر به حاضرین اعلام کردند و توضیح دادند که در اتوبوس یک مسؤول و یک راوی حضور دارد که نیازهای اولیه از قبیل تغذیه داخلی اتوبوس‌ها و توضیح در مورد مکان‌هایی که به همین منظور تدارک دیده شده را برای حاضرین تأمین و توضیح خواهند داد و از حیث شرایط سفر هیچ مشکلی در بین نیست. با ذکر صلوات همگی به راه افتادند.

انصافاًمدیریت کردند هفت دستگاه اتوبوس زائران راهیان نور با مسافت طولانی بسیار دشوار و حساس است. بنابراین اگر کمی و کاستی داشته باشد بسیار طبیعی است. ولی خدا را شکر مدیریت و درایت افراد که مسؤولیت خطیر این کاروان‌ها را به عهده داشتند بسیار عالی بود و جالب اینکه اکثر افراد فرمانده این کاروان‌ها را کمتر رویت می‌کردند.

ولی مدیریت قوی را کاملاً احساس می‌کردند. به هر ترتیب برنامه این سفر چهار روزه هم از این قرار بود: ابتدا به طرف ایلام منطقه عملیاتی و الفجر سه و کربلای یک، شهر مهران، ارتفاعات قلاویزان، گیلانغرب، گور سفید، منطقه عملیاتی مطلع‌الفجر و بعد کرمانشاه ـ سر پل ذهاب ـ زیارت امامزاده آل‌اسحاق و زمانی هم که به مناطق عملیاتی می‌رسیدیم. یک راوی بومی منطقه که اطلاعات کافی و جامع داشت و مشخص بود که اسناد تاریخی و اطلاعات خاصی را مورد مطالعه قرار داده در جمع حاضر می‌شد و توضیحات لازم را می‌داد.

با توجه به تعداد جمعیت حاضران در سفر راهیان نور که بالغ بر سیصد و پنجاه نفر بود یک دستگاه اتومبیل اورژانس تهران نیز این سفر را پشتیبانی می‌کرد.

یادمان پاوه

گورسفید: روستایی است که پس از عقب راندن ارتش عراق از گلانغرب، به عنوان خط مقدم دشمن در اشغال باقی ماند، تا اینکه در مرداد ۱۳۶۱ این منطقه آزاد شد.



شهرستان مهران در منتهی‌الیه غرب کشور و استان ایلام واقع شده و شامل سه بخش مرکزی، اوکواز و صالح‌آباد است، مرکز آن مهران از شهرهای مرزی و آباد منطقه می‌باشد که در فاصله ۱۰۰ کیلومتری از مرکز استان قرار دارد.



باغ موزه کرمانشاه



سرپل ذهاب: این شهر که در فاصله ۵۰ کیلومتری مرز عراق قرار دارد و دارای دشت‌های حاصلخیز می‌باشد، پس از پیروزی انقلاب اسلامی همزمان با تجاوز سراسری ارتش عراق، مورد تعرض هواپیماها و توپخانه ارتش عراق قرار گرفت



جوان، پیر، خردسال، زن و مرد همه با هم در راهیان نور

درخشش یک تازه وارد بلژیکی در چلسی

حبیب الله نیک نژاد

چلسی قهرمان جام باشگاه‌های اروپا در سال ۲۰۱۲ و قهرمان جام حذفی باشگاه‌های انگلیس، طی روزهای پایانی فصل نقل و انتقالات فوتبال اروپا «ویکتور موسس» مهاجم ۲۱ ساله تیم ویگان آتلتیک را به خدمت گرفت تا آخرین برگ برنده خود را در فصل نقل و انتقالات به زمین زده و بدل به ولخرج‌ترین تیم حاضر در لیگ برتر جزیره شود.

مردان«روبرتودی‌ماتئو» مربی ایتالیایی و جوان چلسی طی سه هفته اولیه جام قهرمانی باشگاه‌های انگلیس به سه پیروزی متوالی دست یافتند که نشان دهند امسال حریفی قدر برای منچسترسیتی و منچستریونایتد در راه رسیدن به جام قهرمانی باشگاه‌های انگلیس بوده و مدافعی بزرگ برای دفاع از عنوان قهرمانی سال قبل خود در رقابت‌های اروپایی می‌باشند.

«رومان آبراموویچ» رئیس روسی باشگاه چلسی برای ترمیم نقاط ضعف تیم خود ۸۰ میلیون پوند هزینه کرد تا بتواند در تمامی میادین یک تیم کامل و قدرتمند را راهی میدان کند.

از جمله بازیکنان بزرگی که چلسی در این فصل به خدمت گرفت،«ادن هازارد» هافبک تهاجمی تیم ملی بلژیک از لیل فرانسه است که طی دو فصل گذشته بهترین بازیکن جام قهرمانی باشگاه‌های فرانسه معرفی شده و دو ماه قبل با رقمی سرسام‌آور معادل ۳۲ میلیون پوند به عنوان گرانترین بازیکن تاریخ فوتبال بلژیک و فرانسه راهی «استامفوردبریج» در لندن گردید.



«ادن هازارد» ۲۱ ساله یکی از شاخص‌ترین بازیکنان یکی دو سال اخیر فوتبال اروپا محسوب شده که از سال ۲۰۱۰ بدین سو خیلی از تیم‌های قاره سبز خواهان حضور وی در جمع مردان تیم خود بودند که از آن جمله آرسنال بود که «آرسن ونگر» مربی بزرگ توپچی‌های لندن درباره وی می‌گوید: باشگاه چلسی بازیکنی خلاق و بزرگی را به خدمت گرفت. جوانی که در آینده‌ای نه چندان دور به مراتب بیشتر از اینها از وی خواهیم شنید.

ونگر در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: من از دو سال قبل بدین سو «ادن هازارد» را در نظر گرفته بودم، ولی متاسفانه مدیران باشگاه لیل خواهان فروش وی نبودند، ولی وقتی با پولهای بادآورده چلسی روبرو شدند، دست از مقاومت برداشتند و او را به آنان واگذار کردند.

بازیکنی که طی سه هفته اول دیدارهای لیگ برتر، از هشت گل به ثمر رسیده چلسی یک گل زده، چهار پاس گل داده و دو پنالتی هم گرفته است که این برای یک بازیکن تازه وارد کاری بزرگ و فوق‌العاده محسوب می‌شود تا جایی که «فرناندو تورس» مهاجم اسپانیایی چلسی درباره وی می‌گوید: بازی کردن در کنار «هازارد» فرصتی بسیار استثنایی است، زیرا او یک بازیکن تمام عیار و شش دانگ می‌باشد.



۴۹۰ میلیون پوند هزینه نقل و انتقالات انگلیسیها شد!

فصل نقل و انتقالات تابستانی سال ۲۰۱۲ جمعه شب گذشته به پایان رسید و در جمع پنج لیگ معتبر اروپایی، باشگاههای لیگ برتر جزیره بیشترین هزینه را متقبل شده تا بازیکنان مورد نظر خود را به خدمت گیرند.

باشگاه‌های انگلیسی طی تاریخ آغاز فصل نقل و انتقالات تا هفته گذشته که این مهلت به پایان رسید، مجموعاً ۴۹۰ میلیون پوند هزینه فراخوانی بازیکنان مورد نظر خود کردند که این رقم بیشترین پولی است که آنان طی چند سال اخیر پرداخت کردند، اگرچه رکورد این مبلغ معادل ۵۰۰ میلیون پوند است که در سال ۲۰۰۸ به همین دلیل پرداخت شده است.

بیشترین مبلغ پرداخت شده در یک روز در روز پایانی این فصل نقل و انتقالات هزینه شده که فولهام توانست «دیمیتار برباتف» را از منچستر یونایتد را به خدمت گیرد و منچستر سیتی نیز در آخرین ساعات خاوی گارسیا را از بنفیکا خریداری کرد و تاتنهام هم توانست «کلینت دمپسی» از فولهام و هوگولوریس دروازبان تیم ملی فرانسه را از المپیک لیون به خدمت گیرد.

در آخرین روز تیم‌های انگلیسی مجموعاً ۱۱۰ میلیون پوند هزینه کردند که نسبت به سال گذشته در همین روز ۹ میلیون پوند بیشتر بوده است.

آمار نشان می‌دهد که تیم‌های چلسی، تاتنهام، منچستر سیتی، آرسنال و منچستر یونایتد با فروش بازیکنان خود و پرداخت پولهای دریافتی به تیم‌هایی که بازیکنان جدید را از آنان گرفته‌اند، هر کدام تنها ۳۰ میلیون پوند هزینه کرده که این برای مدیران مالی این باشگاهها آماری بسیار مثبت قلمداد می‌شود.

درلالیگای اسپانیا، رئال مادرید با فراخوانی «لوکاموردیچ» از تاتنهام و «میشائیل الینی» از چلسی رقم قابل ملاحظه ایی پرداخت کرده و بارسلونا رقیب یکصدساله آنان هم ۲۹ میلیون پوند برای «یوردی آلبا» مدافع ملی پوش تیم والنسیا و «آلکس سونگ» هافبک کامرونی تیم آرسنال پرداخت کرده و آتلیتکومادرید فاتح سوپرجام باشگاه‌های اروپا نیز تمام هم و غم خود را برای حفظ «رادائل فالکائو» به کار گرفته و قرارداد او را با پرداخت هزینه‌ای بسیار سنگین تمدید کرده است. بازیکنی که در بازی سوپر جام قهرمانی قاره سه گل در برابر چلسی بثمر رسانید و باعث پیروزی ۱ ـ ۴ تیم خود در برابر این تیم انگلیسی گردید.

بعد از انگلیس و اسپانیا باید به فوتبال «کالچیو» اشاره کنیم که بیشترین هزینه را یوونتوس قهرمان فصل گذشته کرده و بعد از آنها آ.ث.میلان است که با فروش «زلاتان ابراهیموویچ» «تیاگوسیلوا» و «آنتونیو کاسانو» توانست مهره‌هایی دیگر را جانشین آنان کرده تا شاید به وسیله آنان خلاء بازیکنان بزرگ خود را پر کند.

در فوتبال آلمان بایرن مونیخ با پرداخت رقمی عجیب، یعنی معادل ۴۰ میلیون یورو «خاوی مارتینز» هافبک تیم ملی اسپانیا را از آتلتیکو بیلبائو به مونیخ کشاند و بوروسیا دورتموند قهرمان دو فصل اخیر فوتبال آلمان «شینجی کاگادا» را به منچستر ـ یونایتد فروخت تا از این راه رقمی نزدیک به ۳۰ میلیون یورو به دست آورد.

هامبورگ قهرمان اروپا در سال ۱۹۸۳ نیز «رافائل فان درفارت» را از تاتنهام به این تیم کشاند و پانزده تیم دیگر حاضر در بوند سلیگا هیچ کدام رقمی بیشتر از هفت میلیون یورو در بازار نقل و انتقالات هزینه نکردند. یکی از تیم‌های رکوردساز در این فصل یاری سن. ژرمن فرانسه بود که با رقمی بیش از یکصدمیلیون یورو بازیکنانی همانند «تیاگوسیلوا» «زلاتان ابراهیموویچ» و «ائزکوئیل لاوازی» را به «پارک. دو. پرنس» شهر پاریس کشاند.

ژوپیت

نمونه شعر نو

تلقین نباتی

درختهای شیشه‌ای
ریشه در باور تو دارند
و روی کفهٔ فصلهای فراوان
سنگ تمام
می گذارند!
من
طبق عادت اجدادم
معطر
نماز می‌خوانم
و حدیثم
در محضر تو می‌رسد و می‌افتد
مثل قدیم
سوی تو می آیم
از لبهایت
چند خوشه استعارهٔ تازه
می‌چینم
و بهار را
به درختهای مردهٔ گیلاس
تلقین می کنم!

سید حسن حسینی



به احترام دکتر محمد حسینی

دلم تنگ است

در خود فرو می‌ریزم این، یعنی: دلم تنگ است
این روزها آیینه‌ام همسایه‌ی سنگ است
من ماندم و این جاده‌های کور دورادور
در کوچه‌های بی‌تورفتن پای من لنگ است
دست تو کو؟ تا بگذرم از کوچه‌ی بن‌بست
با من زمین مثل زمان در کار نیرنگ است
من ماندم و این روزهای قیل و قالِ درس
در گوش من جز شعر هر چیزی بَد آهنگ است
در روزگاری که صدای عشق غمگین است
گل‌های باغ دوستی،بی‌رنگِ بی‌رنگ است
دست از سرم بردار، بردار از سر مَن دست
آتش گرفتم گوش من با شعله‌ی چنگ است
زیبایی از دست و دلم بر خاک می‌ریزد
دکتر حسینی این همه یعنی: دلم تنگ است

شعبان کرمدخت ـ بابلسر

تقدیم به همسرم و مهربانیهایش

دوستت دارم...

رویش ناب بهاری،دوستت دارم هنوز
شور گُلبانگ هزاری، دوستت دارم هنوز
خوب من زیباترین شعر و غزل، هرگز نگو
دوستم دیگر نداری،دوستت دارم هنوز
بی‌قرارم بی تو با چشمان درخون غوطه‌ور
ای که چون من بی‌قراری، دوستت دارم هنوز
باشکوه چون رقص موج کشتزار گندمی
روح سبز باغساری، دوستت دارم هنوز
مطلع نورست چشمان بلوطی رنگ تو
سرو قدی، مه نگاری دوستت دارم هنوز
پاکی آیینه‌هایی، از تبار شبنمی
روح باران بهاری، دوستت دارم هنوز
آی ای بالابلند شعرهای نغزمن
از کدام ایل و تباری؟ دوستت دارم هنوز
کیستی و چیستی کاینسان عجین باجانمی؟
هر چه هستی باش، آری دوستت دارم هنوز

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

نمونه شعر کهن

خویشتن

هر که را یاری برای خویشتن
ما و یار بی‌وفای خویشتن
تا به کی در بزم خاص اغیار را
می‌توان دیدن به جای خویشتن؟
آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن
تا زدم در کوی رسوایی قدم
سرمه کردم خاک پای خویشتن
محفلم را مطربی در کار نیست
بیخودم از ناله‌های خویشتن
ناصحم گوید که: ترک عشق کن
می‌زند حرفی برای خویشتن

طبیب اصفهانی

دو غزل از حسن احرامی ـ گنبد کاووس

چگونه؟

...نمی‌رسی... غزلم بی‌تو رنگ می‌بازد
چه کرده‌ام که دلت با دلم نمی‌سازد؟
غزل غزل به انابه... به گریه افتادم
چگونه بی‌تو به ندبه دلم نپردازد؟
امان... امان ز غزال گریز پای غزل
که هست و نیست ما را تباه می‌سازد
به حُسن یوسف کنعانی آفریده شده است
و بر جمال خداداد خود نمی‌نازد
تمام شهر زلیخا شدند و یوسف مصر
در این بلیّه به شیطان و زن نمی‌بازد
نظاره کن به منِ بی‌ستاره در یلدا
که شب به قصد شبیخون به عشق می‌تازد

***

صبور باش که تاریخ نقل خواهد کرد:
کدام یک زمن و تو.. کدام یک... جا زد؟!

حرف دل

ترحم می کنی یا عشق می‌ورزی، کدامین است؟
که از تو عشق می‌خواهم فقط، حرف دلم این است
نکردم کم‌فروشی ذره‌ای در عشق خود، کردم؟
ولی حد نصاب عشق تو از عرف پایین است
تو چون راز مگو در سینه‌ام یک عمر می‌مانی
که این صحن و سرا پُر از کلاغان خبرچین است
نگاهم می کنی و بی‌تفاوت راه می‌افتی
نرو، آیا نمی‌دانی نرفتن عین تمکین است؟
شبی یک جلوه بیرون آمدی از پشت ابر، ای ماه!
از آن پس کائنات از جلوهٔ تو غرق تحسین است
تو با ما خُدعه‌های عمر و عاصی می کنی، امّا
امیرالمومنین فصل‌الخطاب چشم حق بین است
چه باید کرد با چشمانِ تیز و کاردان تو؟
منِ فرهاد را کُشت و به کامم باز شیرین است

***

بساط خویشتن را جمع کن، این آخر راه است
دل من با تمام تکه‌های خویشتن در حال نفرین است



فدای چشمانت

سلام ضامن آهو.. فدای چشمانت
نگاه خوب پرستو فدای چشمانت
صدای کبک پریشان... صفای درناها
و راه رفتن تیهو فدای چشمانت
تو عطر سیب و گلابی... تو حس نارنجی
هزار شاخه‌ی لیمو فدای چشمانت
و غنچه‌های شکفته... همه اقاقی‌ها
تمام لاله و شب بو فدای چشمانت

***

غزل جنون زده... گم کرده دست و پایش را
ردیف و قافیه هم وامدار چشمانت
مرا به باغ اجابت دوباره مهمان کن
مرا بخوان به حریم بهار چشمانت
کبوتران حرم تا همیشه بی‌تابند
شبیه من که شدم بیقرار چشمانت

***

و شعر دست مرا پیش شاعران رو کرد
شدم هوایی آن لحظه‌های جادویش
شدم هوایی آن گنبد جنون افزا
مرا گرفته خیال نگاه آهویش
حدیث عشق درون غزل نمی گنجد
حدیث صورت ماه و هلال ابرویش...
نشسته روی لبانش سلالهٔ خورشید
رسیده شعلهٔ مهتاب از فراسویش
گذشته کار من از زخمهای تکراری
فدای مزهٔ شیرین نوشداررویش
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

چیستم؟

آب؟ آتش؟ باد؟ خاکم؟ چیستم؟
می‌دَوَم آسیمه مره می‌ایستم
جنس من از چیست؟ آگاهم کنید
سنگ؟ آهن؟ شیشه؟ چوبم؟ چیستم
آسمانی یا زمینی؟ ها کدام؟
بوی شیطان دارم آخر یا که ربا نیستم؟
من خودم را سال‌ها گُم کرده‌اَم
سالها دور از خودم من زیستم
شعرهایم راوی رنج مَنَند
شاعر این شعرها مَن نیستم
ها بگردید و مرا پیدا کنید
گُم شدم، مردم کجایم؟ کیستم؟
محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه های ادبی

سجاد فرامرزی ـ کرج

شما می‌توانید کتاب‌هایی را که دربارهٔ عروض و قافیه نوشته شده است، بخوانید و با این دو عنصر مهم شعر کلاسیک، آشنا شوید.

مریم حمیدزاده ـ تهران

قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:
می‌آیی
و عشق و امید را
بین ما
قسمت می کنی
و هیچ کس دیگر
از فقر نمی‌نالد...
قسمت انتهایی سطرهای یاد شده از شعر به شعار گراییده است. در شکل گیری یک شعر عنصر خیال و اندیشه و بافت محکم زبان نقش مهمی دارد.

سودابه احمدی ـ مراغه

شور با کلماتی چون نور و دور قافیه می‌شود.
×شبنم عقیلی ـ جزیره کیش
شیرازه با کلماتی چون آوازه قافیه می‌شود.

×مومن صاحبی ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
وزن این بیت «فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات» است.
دوش دیدم: فاعلاتن
که ملائک: فعلاتن
در میخا: فعلاتن
نه زدند: فعلات
گل آدم: فاعلاتن
بسرشتن: فعلاتن
د و به پیما: فعلاتن
نه زدند: فعلات

حسین امیریان ـ کرمان

فریدون مشیری چند سالی است که رخ در نقاب خاک کشیده است.

امید

هر جا که می‌روم
با هر که
حرف می‌زنم
نام تو
به میان می‌آید
نام تو
از ستاره‌ها
روشن‌تر است
نام تو
انعکاس عاشقی و دلدادگی است
سعید حاصلی ـ شیراز

اگر

اگر چشم تو
نبود
دنیا
همیشه تاریک و سرد
می‌ماند
و کسی نبود
تا ما را
با خورشید آشنا کند
رویا ملکی ـ کرج

یاد

یاد تو
مثل ستاره‌ای
در دل شب
می‌ماند
هر وقت
به آسمان نگاه می‌کنم
خاطرات آبی تو
در دلم
زنده می‌شود
کورش اباصلتی ـ تهران

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است تا پیام های قبلی به چاپ برسد

هنوز بیش از هزار و چهار صد پیامک باقی مانده!

نازنینم، خوبم!

چنان زندگی کن که کسانی که تو را می شناسند، اما خدا را نمی شناسند به واسطه آشنایی با تو با خدا آشنا شوند

الهه ناز

* و به همین سادگی تمام آرزوهای من منتهی شد به خانه‌ای در کوچه‌ای بن‌بست،هوای این کوچه ابریست، مادرم می‌گوید: ابر خصلت بهار است،به آفتاب بعد از باران بیاندیش **دختر اردیبهشت**

* با هر اسمی می‌توان زندگی کرد، با هر رسمی نمی‌توان برازندگی کرد **شهرام صباغها**

* گاهی وقتا که می‌خوام به یاد تو گریه کنم، اشک بی‌کسی من گونه‌ها مو می‌سوزونه/جای خالیت مث یک خار توی چشمام می‌شینه/ کور می‌شه انگاری بی‌تو دنیارو نمی‌بینه **غلامرضا مهدی پور**

* چارلی: آدم‌های ساده را دوست دارم، همانهایی که بدی هیچ کس را باور ندارند، همانهایی که برای همه لبخند دارند، همانهایی که بوی ناب «آدم»می‌دهند **سما**

* نرسد دست تمنا چو به دامان شما،می‌توان چشم دلی دوخت به ایوان شما، از دلم تا لب ایوان شما راهی نیست،نیم جانی‌ست در این فاصله قربان شما **سیما**

* قفس به تنگ آمده بود از شکیبایی پرنده، قفس خبر نداشت که در سینه‌ی کوچک پرنده، سالهاست عشقی ناب بال پرواز را گرفته **سایه**

روشن

* رفتم نبینی پریشان شدنم را،غمناک‌ترین لحظه ویران شدنم را، در خویش فرو رفتم و در خویش شکستم، تا دوست نبیند غم تنها شدنم را

غلامرضا محمدپور

* مهم نیست که چه اندازه می‌بخشیم، مهم این است که در بخشایش ما چقدر عشق وجود دارد **دل سوخته**

* نترسم که با دیگری خوکنی، تو با من چه کردی که با او کنی؟! **شبنم**

* دکتر شریعتی: بی‌رنجی مرگ است و شادی مدام، جهل **محبوبه**

* ما ز هر صاحب دلی یک رشته فن آموختیم/ عشق از لیلی و صبر از کوه کن آموختیم/ گریه از مرغ سحر، خود سوزی از پروانه‌ها/ صد سرا ویرانه شد تا سوختن آموختیم **الیاس ربیعه**

* شگفتا: پاها دوندگی می‌کنند اما جایزه را به دستها می‌دهند! **مریم طاهری**

* الهی روزگارت آفتابی، الهی شامگاهت ماه‌تابی، الهی درهمه دوران عمرت، به قلب هر که خواهی راه یابی **مریم گلی**

* اینجا زمین است، رسم آدمها عجیب است، اینجا گم که می‌شوی، به جای اینکه دنبالت بگردند، فراموشت می‌کنند **مریم ملک‌لی**

* آرامشم در این روزها، مدیون همان انتظاریست که دیگر از کسی ندارم! **موسی ـ نخشیدآباد**

* ماهی شده بود باورش، تو رو اگه بندازن سرش، میشه عروس ماهیها، شاه ماهی میشه همسرش،ماهیه باورش نبود، تورو اگه بندازن سرش، نگاه گرم ماهیگیر، می‌شه نگاه آخرش **مهراندیش**

* گویند کریم است و گنه می‌بخشد ـ گیرم که ببخشد ز خجالت چه کنم؟ **قاصدک**

* گفتم تو شیرین منی/ گفتی تو فرهادی مگر؟/ گفتم خرابت می‌شوم/ گفتی تو آبادی مگر؟/ گفتم ندادی دل به من/ گفتی تو جان دادی مگر؟/ گفتم ز کویت می‌روم/ گفتی تو آزادی مگر؟/ گفتم فراموشم نکن/ گفتی تو در یادی مگر؟ **بیقرار**

* آنکه جانم شد نوا پرداز او/ می‌سرایم قصه‌ای از ساز او/ ساز او در پرده گوید رازها/ سر کند در گوش و جان آوازها/ بانگی از آواز بلبل گرمتر/ وز نوای جویباران نرمتر/ نغمه‌ی مرغ چمن جان‌پرور است/ لیک در این ساز سوزی دیگر است

شادمانپور ـ شهرضا

* انسان، انسان نیست، اگر بسیار مغرور شود و نتواند بگرید، بسیار جدی خشک شود و نتواند بخندد و بسیار خود بزرگ‌بین شود و نتواند دیگران را ببیند **VAMEGH**

* گریه نشانه‌ی ضعف نیست، نشانه‌ی قوی بودن برای مدتی طولانی است **سپهر ـ س**

* آنقدر گرم است بازار مکافات عمل/ دیده گر بینا بود هر روز روز محشر است **SH**

* برای دردهایم نشانه می‌گذارم تا بدانم چه زمانی دست خدا را رها کردم **مرجان**

* حالا که فکر می‌کنم، خدا دقیقاً همون‌جایی دستامو گرفته که می‌تونسته مچمو بگیره! **آمیتیس**

* چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن در جاده‌ای که در آن هیچ بادی نمی‌وزد **مهری خداداد ـ صوفیان**

* کی به هم می‌رسد ای ماه نگاه من و تو **پل شکسته**

* مکن از خواب بیدارم خدا را/ که دارم خلوتی خوش با خیالش **امینی**

* زندگی باید کرد، گاه با یک گل سرخ، گاه با یک دل تنگ، گاه باید رویید، در پس این باران، گاه باید خندید، بر غمی بی‌پایان **دختر اردیبهشت**

* آنهایی که رنگ پریدگی پاییز را دوست ندارند، نمی‌دانند که پاییز همان بهار است که عاشق شده است **رنجبری**

* دکتر شریعتی: ضعف و یاس؟ این دو فرزند نامشروع زوجی هستند که در آن پدر «کفر» است و مادر «خودخواهی» **خلوت‌نشین**

* امروز برایت اینگونه دعا کردم، خدایا به جز خودت به دیگری واگذارش مکن، پس قرار ده بی‌نیازی در نفسش، یقین در دلش، اخلاص در عملش، روشنی در دیده‌اش، بصیرت در قلبش و روزی پربرکت در زندگی‌اش **فواد**

* غم داشتن بخشی از زندگیست، اما غمخوار نداشتن عذاب زندگی **احسان علی فیضی**

* برای اینکه سکوت احساس تنهایی نکند با خودم حرف می‌زنم **رانی**

* خدایا راهی نمی‌بینم و آینده پنهان است،اما مهم نیست همین کافی که تو همه چیز را می‌بینی و من تو را **آرش دیلمی**

* هر چند نمی‌دانم خواب‌هایت را با که شریک می‌شوی، اما هنوز هم شریک همه بی‌خوابی‌های من توایی **رسول ملکی**

* شبی از سوز دل گفتم قلم را، بیا بنویس غمهای دلم را، قلم گفتا برو بیمار عاشق،ندارم طاقت این بار غم را **ساحل**

پاسخ به پیغام ها

دختر شیرازی عزیز این روزها شیر هم راضی نیست با دمش بازی کنی، قبلاً به دستم رسیده بود، در ضمن اسم اون کارتون آواز در سال نو بود که وقتی اون‌رو ببینی متوجه می‌شی چرا گفتم نگاهش کنی چون یکی از زیباترین کارتون‌های موجود توی بازاره به‌علاوه یک دنیا پیغام به عاشقان خدا!

مژده جان وقتی پیام نیست، خوب چاپ هم نمی‌شه، مثل این می‌مونه که من بگم «مثل اینکه واقعاً پیام‌ها تو توی صفحه نمی‌بینی اگه اینجوریه دیگه...»!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

آزاد(دلان که می‌گیرد) **دختر کویر**(هر بار که کودکانه) **کژال**(یاد سهراب بخیر) **آصف رحیمی**(زیبایی زندگی اینها) **زهرا و سمیرا**(در یک دقیقه می‌توان) **F.S**(همیشه فکر می‌کنیم چون گرفتاریم) **امیدوار**(یک دسته کلید است) **دلسوخته**(آنگاه که همه به دنبال) **مایا**(معلم به خط فاصله می‌گفت) **سایه روشن**(بهش گفتم دوست دارم) **باران**(حالم را پرسیدند) **قطره اشک**(باور ضعیف به نسیم) **گلشناس**(نردبان دلم شکسته است) **مادر دلشکسته**(به تعظیم مردم این زمانه) **مریم ملک‌لی**(گاه گاهی به یادت) **لیلاسراج**(کوچه کوچه دوره گردی) **مریم طاهری**(همیشه دلیل شادی کسی باش) **قلب م.م**(وقتی دل کسی رو شکستی یک میخ) **الیاس ربیعه**(۲)(به کسی اعتماد کن که بتواند) **م.م**(مهربانی جزیی از حقیقت است) **آرام**(۲)(چگونه با تاول‌های پا می‌توان گفت) **غلامرضا محمدپور**(همیشه ابرها می‌بارند) **خورشید خانوم**(باران نباش تا با التماس) **محمد سویدیان**(دیگران همان طور که هستند) **منتظر**(هر کس توی قلبش) **یانا**(۲)(این تو نیستی که مرا از یاد) **امید ـ ش**(به ستاره‌ها خواهم گفت) **اسماء**(یاد سهراب بخیر) **الهه ناز من**(هر وقت دل با اسرارش) **عمو نوروز**(بهای دوست نه از زیبایی) **مهسا**(آرزویم برایت این است) **جابر وسیله ـ اردبیل**(بگذارید و بگذرید) **نسرین رفیعی**(از حسن‌های محجوب) **موسی ـ نخشیدآباد**(فرق است بین دوست داشتن) **پرستو مهاجر**(۲)(در مقابل تقدیر خداوند) **آدم برفی**(دست برشانه‌هایم می‌زنی) **بانوی عاشق**(همیشه سخت‌ترین نمایش) **پریسا ۷۱**(آرزویم اینست) **هانیه**(ما همیشه صدای بلند) **فرانوش تالش**(زندگی قافیه باران) **مریم**(می‌گویند ساده‌ام) **لیلا خوش خلق**(قشنگ‌ترین عشق) **یدونه فروغ**(خدا پرسید) **زهرا امینی**(۲)(در ساحل قلبها) **سوجین**(این که هر بار) **یانا جان پیام**(سرت با یکی گرم باشد دلیل بر ارزش تو نیست، آنقدر کوچیک که خیلی‌ها اندازه تو هستند» رسید

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۲۱

۱- امجد کمال‌پور از خنج
۲- حدیثه گلریز از تهران
۳- سید محمد رضا دادگستر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- گیاه بابا آدم ـ چایخانه فرنگی ۲- ادویه معروف ـ تمامتر ـ اقبال ۳- رباینده دل ـ سر و سامان دادن ـ تفحص ۴- اسلوب ـ آتمومتر ـ متاع ۵- اسباب خانه ـ جداکننده دو چیز از هم ـ ابر سفید ـ پیش ۶- غذای آبکی ـ یکی از خواهران برونته نویسنده معروف فرانسوی ـ بانگ ـ دروغگو ـ کوچک ۷- رعد ـ گروه، دسته ـ پاره‌ای از روزگار ۸- مرگ گروهی چهارپایان بر اثر مرضی ـ گودی ـ به خاک سپردن مرده ـ نوعی سلاح گرم کوچک ۹- دوست ـ با ابهت، با قدرت ـ خالی ۱۰- پوشاک ـ بخشی از کتاب ـ پیک ـ رودی روسی ۱۱- ستون ـ زیاده روی ـ مجمع، انجمن ۱۲- نشان مفعول صریح ـ خراب ـ کلمه، سخن ـ حرف انتخاب ـ راز ۱۳- شهری در آلمان ـ پاکدامنی ـ کاریز ـ لیست غذا ۱۴- فرستاده دیپلماتیک ـ زاهد ـ گماشتگان ۱۵- پاسبان ـ وابسته سفارتخانه ـ الهه شکار ۱۶- از توابع بلاد شام ـ زیر گلو ـ از حواس ۱۷- برای دفع چشم زخم گویند ـ عدم مساوات.

عمودی:

۱- هیدروتراپی ـ مکتبی سیاسی اقتصادی منسوخ ۲- نان نازک ـ چاهی در جهنم ـ انس گرفتن ۳- به نمایش گذاشتن یک فیلم ـ پیاپی شدن ـ دعا، ستایش ۴- لایق ـ اشاره به دور ـ سفید پوست ـ جمع رقیب ۵- چین و شکن ـ از خشکبار ـ هفتم ـ از شهرهای کشور آلمان ۶- پیمودن ـ حرف همراهی ـ وحشت ـ دفع کننده ـ پهلوان ۷- مهارت در کاری ـ جانوری شبیه حلزون ـ پدر ۸- ناآشنا ـ روشن، زلال ـ دعای خیر برای مرده ۹- عتاب، پرخاش ـ دلنشین ـ درجه‌ای برای ورزشهای رزمی از قبیل کاراته ۱۰- کلانتر ـ بی‌وفایی ـ غیر قابل تحمل و تاب ۱۱- نام دیگر ساز ضرب ـ پیامبر ـ شاخه‌ای از دریا واقع بین دو خشکی که دو دریا را به هم متصل می کند ۱۲- یال، کاکل اسب ـ جذب کننده ـ افسر، دیهیم ـ واحد سطح ـ پایان روز ۱۳- مبهوت ـ باریدن ـ قومیت ـ چوب اعدام ۱۴- پارسا شدن ـ جنت ـ پسوند نظیر و مانند ـ پدر شعر نو فارسی ۱۵- ده، روستا ـ هیاهو و سر و صدا در جشن ـ جمع موهبت ۱۶- نوعی رستنی بدون ریشه و ساقه و برگ ـ مرکز اتریش ـ سر نیزه ۱۷- یکی از عجایب هفتگانه جهان در مصر ـ بندبازی.

حل جدولهای شماره ۳۵۲۱



پیمان شکنی یکی از شاخه‌های دروغ است

●زرتشت

جـدول شـرح درمتـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ز) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند. یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ماده‌گرایی / تشکیلات — خون / ماهر — بدون همدم / واحد سطح — فشارسنج — گونه / نامی برای مردان — پرنده‌ای شکاری / اشاره به دور — پادزهر / آرام — ز

کشوری اروپایی / همراهی کن

حرارت بالای بدن / بی‌حیا — پیشوایی / قورباغه درختی — ستارگان / رمق آخر

تراس / کشور ارسطو — جاده / نوعی گاو شیری

اسباب و لوازم جایگزینی / گل نومیدی — مردگان / شهر شهریار — بدی / برجستگی بالای مادگی گیاه

پوستین / ابوی — آتش / مادر — اثر چربی / تلخ — مهیا

شکم‌پرست / دیروز — شهری در ایتالیا / سازی بادی

شمارک / سنگی زینتی — منزیت / کرم کوچک — زمین غیر قابل کشت

واحد تنیس / نوعی کلم — ساز چوپان / دریا — ویتامین انعقادی / حرف انتخاب — ماه نو / توانایی

زرنگی / سریع — نابودی / لمس کننده

برادر پدر — پیروان یک نبی / نوعی بیماری روانی — سالی که در آن هستیم / صحرا — کلمه آگاه گردانیدن / پشیمانی

جدید / حرف فاصله — ناسپاسی / هسته میوه — حرف ندا

کافر شدن / حرف چهارم یونانی — قرض‌دار / از آبزیها

از البسه خانمها / عظمت — شنوا

پول ژاپن / چهره شطرنجی — گل دندان / از گازها

ناراست / نخستین — همه / نظیر

مادر / کریستال — سال

اول شب / تکنیک

پهلوان / بی‌نهایت — آشوب

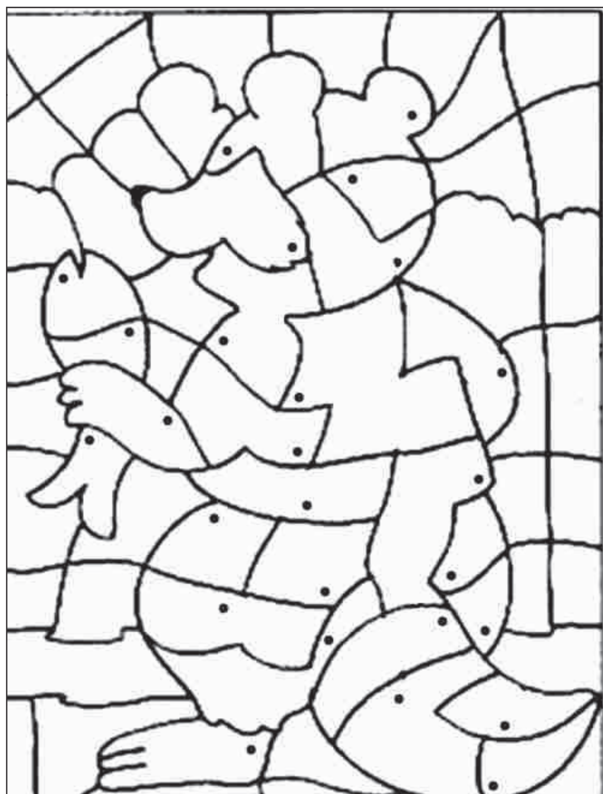
جدول کاکورو ۳۵۲۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۱۳	۸				
	۹ \ ۷			۶			
۱۴			۳		۱۹		
۶			۳ \ ۱۱			۲۹	
۸	۳			۸ \ ۸			۱۹
		۲۱		۷		۸	
			۱۷		۳		
				۱۲			۷
					۱۰	۹	

باهوش خود کلنجار بروید

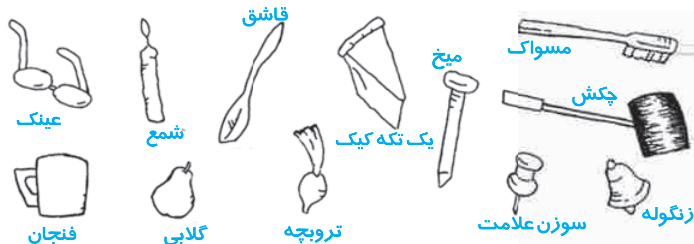
زیر نظر: سهراب صفادار



نقاشی پنهان

برای آنکه بدانید در میان این نقاط و خطوط پیچ در پیچ چه شکلی پنهان شده است کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌هایی را که دارای نقطه می‌باشند رنگ کنید.





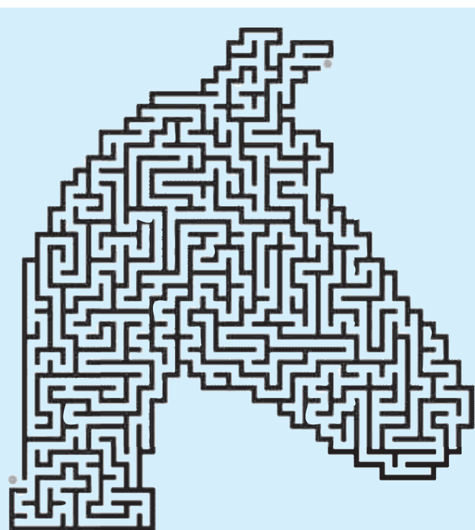
شکلهای پنهان در تصویر در جستجوی طلا

این افراد برای یافتن طلا در این رودخانه به جستجو پرداخته‌اند. ولی ۱۲ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۵۵

مارپیچ سر اسب

برای گذشتن از این مارپیچ می‌بایست از نقطه بالای واقع در گوش سر اسب وارد آن شده و راه خود را پیدا کنید و سپس از نقطه پایینی خارج شوید.



نه اختلاف در تصویر

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می‌رسند، نه اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

تاوان شکستن دل...

درست پنج سال قبل در چنین روزی بود که همراه با «کسری» به محضر رفتم تا از نزدیک شاهد جدایی او و همسرش باشم. این تاریخ به خوبی در خاطرم مانده و گمان نمی‌کنم بتوانم این روز را فراموش کنم. آن روز به داخل محضر نرفتم تا با «پانیا» روبرو نشوم. فقط در گوشه‌ای از خیابان ایستادم تا بعد از طلاقشان همراه کسری به یک رستوران شیک برویم و جشن کوچک دو نفره‌ای بگیریم.

کسری و پانیا همسایه مادرم بودند و در طبقه پایین آپارتمان مادرم زندگی می‌کردند. مادرم سالها قبل از پدرم جدا شده بود. او زنی خود کفا و با عرضه ازنظر همه و بلندپرواز و خودخواه از نظر پدرم بود. مادرم مدیر یک شرکت تبلیغاتی و از خانواده‌ای ثروتمند بود که در سالهای جوانی دل به یک ارباب رجوع جوان تحصیل کرده اما بی پول بسته و بعدها با او ازدواج کرده بود. مادر اما خیلی زود فهمید که همسرش اصلا ایده‌آل او نیست. مادر به دنبال مردی بود که بتواند تمام موانع را از سر راهش بردارد و حتی اگر مجبور باشد دروغ بگوید و کلاهبرداری کند! در حالی که پدرم مردی آرام، بی سر و زبان و مطیع بود که به داشته‌هایش راضی بود و خیلی مواقع از عهده پرداخت هزینه ریخت و پاش‌های مادر برنمی‌آمد. نتیجه ازدواج پدر و مادرم بعد از چهار سال زندگی طلاق بود. پدر که هنوز مادر را دوست داشت، حاضر شد حضانت مرا به او واگذار کند و خود به دیدارهای هفتگی با من رضایت بدهد. من پدرم را دوست داشتم اما الگوی زندگی‌ام مادر بود. او در تمام سالهای نوجوانی به من می‌گفت: «خوب حواست رو جمع کن دخترم، نکنه یه وقت دل به عشق این جوونای بی‌سرو پا ببندی و مثل من زندگی‌ات رو تباه کنی. من اگه عاشق پدرت نمی‌شدم الان زندگی خیلی بهتری داشتم. برای زندگی‌ات دنبال یه مرد واقعی باش، یه عاقله مردی پولدار و با عرضه که بتونه تکیه گاه خوبی برات باشه نه مردی مثل پدرت که حتی عرضه اداره زندگی زن و بچه ش رو هم نداشت!» مادر همیشه از پدر بدگویی می‌کرد اماپدر ترجیح می‌داد درباره مادر حرفی نزند. او آنقدر از زندگی با مادر زده شده بود



که می‌گفت دیگر هرگز ازدواج نخواهد کرد. کوچکتر که بودم در دلم حق را به مادرم می‌دادم اما بزرگتر که شدم تازه فهمیدم که چرا مادر از پدر متنفر شد و دیگر نخواست با او زندگی کند. پدرم سال‌ها قبل بیش از نیمی‌از ارثیه‌اش را به خواهر کوچک و مجردش بخشیده بود در حالی که مادر انتظار داشت این پول به او برسد تا بتواند شرکتش را گسترش بدهد. از آنجایی که مادر زنی مغرور و کینه توز بود این موضوع را به روی خودش نیاورد چون به قول خودش به پول گدا گشنه‌هایی چون پدرم و خانواده‌اش نیازی نداشت اما در دلش آتشی روشن شد که بعدها زندگی مان را شعله‌ور کرد و به خاکستر نشاند. مادر همیشه سعی می‌کرد این واقعیت را کتمان کند و طوری برخورد می‌کرد که من جرات نمی‌کردم این موضوع را پیش بکشم. او برای توجیه تنفرش از پدر دلایل همیشگی‌اش را ردیف می‌کرد و دلیل اصلی را به خاطر غرورش پنهان می‌کرد. با وجود تمام این حرفها من مادرم را عاشقانه دوست داشتم و ترجیح می‌دادم با او زندگی کنم و از او الگو بگیرم. با وجود اصرارهای پدرم درسم را تا دیپلم بیشتر ادامه ندادم. ترجیح می‌دادم راحت زندگی کنم. هر چه دلم می‌خواهد بپوشم و هر کجا

دوست دارم بروم و از زندگی لذت ببرم. هر چند روز یکبار به دیدن پدرم می‌رفتم و در همین رفت و آمدها بود که عاشق پسرعمه‌ام شدم. او دو سال از من بزرگتر بود و در دانشگاه درس می‌خواند. پسر ساده و مهربانی بود که آینده‌ای درخشان انتظارش را می‌کشید. پدرم با ازدواج ما موافق بود. او می‌گفت: «من پسرخواهرم رو خوب می‌شناسم و می‌دونم که می‌تونه خوشبختت کنه اما حتم دارم که مادرت اجازه سرگرفتن این ازدواج رو نمی‌ده. اون انتظارات دیگه‌ای از مرد زندگی داره!» حق با پدرم بود. مادرم به محض اینکه ماجرا را فهمید قشقرقی به پا کرد. تا به حال چنین اخلاق تندی از مادر ندیده بودم. با حالتی عصبی و وحشتناک به طرفم حمله کرد و در حالی که مرا زیر بار کتک گرفته بود فریاد می‌زد: «اگه یه بار دیگه اسم فک و فامیل پدرت رو بیاری می‌کشمت. مگه من مرده باشم که اجازه بدم عاشق یه پسربچه گدا گشنه بشی که حتی نمی‌تونه آب دماغشو بالا بکشه چه برسه به اینکه بخواد مرد زندگی‌ات باشه. خوب گوشات رو باز کن دخترجون! تو دختر منی، دختر من! منی که یکه و تنها مثل یه مرد زندگی رو می‌چرخونم. شوهرت هم باید در حد و اندازه ما باشه!» بعد از اینکه مادر از کتک زدنم خسته شد داد و فریاد راه انداخت. صدایش هر لحظه اوج می‌گرفت و تا می‌توانست به پدر و بخت سیاهش فحش و لعنت می‌فرستاد.

رفتارش درست شبیه مادری بود که به عزای دخترش نشسته. از رفتار مادر شوکه شده بودم. مات و مبهوت گوشه‌ای کز کرده و به او نگاه می‌کردم که زنگ در به صدا درآمد. مادر فوری به خودش آمد و در را باز کرد. زن و شوهر جوان همسایه طبقه پایین مان بودند که پشت در ایستاده بودند. آنها یک هفته قبل به واحد طبقه پایینی مان نقل مکان کرده بودند. مادر همان روز اول جیک و پوکشان را در آورده و فهمیده بود که این آقا که نامش کسری بود وضع مالی خوبی دارد و صاحب یک شرکت است. کسری که چند باری من و مادرم را در آسانسور و حیاط مجتمع دیده بود به مادر گفت: «سر و صداتون رو شنیدیم، نگران شدیم که نکنه اتفاقی افتاده باشه!» مادر از جلوی در کنار رفت و کسری و همسرش پانیا را به داخل خانه دعوت کرد. مادر که انگار کسی را برای درددل کردن می‌خواست داشت برای کسری و پانیا از اتفاقی که افتاده بود حرف می‌زد و من مانند مجرمی گناهکار گوشه‌ای نشسته و به او نگاه می‌کردم. آن شب کسری و پانیا تا دیروقت خانه مان ماندند و نتیجه این شد که من دور عشق و عاشقی را خط بکشم و برای مدتی خانه پدرم نروم تا آبها از آسیاب بیفتد. این اتفاق و قشقرقی که مادر آن شب به پا کرد سرآغاز دوستی من و پانیا بود. هفته‌های بعد از دوری از پسرعمه‌ام برایم بسیار سخت

یک غم به تنهایی برای نابودی هزاران نشاط کافی است

ژول ورن

گذشت. رفتن به خانه پدر قدغن شده بود و پدر که کم و بیش ماجرا را فهمیده بود برای دیدن من اصراری نداشت. بیشتر وقت‌های بیکاری‌ام در خانه پانیا می‌گذشت. او تنها چهار سال از من بزرگتر بود و هنوز روحیات نوجوانی‌اش را حفظ کرده بود. پانیا برایم تعریف می‌کرد که چطور با کسری آشنا و با وجود چهارده سال تفاوت سنی عاشقش شده. آن‌ها اولین بار همدیگر را در یک میهمانی دیده بودند و پانیا به سرعت مجذوب خصوصیات جذاب او شده بود. پانیا که پدر و مادرش سالها قبل از همدیگر جدا شده و نزد عمویش بزرگ شده بود نیز همچون مادرم مرا از عشق‌های دروغین این دوره و زمانه منع می‌کرد و می‌گفت: «باید عاشق مردی بشی که در عین جذاب و رمانتیک بودن، مقتدر و مدبر هم باشه!» پانیا هم دقیقا همان درس‌هایی را می‌داد که مادرم در طی این سالها به گوشم خوانده بود. کم کم جذب حرفهای پانیا شدم و همین مسئله عشق پسرعمه‌ام را در ذهنم کمرنگ و بیرنگ کرد چون هیچ کدام از ویژگیهایی که پانیا از آن حرف می‌زد در وجود او نبود. در رفت و آمد به خانه پانیا بارها با کسری روبرو شدم. او مردی بسیار خوش برخورد، خوش صحبت و جذاب بود و با صحبت‌های دلنشینش توجه همه را به خود جلب می‌کرد. او مردی خوش قیافه بود که به نظر می‌رسید تعمد دارد که دل هر زنی را ببرد و البته این چیزی بود که پانیا اصلا آن را نمی‌دید اما من به خاطر تعریف‌های پانیا دقت بیشتری به کسری پیدا کرده بودم و به راحتی متوجه آن می‌شدم. پانیای بی گناه با سادگی آتشی در دل من روشن کرده بود که حتی خودم هم سعی در کتمان آن داشتم و در این میان برخوردهای خاص کسری با من نیز بی تاثیر نبود. کسری خیلی به من توجه داشت. بعد از آن شب و دعوای من و مامان، کسری هم مثل پانیا سعی می‌کرد در مواقعی که خانه بود با من و گاهی با مادرم صحبت کند و به ما آرامش بدهد. رفتارش با من نشان می‌داد که او هم اسیر همان احساساتی شده که من دچارش بودم. مادر به او و عقایدش احترام می‌گذاشت و بارها نزد کسری گفته بود :«پدرت که نمی‌تونه به تو کمک کنه چون خودش هم آدم با تدبیری نیست پس بهتره از حرف‌های کسری خان درس بگیری و مثل پانیا زرنگ باشی و شوهری در حد و اندازه کسری خان پیدا کنی!» توجه کسری روز به روز به من بیش تر می‌شد تا حدی که خودم نگران برخورد پانیا بودم اما این دختر انگار اصلا توی این عالم نبود و به نگاههای پرمعنای شوهرش به من توجهی نداشت. کسری از هر فرصتی برای نزدیک شدن به من استفاده می‌کرد اما در تمام این فرصت‌ها پانیا نیز حضور داشت و حسم می‌گفت او دنبال فرصتی‌ست که با هم تنها باشیم و این فرصت در یک روز تابستانی دست داد. آن روز من خانه دوستم دعوت بودم و کسری وقتی دید منتظر ماشین آژانس هستم پیشنهاد داد خودش مرا برساند و سپس آژانس را رد کرد. این اولین باری بود که من وکسری با هم تنها بودیم. من در سکوت و اضطرابی گنگ در ماشین نشسته و دچار عذاب وجدان شده بودم و از حسی که پیدا کرده بودم خجالت می‌کشیدم. کسری هرچند دقیقه یکبار، گرم و مهربان نگاهم می‌کرد و من سرم را از شرم پایین می‌انداختم. او خیلی راحت رفت سر اصل مطلب و گفت: «بارها سعی کردم با حسم مبارزه کنم اما نشد و حالا هم به جایی رسیدم که دیگه نمی‌تونم احساسم به تو رو پنهان کنم. من عاشقت شدم اما قول میدم اگه منو نخوای این حرفا بین خودمون بمونه و آب از آب تکون نخوره!» کسری تند تند حرف می‌زد و من هر لحظه بیشتر اسیر یک حس ناشناخته می‌شدم. کسری سکوت مرا که دید گفت: «از نگاه‌هات فهمیدم که تو هم من رو دوست داری. من حاضرم برای رسیدن به تو هر کاری بکنم تو چی؟ حاضری وایستی و به خاطر من مبارزه کنی؟»

باتعجب به او نگاه کردم. خدایا، او چه می‌گفت؟ بایستم و مبارزه کنم؟ با کی؟ با پانیا که آن قدر مهربان بود یا با پدری که قطعا مرا طرد می‌کرد؟! لال شده بودم و فقط نگاهش می‌کردم. او همچنان داشت زمزمه‌های عاشقانه در گوشم می‌خواند و می‌گفت: «من دوست دارم دختر، عاشقتم. تو باید همین الان به من جواب بدی. منو دوست داری؟» چشمانم از اشک می‌سوخت. به آرامی‌سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و این شروع ماجرایی بود که زندگی‌ام را ویران کرد. آن روز به خانه دوستم نرفتم و ساعت‌ها با کسری در خیابان‌ها چرخیدیم و حرف زدیم. وقتی به خانه برگشتم، شهامتی در وجودم ریشه زده بود که قبلا در خودم سراغ نداشتم. رابطه پنهانی من و کسری شروع شد. دوستی من و پانیا خیلی ظاهری شده بود اما ارتباط من و کسری روز به روز صمیمی‌تر می‌شد. کسری به بهانه‌های مختلف برایم هدیه می‌خرید و حتی جلوی من به پانیا بی محلی می‌کرد اما من خیلی بی طاقت شده بودم و تحمل پانیا را نداشتم.

کم‌کم من و کسری هر دو به این نتیجه رسیدیم که به این موش و گربه بازی خاتمه بدهیم. مادرم از شنیدن ماجرای عشق من و کسری جا خورد. باز هم با داد و فریاد می‌گفت: «خاک تو اون سرت کنن. گفتم یه مرد مثل کسری پیدا کن نگفتم که خراب شو رو زندگی یه زن دیگه!» بالاخره سد مقاومت پانیا شکسته شد و کار اختلافشان به دادگاه رسید. پانیا که شماره تلفن پدرم را داشت با او تماس گرفته و برای نجات زندگی‌اش از او کمک خواسته بود. پدرم بعد از شنیدن ماجرا به خانه مادرم آمد و مرا تهدید کرد که در صورتی که پایم را از زندگی آنها بیرون نکشم مرا طرد خواهد کرد. پدر برای اولین بار با خشم به صورت مادر خیره شد و گفت: «**نمی‌ذارم زندگی دخترم رو تباه کنی. فکر می‌کردم طی این سالها تنبیه شدی و فهمیدی که آدمیت به انسان بودنه و نه به پول و موقعیت داشتن. امامی‌بینم که اشتباه فکر کردم و تو افکار احمقانه‌ت‌رو به این دختر هم منتقل کردی!**» پدر نمی‌دانست که من در کله شقی چیزی از مادر کم ندارم و حتی به قیمت طرد شدنم پای خواسته‌ام ایستاده‌ام. پدر سیلی محکمی‌به گوشم نواخت و برای همیشه مرا طردکرد و من برای اولین بار در چشمان مادر ترس و پشیمانی را دیدم. مانند کسی که از خواب غفلت بیدار شده باشد سعی می‌کرد زیر تمام حرف‌هایی بزند که سالها در گوشم خوانده بود اما عشق من به کسری قوی‌تر از این حرفها بود. بالاخره در یک روز زمستانی کسری از همسرش جدا شد و پانیا هم مهریه‌اش را بخشید. دو روز بعد من و کسری در حضور چند تن از دوستانمان و مادرم به عقد هم درآمدیم و زندگی مشترک مان را آغاز کردیم. روز عقد بود که فهمیدم سومین همسر کسری هستم. چیزی که کسری و پانیا هرگز درباره آن حرفی نزده بودند. ترسی ناشناخته به وجودم چنگ انداخت اما کسری مثل همیشه با حرفهای محبت آمیزش آرامم کرد و گفت: «با اون زن یک سال بیشتر زندگی نکردم. هیچ بویی از عشق و عاطفه نبرده بود. نمی‌تونستم با یه سنگ زندگی کنم واسه همینم طلاقش دادم!» زندگی مشترک من و کسری آغاز شد و ما آنقدر سرگرم میهمانی و مسافرت رفتن بودیم که وجود پانیا را هم از یاد برده بودیم. انگار نه انگار که زنی به نام پانیا وجود داشته! مادرم بعدها برایم تعریف کرد که پانیا هنگام ترک خانه کسری به دیدن او رفته و گفته: «من برای کسری تو زندگی کم نذاشتم و برای شما و دخترتون مثل یه خواهر بودم، با این وجود چنین سرنوشتی در انتظارم بود. خدا به دختر شما رحم کنه. کاش یه روز ببینم که چه سرنوشتی در انتظار دختر شما خواهد بود!» من و کسری خوشبخت بودیم و من حرفهای پانیا را با تمسخر برای کسری تعریف می‌کردم و سپس هر دو می‌زدیم زیر خنده غافل از اینکه... روزهای عاشقی من و کسری خیلی زودتر از آن چیزی که بدبین ترین افراد پیش بینی می‌کردند به پایان رسید و اولین دعوای جدی ما چهارماه بعد از آغاز زندگی مشترک مان بود. آن روز میهمان داشتیم و وقتی دوستانم از خانه داری من تعریف می‌کردند و به کسری برای چنین ازدواجی تبریک می‌گفتند، کسری لبخندی بر لب نشاند و گفت: «در حال حاضر همه چیزخوبه اما زن مثل آدامس می‌مونه. وقتی شیرینی‌اش رفت باید بندازیش دور!» البته کسری این حرف را ظاهرا به شوخی گفت اما منجر به دعوای سختی میان ما شد و من با گریه به اتاق رفتم. بعدها فهمیدم که حرف کسری درآن شب عقیده قلبی اوست. او به

بقیه در صفحه ۵۵

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

عکس: دریا صابونیها

گفتگو با عوامل تئاتر «کلمه، سکوت، کلمه»

این روزها نمایش زیبای «کلمه، سکوت، کلمه» که برگرفته از سه اثر «دیوید آیوز»، نمایشنامه نویس شهیر آمریکایی، است در ایرانشهر به روی صحنه رفته و مورد استقبال علاقه مندان تئاتر قرار گرفته است. به همین مناسبت گفتگوهای کوتاهی با کارگردان و بازیگران مطرح این نمایش داشته ایم. عواملی که هر کدام در یک فیلم یا سریال نقش اصلی را ایفا می کنند، این روزها دور هم جمع شده و این تئاتر را بر روی صحنه برده اند.



امیرحسین رستمی، بازیگر

برخی مواقع تئاتر بی‌رحم می‌شود

*** درباره دومین تجربه بازیتان در تئاتر بگویید...**

** بازی در هر مدیوم جنس خودش را دارد اما تئاتر به واقع سخت‌تر است چون زمان در این هنر توقف ندارد. اگر بازیگر تئاتر در صحنه اشتباه کند، تماشاگر، نور، موسیقی، صدا و حتی پارتنرمقابل اش منتظر نمی‌مانند که فرد اشتباهش را جبران کند؛ مهم نیست که اجرای اول باشد یا سی‌ام. اینجاست که تئاتر بی‌رحم می‌شود اما برای من تجربه دلچسبی است چون یکی از ویژگیهای تئاتر این است که هرچه بیشتر تمرین کنی یک سری ایده‌های جدید به ذهن تو می‌رسد که این ایده‌های جدید را اجرا می‌کنی و کارگردان تو را روتوش می‌کند و این ویژگی‌هاست که تئاتر را پر از هیجان می‌کند و من این هیجان و بی‌رحمی‌را دوست دارم چون هر روز باید با انرژی، متمرکز در سر تمرین‌ها و اجرا حاضر شوم.

*** درباره شخصیت «بیل» و تفکرات «دیوید آیوز» نویسنده اثر چه نظری دارید؟**

** ویژگی این اپیزود و ارتباط بیل با بتی در این است که ماجرا می‌تواند در یک دقیقه به پایان برسد و صحنه تمام شود اما آیوز برای اتفاقات هیچ قراردادی تعیین نمی‌کند و قطعیت قائل نمی‌شود. او با دیدن یک اتفاق از چندین و چند زاویه نمایش‌نامه «خواهش می‌کنم» را نوشته است. شاید بیننده در ابتدا فکر کند ماجرایی که تماشا می‌کند قطعیت دارد اما لحظه‌ای بعد با نسخه دیگری از همان اتفاق و شخصیت‌ها روبه‌رو می‌شود که موقعیت قبلی را نقض می‌کند و تماشاگر با خود می‌گوید پس این اتفاق قطعی است اما چند لحظه بعد نیز با نقض دیگری روبه‌رو می‌شود. در نگاه آیوز هیچ چیزی قطعی نیست و چیدمان و جنس رفتار و کلام شخصیت است که اقبال او را در لحظه‌ای بعد می‌سازد یا ویران می‌کند.

کار با گروه‌های تئاتر حرفه ای چگونه است؟

** کار کردن با چنین گروه‌ها، یک مدرسه بازیگری است. این اجراها برای من درس‌های بزرگ هنری داشته و پیشنهادم به بازیگران دیگر عرصه‌ها این است که سالی یک یا دوبار خودشان را در تئاتر محک بزنند.

*** نظر شما درباره کمبود سالن تئاتر در ایران چیست؟**

** به نظر من سالن تئاتر ساخته بشود و خالی بماند بهتر از این است که گروه‌های تئاتری محلی برای تمرین نداشته باشند. وجود سالن استاندارد قدرت مانور ایجاد می‌کند و دست گروه‌ها در برنامه‌ریزی باز می‌شود. تعداد سالن‌های فعلی یک شوخی است چون با توجه به جمعیت شهر تهران، سالن‌های حاضر جوابگوی مخاطب نیست.

سینا رازانی، بازیگر

به عنوان یک بازیگر نبایست دغدغه مالی داشته باشم

*** چه شد که تصمیم گرفتید با این گروه همکاری کنید؟**

** پیش از خواندن متن نمایشنامه آغاز شد. من پس از شنیدن نام هنرمندانی که قرار بود در این اثر بازی کنند، مشتاقانه پذیرفتم در این گروه باشم چون حضور هر کدام از این عزیزان در یک نمایش، به تنهایی انگیزه کار برای هنرمندان جوان است. پس از خواندن نمایشنامه از انتخاب پشیمان نشدم چراکه محتوای آن را پسندیدم و نقشم را بسیار دوست دارم. من نقش میمونی را بازی می‌کنم که در عین حال «فرانتس کافکا»ی نمایشنامه نویس نیز هست. این ویژگی شرایط خاصی را برای نقش به‌وجود آورده که از فانتزی بالایی برخوردار است.

*** بیشتر درباره نقشتان توضیح دهید...**

** این نوع تخیلی که من از آن صحبت می‌کنم در هر نمایشنامه و درامی‌وجود ندارد و از آنجایی که این آدم- میمون، مابه‌ازای بیرونی ندارد، بازی آن موقعیت فوق‌العاده‌ای را از نظر بروز خلاقیت برای یک بازیگر فراهم می‌سازد. ایفای این نقش از یک طرف جذاب و از طرفی دیگر بسیار دشوار است. این کاراکتر از سویی نماد روشنفکری و از سویی دیگر یک حیوان است که این دو جنبه همواره ناقض یکدیگرند. من باید ترکیبی از عناصر متضاد را در کنار یکدیگر قرار می‌دادم تا بتوانم کاراکترم را بسازم که بخش جذاب کار نیز در همین جا بود.

فرهاد آییش

بسیار هیجان زده‌ام

*** چه شد به سراغ آثار دیوید آیوز آمدید؟**

** من در ایالت متحده نمایشی اجرا کردم به نام «تئاتر تئاتر» که قالبی بین تئاتر و پرفورمنس بود و زبان را وسیله‌ای برای سوءتفاهم بشری معرفی می‌کرد. یک منتقد و کارگردان آمریکایی که من در چند اجرا دستیارش هم بودم این اثر را دید. وی که پیش از آن از علاقه‌مندی من به یونسکو و بکت خبر داشت به صراحت اظهار کرد که اثر من نزدیکی بیشتری با عقاید «دیوید آیوز» دارد. پس من کنجکاوانه به دنبال خواندن و دیدن آثار آیوز رفتم و بیشتر و بیشتر او را شناختم. شباهت سلیقه‌ای من و آیوز باعث شد که طهماسبی هم به آثار او علاقه‌مند شود و چند نوشته او را ترجمه کند تا اینکه این سه نمایش کوتاه را انتخاب کرد و وقتی نزدیک روزهای پیش تولید شدیم تصمیم گرفت این سه اثر را در دل هم اجرا کند. این مستلزم وجود یک ارتباط منطقی بین سه نمایش‌نامه بود که انجام آن به عهده من گذاشته شد.

*** کمی بیشتر درباره نحوه دراماتورژی این نمایش**

برایمان صحبت کنید...

** نمایش اول «کلمه کلمه کلمه» بود که سه میمون را نشسته در ابدیت نشان می‌دهد. یک دانشمند آن‌ها را در قفسی انداخته و مجبورشان می‌کند آن قدر کلمه بنویسند تا از دل آن نمایش‌نامه هملت بیرون بیاید. نمایش دوم دو انسان را نشسته در یک کافه در حال گفت‌وگو نشان می‌دهد اما ما نسخه‌های مختلف کلامی و ارتباطی را بین این دو شاهدیم. در واقع این نمایش می‌تواند فقط سی ثانیه باشد اما عواملی باعث می‌شود که ما جنبه‌های دیگر این ارتباط را در بستر زمان ببینیم و نمایش سوم استفاده و شوخی با یک واقعه تاریخی درباره مرگ «لئون تروتسکی» است. من با اضافه کردن دیالوگ برای میمون‌هایی که در نمایش اول حضور دارند ارتباط بین این سه اثر را تکمیل کردم و باید بگویم این نمایش فصل چهارمی‌نیز دارد که مربوط به موسیقی کار است اما نه اثری در پس زمینه بلکه به عنوان واحدی مستقل و هم‌سو با عقاید آیوز.

*** گویا این اولین باری است که متن دیگر نویسنده‌ای را بازنویسی می کنید.**

** من و طهماسبی در این چند ساله همانند یک تیم کار کرده و در کارگردانی و مشاوره‌ها با هم رایزنی داشته‌ایم اما این نخستین باری است که من متن یک نویسنده دیگر را بازنویسی کرده‌ام و از این بابت بسیار هیجان زده‌ام. گویی نوشته خودم است که به روی صحنه آمده چون چالش این متن به اندازه نوشتن یک متن جدید برایم بوده.

مائده طهماسبی، کارگردان

اجرای سه اثر به صورت همزمان

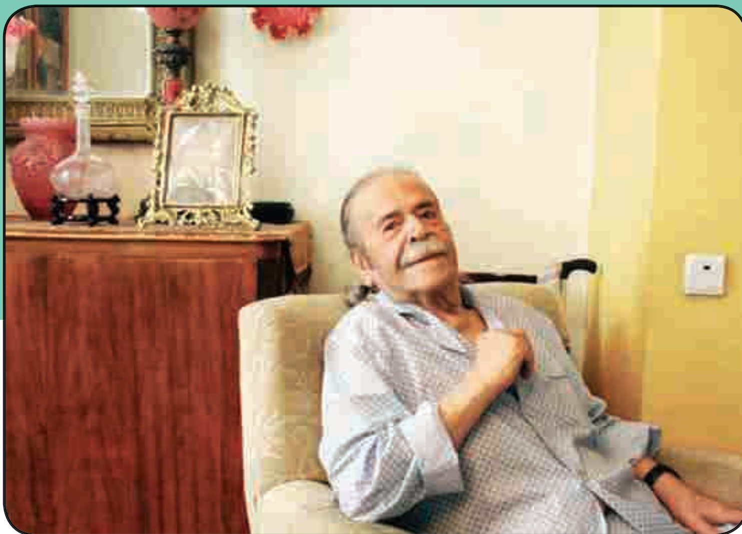
*** چه شد به سمت آثار دیوید آیوز رفتید؟**

** تقریبا ۱۵ سال پیش یک جلد سیزده بخشی از آثار آیوز به دستم رسید که پس از خواندنش متوجه شدم از بین نمایشنامه‌نویسان معاصر، او جزو معدود نویسندگانی است که با زبانی موجز مسائل زمانه ما را ظریف و طنازانه بیان می‌کند از آنجایی که من بسیار به آثار این نویسنده علاقه‌مند شدم از سال‌ها پیش ترجمه ۶ نمایشنامه از مجموعه مذکور را شروع کردم و از آن میان نیز ۳ اثر را برای اجرای صحنه‌ای انتخاب کردم.

*** کمی درباره شیوه اجرایی نمایش «کلمه، سکوت، کلمه» برایمان صحبت کنید.**

** وقتی تمرینات این نمایش جدی‌تر شد تصمیم گرفتم برای جذاب‌تر کردن اجرا، این سه اثر را که در واقع نشأت گرفته از ذهن یک نویسنده است، به‌طور همزمان به روی صحنه ببرم. ایجاد این همزمانی برایم جذاب و مهم بود. ایده‌ام را با «فرهاد آییش» در میان گذاشتم وی نیز پذیرفت و به نحوی این سه متن را در هم تلفیق کرد که گویی یک نمایش است.

خاطره‌ای جالب از محمدعلی کشاورز



استاد محمدعلی کشاورز بازیگر پیشکسوت سینما، تئاتر و تلویزیون در گفت‌وگویی خاطرات جالبی تعریف کرده است که بخش‌های جالب این مصاحبه را با آرزوی رفع کسالت و کسب سلامت این هنرمند ارجمند، با هم مرور می کنیم.

امروز هم یک چشم با خودم آوردم هر کس صبحانه نخورده بدهم بخورد!

یادم است قرار بود در یک صحنه(پدر سالار) من توی گوش محمود پاک‌نیت بزنم، من هم خیلی طبیعی این کار را کردم (با خنده) و او خیلی دردش آمد و باورش نمی‌شد من در کارم آنقدر جدی باشم. آن روزها هر روز صبح زود همه سر صحنه می‌آمدیم، اما مرحومه نادره خیرآبادی نیم‌ساعت دیرتر از بقیه می‌آمد. یک روز یواشکی از او پرسیدم چرا دیر می‌آیی؟ گفت هیچی، من سر راه یک کله‌پزی پیدا کردم هر روز می‌روم آنجا صبحانه می‌خورم، بعد می‌آیم؛ امروز هم یک چشم با خودم آوردم که هرکس صبحانه نخورده بدهم بخورد!

حتی یک بشقاب سالم هم باقی نگذاشتم

یادم است صحنه‌ای داشتیم که در آن قرار بود همه بچه‌های من و نادره بعد از مدت‌ها قهر و کدورت در منزل ما برای نهار جمع شوند، اما بعد از ساعت‌ها انتظار هیچکدام نیامدند، من هم عصبانی شدم و همه بشقاب‌ها را شکستم و با پا روی خرده‌های شکسته شده آنها با عصبانیت راه رفتم؛ در این سکانس حتی یک بشقاب سالم هم باقی نگذاشتم. بعد از پایان این صحنه به من گفتند بشقاب‌هایی را که آنقدر طبیعی شکستی، همه مال آرشیو سازمان بود.

خوشه انگور بهترین هدیه بود

هیچ‌وقت شهرت و معروف شدن برای من معنا نداشت، از چهره شدن فقط یک خاطره خوب دارم. یادم می‌آید یک روز در خیابان عباس‌آباد (شهید بهشتی) در حال پیاده‌روی بودم. آن طرف خیابان پسری با یک گاری دستی داشت انگور می‌فروخت، تا مرا دید به سمتم دوید و با خوشحالی یک خوشه انگور به من داد و گفت من چیزی ندارم که به شما بدهم، این انگور را از من قبول کنید. چهره شاد آن پسر و آن خوشه انگور بهترین هدیه‌ای بوده که من به خاطر بازیگر بودنم در زندگی‌ام گرفته‌ام.

من و همسرم سال ۱۳۵۲ از هم جدا شدیم

این روزها تنها فرزندم، نلی، ایران است و در هفته چند روز را در کنار من می‌ماند و چند روز را در کنار مادرش. من و همسرم سال ۱۳۵۲ از هم جدا شدیم، بعد از آن هم من دیگر ازدواج نکردم. حاصل آن ازدواج دختر عزیزم، نلی است. نلی در بلژیک زندگی می کند و آنجا خیلی موفق است و نقاشی تدریس می کند. تابلوها و دیزاین این خانه هم کار اوست.

علی جان، قربونت به من و تو جایزه نمیدن

یادم هست آن روزها علی حاتمی به خانه من آمد و گفت می‌خواهند به فیلم در جشنواره جایزه بدهند، بیا با هم برویم و در جشنواره فیلم را ببینیم که من هم گفتم علی جان، قربونت به من و تو جایزه نمیدن، خودتو خسته نکن، اما او می گفت چرا جایزه میدن... و بالاخره به زور من را برد تا فیلم را در سینما در زمان جشنواره ببینم. بعد هم یکبار در خانه خودش آن را دیدم؛ یادم می‌آید آخر سر علی به حرف من رسید، وقتی جایزه‌ای در جشنواره نصیبش نشد.

هر کاریزوگی در وهله اول غیرممکن به نظر می‌رسد

گالیله

چرا خانه سینما بسته شد؟

جشنی که دیگر برگزار نمی‌شود!



هر ساله در ۲۱ شهریور اهالی سینما دور هم جمع می شدند تا روز ملی سینما را جشن بگیرند **اما امسال این مناسبت از تاریخ حذف شده است! در این یادداشت قرار است مروری داشته باشیم به چگونگی تشکیل خانه سینما و اتفاقاتی که موجب شد خانه سینما غیر قانونی اعلام شود.**

شکل گیری خانه سینما از سال ۱۳۶۲ به گوش می‌رسید ولی بعد از گذراندن یک فرایند چند ساله بالاخره در شهریور ۱۳۶۸ تاسیس شد. قرار بود خانه سینما تشکلی باشد برای حفظ و صیانت حقوق کارکنان سینما و هم جایی برای تحقق یک سینمای مطلوب برای جامعه اسلامی؛ هم به عنوان اتحادیه انجمن‌های صنفی در پی حمایت از منافع مادی کارکنان رشته‌های گوناگون سینمایی و هم در خدمت برنامه‌های کلان دولت در عرصه فرهنگ و به طور خاص سینما قرار بگیرد. در همان روزهای نخست این نگرانی وجود داشت که شاید خانه سینما روزی در مقابل وزارت ارشاد بایستد البته این نگرانی هم در بین بعضی از اعضای صنوف وجود داشت که یک روزی دولتی بشوند ولی مسؤولان وقت آن زمان فقط در این فکر بودند که آن ۲٪ باقی مانده فروش فیلمها را در یک جایی خرج کنند. در همین راستا خانه سینما تشکیل شد از آن زمان تا به امروز خانه سینما دستخوش اتفاق‌های مختلفی شده، از انحلال انجمن بازیگران در مهر ماه سال ۱۳۸۲ و اعتراض به شکل گیری مجمع عمومی‌در اساسنامه خانه سینما در تابستان سال ۱۳۸۵ گرفته تا آتش گرفتن ساختمانش به یک باره و یا به دلیل نداشتن اخذ پروانه ساخت قرار بود تخریب اش کنند که مهدی جمالی بحری (بازرس خانه سینما) که در شهرداری سمتی داشت، تخریب را متوقف کرد. بالاخره آن نگرانی که بین مسئولان وقت آن زمان بود به تحقق رسید و خانه سینما مقابل وزارت ارشاد ایستاد، درگیری‌های وزارت ارشاد و خانه سینما در آذرماه سال ۱۳۹۰ شروع شد. درگیری‌ها از آن جا شکل گرفت که خانه سینما (ناظر مالی وزارت ارشاد) را از اساسنامه خانه سینما حذف کرد، از نظر قانونی نبایـد این اتفاق رخ می‌داد. به نظر می‌رسید این مشکل را می‌توانستند به راحتی حل کنند و به مراجع قانونی نکشانند ولی کشاندند و انحلال خانه سینما رقم خورد و سازمان سینمایی به وجود آمد که تا به حال کارنامه‌ای نداشته است. حتی بنیاد سینمایی فارابی را هم به زودی قرار است با سازمان سینمایی ادغام کنند! البته ورود به تک تک این مسائل موضوع این یادداشت نیست؛ ولی گویا از دست مدیران ارشاد هر چه بگویید بر می‌آید به هر حال پلمب کردن خانه سینما در خیابان بهار به جز لج و لجبازی مدیران با یکدیگر چیز دیگری را نشان نمی‌دهد و نشانه‌اش باز بودن درب خانه سینما شماره ۲ در خیابان وصال است که اگر قرار بود فعالیت خانه سینما متوقف شود چرا ساختمان شماره ۲ خانه سینما به فعالیت خود ادامه می‌دهد!؟ البته این موضوع هم برمی‌گردد به کسانی که باز بودن یا نبودن خانه سینما ۱ یا ۲ برایشان مهم نیست و فقط به دنبال منافع خود می‌گردند. ای کاش این مشکل را وزارت ارشاد و خانه سینما در درون خود حل می کردند و بهانه دست موتور سواران محترم خود جوش نمی‌دادند تا در مقابل خانه سینما جمع شوند و تابلوی آن را سیاه کنند و شعار بدهند (چه روزهایی را انقلاب می‌بینید که با پول و امکانات بیت المال مسلمین علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی‌فعالیت می کنند) و... روز گذشته می‌بایست اهالی سینما شانزدهمین دوره جشن خانه سینما، (جشنی که با هدف انتخاب فیلم‌های برتر سال توسط خود هنرمندان سینما هر ساله برگزار می‌شد که البته جشنواره نبود بلکه مراسمی‌بود شبیه اسکار) برگزار شود که متاسفانه خبری از جشن که نبود هیچ، روز ملی سینما را هم از برگه‌های تاریخ حذف شد.

فاطمه معتمد آریا:

به کریمی گفتم اگر عبرت نگیرید به بورکینافاسو هم می‌بازید!

فاطمه معتمد آریا بازیگر زن سینمای ایران که به تازگی به لبنان رفته و اوضاع اسفناک تیم ملی فوتبال در لبنان را نیز نظاره کرده بود در گفتگویی از این مساله سخن گفته که حضورش در لبنان نه به خاطر بازی تیم ملی که صرفا برای انتخاب بازیگر جهت پروژه‌ای بود که مسئولیت انتخاب بازیگرانش به وی سپرده شده.



برای انتخاب بازیگر به لبنان آمده بودم

برای بازی تیم ملی به لبنان نیامده بودم. انتخاب بازیگران یک فیلم که می‌خواهد در بیروت ساخته شود به من پیشنهاد شد و وقتی دیدم تیم ملی هم اینجا بازی دارد خودم را به استادیوم رساندم. در ایران که نمی‌شود استادیوم رفت برای همین موقعیت را مناسب دیدم و آمدم تا از تیم ملی حمایت کنم.

اگر عبرت نگیرید به بورکینافاسو هم می‌بازید

بعد از بازی ایران-لبنان در مسیر اتوبوس تیم ملی و مسیر خروجی بازیکنان ایستادم که علی کریمی‌را دیدم و به عنوان یک بزرگتر تیم ملی در حد یک دقیقه با او صحبت کردم. به کریمی‌گفتم لابد شما از ما ناراحت‌ترید اما یادتان باشد که باید از این باخت درس بگیرید و ناراحتی را به شادی بدل کنید اما اگر از این باخت عبرت نگیرید فردا به بورکینافاسو هم می‌بازید.

سینما و فوتبال هر دو افتضاح

سینمای ما زمانی وضع خوبی داشت اما الان اگر اتفاقی می‌افتد از قدرت و توانایی مدیریتی نیست بلکه اتفاقی است. در مجموع وضع سینما و فوتبال هر دو افتضاح است.

نظر بیژن بیرنگ درباره پرستار لادن طباطبایی!

بیـژن بیرنـگ کارگردان تلویزیون که چندی اسـت با مجموعه «شـام ایرانی» در شبکه نمایش خانگی حضور یافته، در تازه ترین گفتگویش که با برنامه «سـه ستاره» شبکه رادیویی «جوان» صورت گرفت درباره پاره‌ای از خصوصیـات خویش و سـبک کاری‌اش صحبت کرده و به صراحت از این مساله گفت که داشـتن هدف در زندگی خوب نیست. بیرنگ در جایی از گفته‌هایش هم از این مسـاله سـخن گفته که پولدار بودن هنرمندان خوب اسـت و اگر لادن طباطبایی پرسـتار یا نیروی خدماتی داشـته باشد، هیچ ایرادی ندارد! بخشهایی از گفته‌های بیرنگ را در ادامه می‌خوانید:

جای من پیش رسام، خالی است

جای مسـعود رسـام پیش من خالی است؛ همان طور که جای من پیش او خالی اسـت. امیدوارم هر چه زودتر بروم پیـش اش! من در راهروهای صداوسـیما با رسام آشـنا شدم و در «محله بروبیا» با هم همراه شدیم و از آن به بعد همواره با هم بودیم تا لحظه مرگش.

داشتن هدف در زندگی، خوب نیست

داشـتن هدف در زندگی، خوب نیسـت. نباید هدف داشت چراکه من فکر می‌کنم کائنات خودشـان برای ما برنامه ریزی کـرده اند و اتفاقا اگر می‌گوییم پروردگار، بخشنده است به خاطر همین برنامه ریزی است. برای همین فکر می‌کنم اهداف شـخصی ما حقیرند اما اهدافی که خالق هسـتی برای ما چیده اند به شدت زیبایند.

به روز شدن محاسبه مهریه زن

سـاخت «خانه سـبز» این طور پیش آمد که ما به دنبال سـاخت ادامه «همسـران» بودیم که به خسرو شکیبایی برخوردیم و بعد خانه «همسران» را رنـگ سـبز زدیم تا فضـای کار کمی‌متفاوت شـود و بعد در مسـیر و مفهومی‌افتادیم که دیدید. «خانه سـبز» اثرات اجتماعی خود را هم داشت مثلا در یکی از قسـمتها درباره حق سـبز زن از موفقیتهای شوهر صحبت کردیم که شـاید همان به قانون به روز شـدن مهریه زن منجر شـد. قرار بود «خانه سـبز» ۲۶ قسمت باشد اما ما در ۲۱ قسمت کار را تمام کردیم تا تکراری نشـود. به جرات می‌گویم اگر پولی درآورده ام از تبلیغات بوده نه صداوسیما!

چه اشکالی دارد که خانم طباطبایی در خانه‌اش پرستار دارد؟



چه اشـکالی دارد که لادن طباطبایی در خانه‌اش پرسـتار دارد؟ اصـلا چه ایرادی دارد بازیگری پولدار باشد؟ باید خوشحال باشـیم اگر بازیگـری پولدار اسـت. مثلا خسرو شکیبایی یک سوپراستار بود اما یک خانه صد متری داشـت. چرا؟ خسرو باید یک ویلا در جنوب فرانسه می‌داشت.

رونمایی از پوستر جشنواره کودک توسط فرزندان شهدای هسته‌ای



اولین نشست جشنواره فیلم کودک و نوجوان هفته گذشته در حالی در تالار همایشـهای بنیـاد فارابی برگزار شـد که حضـور نماینده یونیسـف در این نشست از جمله جلوه‌های ویژه آن بود. **جعفر گودرزی** مدیر روابـط عمومی‌فارابی و جشـنواره کـودک در ابتدای نشسـت ضمن خوشامدگویی به مخاطبان از رونمایی پوستر جشـنواره توسـط فرزنـدان شـهدای هسته‌ای سخن گفت و بـه دنبـال آن نیـز احمـد میرعلایـی مدیرعامل فارابی و البته دبیر جشـنواره فیلم کودک درباره بخشـهای مختلف جشـنواره و ویژگیهای خاص جشنواره امسال سخن گفت.

میرعلایی سخنانش را با یادی از کودکان و نوجوانانی که در جریان زلزله اخیر آذربایجان درگذشتند آغاز کرده و به دنبال آن نیز بخشهای مختلف جشنواره را اعلام کرد. میرعلایی همچنان اظهار داشت که به جهت اهداف فرهنگی تلاش داشـته جشنواره را توسعه دهد و آن چیزهایی که علاقمند بوده را تا حدود زیادی محقق کند. میرعلایی همچنان از نامگذاری جشنواره کودک امسال به نام حضرت فاطمه(س) سخن گفت.

جشـنواره امسـال کودک به جز اصفهان و ۱۵ سالن این شهر در دوازده استان دیگر هم برگزار خواهد شد ضمن اینکه به عنوان برنامه ویژه جشنواره، نمایـش فیلـم «کلاه قرمزی و بچه ننه» در اسـتانهای مرزی و محروم هم در دستور کار قرار خواهد گرفت. پیش فروش بلیتهای جشنواره کودک از هفته آینده در اصفهان آغاز خواهد شـد. امسـال یونیسف هم در برگزاری جشنواره کودک مشارکت خواهد داشت و به همین دلیل نماینده یونیسف هم در نشست جشنواره حضور پیدا کرده و تفاهمنامه‌ای را با دبیر جشنواره کودک امضا نمود. در بزرگداشـتهای جشنواره امسـال از مسعود کرامتی، سیروس حسـن پور و گرگین گریگوریان تجلیل به عمل خواهد آمد.پایان بخش نشست جشنواره کودک رونمایی از پوستر بیست و ششمین دوره این جشنواره توسط فرزندان شهید احمدی روشن بود.

مردن، فنا شدن نیست، تعویض دوستان است

لامارتین

رضا صادقی برای بازی در «بی‌خداحافظی» چقدر گرفت؟

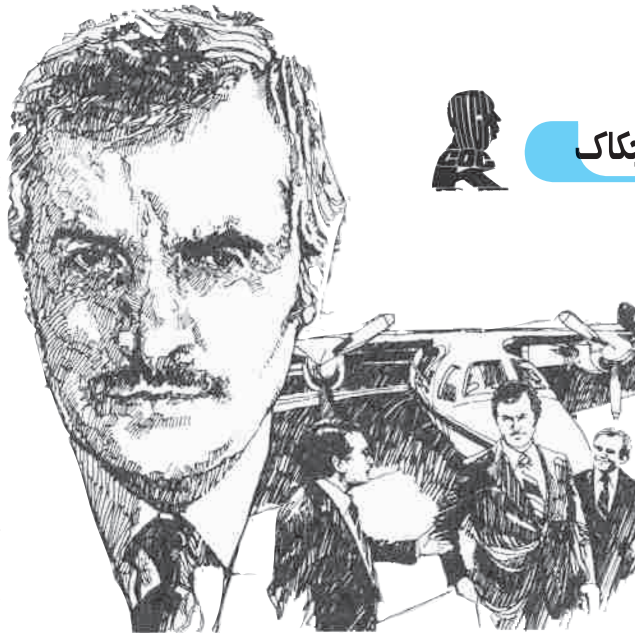


در حالی که بسـیاری از مخاطبان سـینما گمان می‌کنند حضور رضـا صادقی در فیلمی‌که به طور مسـتقیم از وی در نقش اصلی سـود جسـته رایگان بوده اما به تازگی تهیه کننده فیلم «بی خداحافظی» در گفتگویی از دسـتمزد ۷۰ میلیونی صادقی برای بازی در این فیلم سـخن گفته اسـت. نشـاط می‌گوید: هزینه تولید «بی‌خداحافظی» حدودا ۸۳۰ تا ۸۴۰ میلیون تومان بوده اسـت. ما فقط در بخش بازیگری‌مان ۲۴۰ تا ۲۵۰ میلیون دستمزد داده‌ایم که رقم قابل توجهی است.

وی توضیح داد: «بی‌خداحافظی» فیلمی‌است که بازیگران مطرح و بسیار خوبی در آن حضور دارند. تنها به عنوان یک نمونه می‌گویم که دستمزد رضا صادقی برای بخش بازیگری‌شان ۷۰ میلیون تومان و برای آهنگ‌هایی که در فیلم ساخته‌اند ۳۰ میلیون تومان بوده است.



دام



صدای کارمند فرودگاه مادرید در بلندگو پیچید که اعلام می کرد: مسافران هواپیمای ساعت هشت و سه دقیقه نیویورک لطفاً سوار شوند...

«اوگی میسون» تکانی خورد و به اطراف سالن نگاه کرد. بقیه اعضای گروه توریستی آمریکایی که او هم جزو آنها بود، همهمه کنان برخاسته و آماده بیرون رفتن می شدند. در حالی که اوگی اصلاً دلش نمی خواست مادرید را ترک کند. مرد جوان بعد از ۲۷ روز گشت و گذار در اسپانیا و دیدن زیبایی های این کشور اروپایی، حالا دیگر نفرت داشت که به آمریکا و نیویورک شلوغ و آلوده با محیط خفه اش برگردد و کار خسته کننده خود را در بانک میدل وست آغاز کند.

ـمسافران هواپیمای ساعت هشت و سه دقیقه نیویورک سوار شوند.

اوگی زیر لب ناسزایی به گوینده گفت و از جا برخاست در همان لحظه دید مردی درشت اندامی که کلاه شاپو به سر داشت روبه رویش ایستاده و خیره خیره به او نگاه می کند. اوگی خواست تا از کنار مرد رد شود اما مرد راه را بر او بسته بود.

اوگی اخم آلود سر بالا برد و گفت: معذرت می خواهم آقا من باید سوار هواپیما شوم.

ناشناس گفت: خواهش می کنم. من باید با شما صحبت کنم.

در این موقع اوگی متوجه شد که چهره مرد سخت درهم رفته، انگار از درد شدیدی رنج می برد. همانطور که او را نگاه می کرد ناشناس دست برد و دگمه کتش را باز کرد. لکه سرخ رنگی روی سینه راست پیراهن اش به چشم می خورد.

اوگی نفس ترس آلودی بیرون داد:

ـآه... شما مجروح شده اید؟

بعد بازوی او را گرفت و افزود: من شما را نزد کسی می برم تا کمکتان کند.

ـاوه، نه! وقتی برای این کار نیست... آنها در تعقیب من هستند... مردانی مرا دنبال می کنند... من به کمک شما احتیاج دارم...

اوگی گفت: متأسفم آقا! ولی من نمی توانم!

ـنگاه کنید. من مأمور سیا هستم و باید با شما به طور خصوصی صحبت کنم. موضوع خیلی مهم است چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد، برویم توالت...

اوگی بر جا خشکیده بود و گوشهایش زنگ می زد. مرد ناشناس داشت به سمت توالت مردانه می رفت، اوگی هم بی اختیار و شتابزده دنبال او راه افتاد.

نام «سیا» او را تکان داده بود. یک بار دیگر صدای مسؤول اعلام برنامه پرواز در بلندگو پیچیده که مسافران هواپیمای نیویورک را دعوت به سوار شدن می کرد.

اوگی لرزید. اما سرسختانه به راهش ادامه داد. همین که در توالت پشت سرشان بسته شد، مرد دست زیر کت اش برد و یک فلاسک کوچک بیرون آورد و در دستهای او قرار داد و گفت:

ـشما باید این امانت را به ایالات متحده آمریکا برسانید... در این فلاسک، میکروفیلم های فوق امنیتی بسیار مهمی است که برای امنیت کشور ما اهمیت دارد. هرگز در آن را باز نکنید و اجازه ندهید کسی هم آن را باز کند. به هیچ وجه از آن چشم برندارید. دلیلی وجود ندارد که کسی درباره داشتن یک فلاسک کوچک از شما بازجویی کند. یادتان باشد جان میلیونها نفر از هموطنان شما، در دست شماست.

اوگی آب دهانش را قورت داد: هوم... می فهمم... اما این را به چه کسی باید بدهم؟

ـدر فرودگاه یکی از مأموران ویژه ما منتظر شماست. او آن را از شما خواهد گرفت.

ـاو چگونه مرا خواهد شناخت؟

ـاز روی این نشانه!

ناشناس به سرعت پرچم فلزی کوچکی را در آورد و روی یقه کت اوگی سنجاق کرد:

ـفراموش نکنید که میهن تان روی شما حساب می کند... شما باید فداکاری...

ناگهان در توالت با یک حرکت سریع باز شد و مردی به داخل آمد.

صدای گوینده مجدداً از لای در به داخل دوید!

ـهواپیمای ساعت هشت و سه دقیقه نیویورک آماده پرواز است... آقای «آگوست میسون» لطفاً به گیشه اطلاعات مراجعه کنید... آقای آگوست میسون...

اوگی با عجله به طرف در رفت و از آنجا به سوی سکوی پرواز دوید...

صدایی از عقب سرش گفت: آهای آقا!

اوگی وحشت زده ایستاد و برگشت...

میهماندار هواپیما بود...

مرد جوان به زحمت توانست از حرکت غیرارادی دستش برای پنهان کردن فلاسک جلوگیری کند.

او گفت: اسم من میسون است.

میهماندار سری تکان داد

ـاوه آقای اوگی کجا بودید؟ ما تمام فرودگاه را دنبال شما گشتیم. هواپیما آماده پرواز است.

اوگی با شرمندگی گفت: متأسفانه خوابم برده بود. آخر ماسه ساعت منتظر هواپیما ماندیم.

ـخواهش می کنم. عجله کنید.

اوگی به سرعت از پله های هواپیما بالا رفت. مقابل در کابین لحظه ای مکث کرد. نفس عمیقی کشید. سپس آرام وارد شد... و بعد خودش را روی یک صندلی خالی وسط هواپیما انداخت...

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. تا وقتی که هواپیما حرکت کرد هزار بار مُرد و زنده شد... اوگی سست و بی حال به پشتی صندلی تکیه داد و تقریباً بی هوش شد. در تمام طول پرواز دلهره و اضطراب وجودش را در چنگ می فشرد. ثانیه ها در مغزش صدا می کرد. چقدر دیگر به پایان سفر مانده بود؟ چه مدت؟ تیک تیک، تیک تیک! عاقبت صدای زمزمه ای از انتهای راهرو کابین برخاست...

اوگی فشاری را که به پرده های گوشش وارد می آمد، حس می کرد و با یک دنیا خوشحالی فهمید که هواپیما پایین می رود... آنها بالاخره به آسمان نیویورک رسیده بودند. زمزمه ها بلند شد، اوگی سرش را بالا گرفت و کمربندش را بست... وقتی هواپیما به زمین نشست و چند دقیقه بعد از حرکت باز ایستاد. اوگی اولین کسی بود که از هواپیما پیاده شد.

ـلطفاً چمدان هایتان را باز کنید!

اوگی در چمدان هایش را برای مأمور فرودگاه باز کرد. مرد کمی لباس ها را به هم ریخت. سپس دوباره در چمدان را بست و با گچ روی آن را علامت گذاشت و بعد پرسید: در آن فلاسک چیست؟

ـچای!

ـلطفاً بازش کنید!

اوگی به وحشت افتاد.

ـآه! واقعاً... آقا... لطفاً...

ـبدهید به من آن را...

اوگی، ناامیدانه و ناگزیر در فلاسک را باز کرد و آن را زیر بینی اش گرفت. اوگی ترسید. مأمور اخم کرد و با تیرگی گفت: اینکه قهوه است!

اوگی چشم به زیر انداخت و سعی کرد آرام باشد.

ـبله! متأسفم. فراموش کردم در فرودگاه چه داخل آن ریختم.

مأمور گمرک چند لحظه ای به او خیره شد و دوباره

در فلاسک را بست و به او برگرداند. اوگی تشکر کرد و دور شد. مأمور فریاد زد:

ـ هی آقا چمدان‌هایتان را فراموش کردید.

اوگی تا آنجا که می‌توانست خونسرد و آرام برگشت و زیر نگاه کنجکاوانه مأمور چمدان‌هایش را به دست گرفت و سرانجام وارد سالن ملاقات شد. آنجا نفس راحتی کشید و سینه‌اش را جلو داد... او به پاداش طلایی می‌اندیشید که دولت آمریکا در ازای این خدمت بزرگ به او می‌داد. شاید هم تقدیرنامه‌ای از شخص رییس‌جمهوری دریافت می‌کرد.

در همان حال متوجه حرکتی در کنار خود شد. چرخید و دید یک باربر کلاه‌قرمز با چشمان سیاه‌اش به او خیره نگاه می‌کند. مرد گفت:

ـ بارهایتان را حمل کنم آقا؟

اوگی فلاسک را زیر بازویش فشرد و جواب داد:

ـ نه، لازم نیست.

حس کرد که موهای گردنش سیخ شد. یک چیزی در قیافه و رفتار آن مرد وجود داشت که مظنون به نظر می‌رسید. باربر نگاه سریعی به اطراف انداخت، جستی زد تا فلاسک را از او بقاپد. ولی اوگی حواسش جمع بود. او چمدان‌ها را رها کرد و فلاسک را از دستان سست مرد بیرون کشید. ناگهان صدایی از پشت سرش دستور داد: آهای، نگهش دار!

پس کسانی که قصد سرقت میکروفیلم‌ها را داشتند بیش از یک نفر بودند، مسلماً آنها کسانی نبودند که می‌بایست میکروفیلم‌ها را دریافت می‌کردند. والا می‌آمدند و خودشان را معرفی می‌کردند.

اوگی چشم بر هم نهاد. شانه‌هایش را بالا داد و با سر به سینه مرد باربر کوبید مرد افتاد. اوگی عینک‌اش را روی زمین قاپید و به سرعت به سمت راهرو خالی و درازی دوید که به محوطه باند فرودگاه منتهی می‌شد.

صدایی فریاد زد: بایست!

اما اوگی همچنان دیوانه‌وار می‌دوید. طنین گام‌های سنگین دو مرد از پشت مانند رعد در گوش‌هایش پیچید... آنها خیلی نزدیک بودند... اوگی در یک لحظه جنون‌آمیز برگشت و هیکل تیره دو مردی را دید که چند قدم بیشتر با او فاصله نداشتند. درست در همین موقع صدای غرش گلوله‌ای شنیده شد. مرد جوان احساس کرد زانویش منفجر شد. ناله کنان بر زمین غلتید و لحظاتی بعد از شدت درد بی‌هوش شد...

دو مرد بالای سر اوگی چمباتمه زده بودند، اولی پرسید: بی‌هوش شد؟

دومی گفت: آره، این همان مردی است که در فرودگاه «بلانشارد» با او صحبت می‌کرد.

ـ دقیقاً شبیه کارمندهای بانک است. راستی «پیت!» «جو» کجاست؟

رفت تا از پلیس مادرید سوال کند بلانشارد اعتراف کرده کوکائین‌ها را کجا پنهان کرده؟

ـ من می‌دانم. داخل یک فلاسک!

پیت در فلاسک را باز کرد و محتویات آن را داخل یک سطل زباله سرازیر کرد. تعداد زیادی قهوه همراه با یک بسته نایلونی ضد آب بیرون ریخت.

مرد بسته را برداشت و غرید: شرط می‌بندم دست کم نیم میلیون دلار ارزش دارد.

در این هنگام کارآگاه یونیفرم پوش آمد و در چند قدمی پیکر مجروح اوگی ایستاد و از دو مرد دیگر پرسید: شما نباید به او تیراندازی می‌کردید؟

پیت گفت: جو او داشت فرار می‌کرد. ما چاره‌ای نداشتیم. اگر خودش را به سالن می‌رساند و بین جمعیت گم می‌شد، پیدا کردن او تقریباً محال بود.

بلانشارد اعتراف کرد که او فلاسک را به این بدبخت داده تا ظاهراً این باند راه ساده و کم خرجی را برای قاچاق کوکائین پیدا کرده بودند. آنها به فرودگاه‌ها می‌رفتند و مسافران ساده‌ای مثل این آقا را پیدا می‌کردند و به آنها می‌گفتند که مأمور «سیا» هستند و مدارک فوق‌العاده مهمی دارند که باید هر چه زودتر به دست مقامات آمریکایی برسد... آن وقت در عوض مدارک یک فلاسک پر از مواد مخدر به دست آنها می‌دادند تا به آمریکا بیاورند. بعد هم با هماهنگی اعضای دیگر باند، در فرودگاه کوکائین را از مسافر بدبخت می‌دزدیدند.

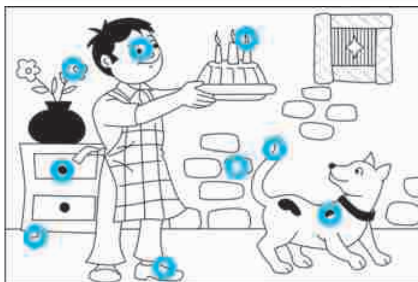
خوب حالا بهتر است هر چه زودتر این آقای فداکار را به بیمارستان برسانیم و بعد به سراغ آن باربر قلابی برویم تا هر چه زودتر بقیه اعضای این باند را پیدا کنیم.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر در جستجوی طلا



پاسخ نه اختلاف در تصویر

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

هیچکدام از زنان اطرافش جدی نگاه نمی‌کرد و خیلی راحت در هر دعوای ساده بحث طلاق را پیش می‌کشید.

بارها به من گفت که من همان دختر خود سری هستم که با کمین کردن سرراه او و حتی به دوست خودم هم رحم نکردم و بارها قضیه عشق پسرعمه‌ام را به رخم کشید و مرا دختری هوسباز و دمدمی‌مزاج خواند. زندگی با کسری یک کابوس تمام نشدنی بود. ما حتی حرف همدیگر را نمی‌فهمیدیم.

واقعا نمی‌دانم چرا زمانی آن قدر او را بی نقص می‌دیدم. آیا تحت تاثیر حرف‌های پانیا بودم؟! بعدها فهمیدم که او بارها به پانیا خیانت کرده بود اما پانیا زن با گذشت و مهربانی بود وخطاهای کسری را نادیده می‌گرفت. من هرگز نمی‌توانستم گذشت پانیا را داشته باشم. او بدون فحاشی و جارو جنجال و با رفتاری بزرگ‌منشانه از زندگی کسری خارج شد اما من هرگز بلد نبودم که به خاطر دیگران از حقم بگذرم و همین اختلاف من و کسری را پررنگ تر می‌کرد.

از نظر کسری هیچ چیز مهم تر از خود آدم نبود و من برای او دقیقا مصداق همان آدامسی بودم که شیرینی‌اش را از دست داده بود. زندگی من و کسری تنها یک سال دوام داشت چون من تحمل پانیا را نداشتم و نمی‌توانستم شاهد حضور زن‌های دیگری در زندگی کسری باشم. کسری در کمال خونسردی از من جدا شد و من آنقدر از او و زندگی‌ام بیزار بودم که سکه‌های طلای مهریه‌ام را بخشیدم.

گمان می‌کنم که کسری از این نظر مرد خوش شانسی بود که هیچکدام از همسرانش از او طلب مهریه نکرده بودند. کسری بعد از طلاق خیلی زود با همان زنی که مدام در میهمانی‌ها دعوتش می‌کرد و با او صمیمی و راحت حرف می‌زد ازدواج کرد اما این بار شانس با او نبود چون زنی به دامش افتاد که هنگام جدایی او را به چهار میخ کشید و مهریه‌اش را تمام و کمال گرفت و بیچاره‌اش کرد. اما زندگی و رویاهای من تباه شده بود و دیگر چیزی برای باختن نداشتم.

در سالهای اخیر خیلی تلاش کردم پانیا را بیابم و از او حلالیت بطلبم اما نتوانستم. او و عمویش به شهر دیگری رفته بودند... این روزها به شدت افسرده و داغانم. هیچ چیزی نمی‌تواند دل مرا شاد کند. دل من با سنگدلی و نامردی خودم شکسته است. سنگدلی و نامردی در حق زنی که دوستم بود و پدری که دیگر هرگز حاضر نیست با من روبرو شود...

محبت به نااهلان مانند تخم افشاندن در شوره زار است

ابوعلی سینا

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



خشم؛ قاهره - مصر، پنجشنبه ۱۳ سپتامبر: در میان اعتراض انبوه مردم در خارج سفارت آمریکا در قاهره، یکی از معترضین مصری ماسک ضد گاز زده است تا گازهای اشک آور پرتاب شده را به سمت مأموران برگرداند. به دنبال پخش فیلمی آمریکایی که در آن به اسلام و پیامبر اسلام (ص) اهانت شده است، مسلمانان در بسیاری از کشورهای جهان از این اهانت به خشم آمده و دست به اعتراضات گسترده‌ای زدند.



جشن پرواز؛ سنگاپور، شنبه ۸ سپتامبر: یک مرد با بادبادک که به شکل اختاپوس است عکس یادگاری می گیرد. جشن بادبادکها هر ساله در سنگاپور برگزار می شود و صدها نفر علاقمندان به بادبادک بازی و تماشای آنها از نقاط مختلف برای این جشن دو روزه به سنگاپور می آیند.



بعد از نمایش؛ لندن - انگلستان، چهارشنبه ۱۲ سپتامبر: کارگران روی نیمکت های جمع شده در خارج از استادیوم المپیک استاتفورد خستگی در می کنند. کار تبدیل مکانهای استفاده شده در المپیک از هم اکنون آغاز شده است. در یک پروژه ۲۹۲ میلیون دلاری تمامی مکانها و سالنهایی که برای المپیک ساخته شده بودند، حتی دهکده المپیک، به محله‌های مسکونی جدید و مراکز تفریحی و جاذبه‌های گردشگری تبدیل خواهند شد. پیش بینی می شود این پروژه تا بهار ۲۰۱۴ به اتمام برسد.



آلودگی؛ لوییزیانا - آمریکا، جمعه ۱۴ سپتامبر: کارگران سعی دارند آلودگیهای شیمیایی که وارد آبهای «نیواورلان» شده است را جمع آوری کنند و حداقل از پخش شدن بیشتر آن جلوگیری کنند. هفته گذشته مواد شیمیایی سمی از کارخانه وانبار «استولتهاون» وارد آبهای نیواورلان شدند و هنوز مشخص نیست دقیقاً چه عاملی باعث بروز این حادثه شده است.



ادامه باران؛ دهلی - هند، جمعه ۱۴ سپتامبر: دو مرد که پناهی از این بارانهای سیل آسا نیافته‌اند به ناچار به زیر پلی در پارک پناه برده‌اند. میزان بارش باران در این فصل هند، امسال ۳۱ درصد بیش از مقدار میانگین در سالهای گذشته بوده است.



کشاورزان نمونه؛ یکشنبه ۹ سپتامبر: در طی نمایشگاه کشاورزی تابستان در هاروگیت، واقع در شمال انگلستان کشاورزان محصولات خاص و نمونه خود را به نمایش می گذارند. در تصویر محصولی مانند خیار بزرگ را در دستان وزنه بردار «جاناتن واکر» می بینید که توسط «پیتر گلیز بروک» پرورش یافته است. این محصول ۵۴ کیلوگرمی توانست جایزه برترین محصول این نمایشگاه را از آن خود کند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شد، خیلی زودتر از آنچه که خودمان انتظارش را داشتیم، به اصرار شایسته و سهیل، به جای اینکه جشن عروسی شش ماه دیگر برگزار شود، سه ماه بعد من و شایسته به خانه بخت رفتیم،اما هر دو در یک شب و کنار همدیگر! شایسته نیز خیلی زود کارها را آماده کرد! سهیل و شایسته هر روز (قبل از جشن عروسی) ساعت‌ها کنار هم می‌نشستند و با یکدیگر حرف می‌زدند و بحث می‌کردند و... آخر سر اما، با چهره خندان از هم جدا می‌شدند، در این میان تنها کسانی که اضطراب داشتند من و سامان بودیم. مخصوصاً او که مدام می‌گفت:

ـ خدا بخیر بگذرونه... ای کاش این دو نفر ابتدا همدیگر رو خوب می‌شناختند که خدای نکرده بعداز ازدواج، اختلافی بینشون پیش نیاد!

و من که کمتر از نامزدم دلشوره نداشتم می‌گفتم:«من خیلی از آینده می‌ترسم... منظورم اینه که نگرانم بعد از ازدواجشان، که بفهمند به درد هم نمی‌خورند... و اونوقت این مسأله روی خوشبختی ما هم تأثیر منفی بگذاره!

اما هر طور بود، آن دو نیز مانند ما زندگی زناشویی را آغاز کردند و هر چهار نفر با همدیگر به سراغ آینده رفتیم!

***

امروز که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم، سه سال و نیم از آن روزها ـ یعنی از ازدواج ما چهار نفر ـ می‌گذرد اما حتی فکرش را هم نمی‌کنید که در این هزار روز چه اتفاقاتی افتاده؟

ابتدا از خواهرم و برادرشوهرم برایتان می‌گویم، یعنی از سهیل و شایسته، هیچ کدام از اعضای دو فامیل در خواب هم نمی‌دیدند که این دو نفر تا این اندازه خوشبخت شوند که تبدیل به «سمبل عشق» برای جوان‌های فامیل بشوند، آنها حتی یک روز هم نمی‌توانند دوری یکدیگر را تحمل کنند! شایسته خود را خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌داند و سهیل هم مدام این جمله را تکرار می‌کند که«من با هیچ زنی به اندازه شایسته نمی‌تونستم خوشبخت بشم» خوشبختی آنها از یک ساله و نیم قبل با تولد دوقلوهایشان تکمیل شد تا هیچ چیز کم نداشته باشند!

و اما خودمان،یعنی حالا از خودم و شوهرم می‌گویم، من و سامان دقیقاً دو ماه قبل از هم جدا شدیم!... چه فایده‌ای دارد توضیح بدهم که چرا و چگونه کارمان به طلاق کشید؟

فکر کنید مانند ده‌ها و صدها زن و مردی که هر روز در اطرافتان می‌بینید که از هم طلاق می‌گیرند و موقعی که علتش را سوال می‌کنید، به شما می‌گویند«تفاهم نداشتیم»! آری... من و سامان هم تفاهم نداشتیم! در حقیقت ما دو نفر قبل از اینکه با هم ازدواج کنیم، فقط همدیگر را دوست داشتیم و تصورمان این بود که فقط عشق برای خوشبختی کافیست! درست برخلاف سهیل و شایسته که قبل از ازدواج، خیلی صادقانه با هم حرف زدند و موقعی که احساس کردند می‌توانند با همدیگر کنار بیایند، آن وقت با هم ازدواج کردند! اما من و شوهرم تقریباً شش ماه بعد از عروسیمان بود که کم کم متوجه تفاوت‌هایمان شدیم! تا مدتی سعی می‌کردیم خود را گول بزنیم، حتی تا دو سال اول نگذاشتیم دیگران متوجه اختلافاتمان بشوند و... اما سرانجام پس از حدود سه سال، چنان از همدیگر خسته شدیم که تصمیم به جدایی گرفتیم و این کار را انجام دادیم!

ناگفته نماند که سهیل و شایسته خیلی تلاش کردند جلوی این جدایی را بگیرند و نزدیک به یک سال به خاطر آنها طلاق را به تأخیر انداختیم و... اما آنچه که برای همه عجیب بود اینکه، شایسته و سهیل نگذاشتند جدایی من و سامان، بر خوشبختی آنها سایه بیندازد! که اگر بگویم آنها بعد از طلاق ما، حتی از قبل هم خوشبخت‌تر هستند، دروغ نگفته‌ام!

روزی که از محضر بیرون آمدیم و قبل از خداحافظی، من رو به شوهر سابقم کردم و پرسیدم:«چرا من و تو نتونستیم مثل خواهرم و برادرت خوشبخت بشیم؟»!

و سامان ـ در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود ـ به آرامی گفت:«نمی‌دونم... شاید به این خاطر که آنها با عقل و منطق عاشق هم شدند... درست بر خلاف ما!

و بعد هر کدام از یک مسیر از هم دور شدیم...

***

این روزها فقط دو نفر هستند که هنوز هم تلاش می‌کنند من و سامان دوباره به هم برسیم:سهیل و شایسته... فقط به این خاطر که خوشبختی خود را مدیون ما می‌دانند، هنوز در تلاش هستند ما را به هم برسانند، یعنی موفق می‌شوند؟!

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

مأمورها گفت:«این هم صاحب جنس! خودش و شوهرش فروشنده‌اند! شوهرش را دستگیر کرده‌اند، حالا خودش کار می‌کند!»

من ماندم هاج و واج! باورم نمی‌شد او به این راحتی دروغ بگوید.

خلاصه کنم، از او ۵ـ۶ گرم و از من ۲۰ گرم کراک گرفتند. در دادگاه هر چه قسم خوردم که مواد مال آن آقا بوده، با این حال چون از من گرفته بودند، حبس سنگینی برایم بریدند. یعنی ده سال البته قاضی می‌گفت حبس قانونی‌ام ۱۵ سال بوده که با تخفیف ده سال حبس، پنج میلیون تومان جریمه و هشتاد ضربه شلاق برایم نوشته!

از همان موقع هم روانه زندان شدم، خانواده‌ام وقتی فهمیدند شوکه شدند. باور نمی‌کردند که من دست به چنین کاری زده باشم. مادرم بچه‌ام را نزد خودش برد و الان بچه‌ام با آنها زندگی می‌کند. مادر و برادرم مرتب به ملاقاتم می‌آمدند تا اینکه با مساعدت مسؤولان رای باز گرفتم. یعنی می‌توانم هر روز بعد از ظهر به خانه بروم و صبح برگردم، اما چون مسیر دور است و کرایه رفت و آمدم زیاد می‌شود من هر چهارشنبه بعد از ظهر به خانه می‌روم و صبح شنبه برمی‌گردم.

شوهرم هنوز زندان است. من هم که اینجا هستم بچه‌ام آواره و در به در شده... می‌دانم اشتباه بزرگی مرتکب شدم. کاش کلفتی می‌کردم و دست به این کار نمی‌زدم. خوشحالم که از این راه پولی به خانه نبردم و آنقدر زود دستگیر شدم که فرصتی برای استفاده از آن برنج و روغن هم پیدا نکردم. خدا را شکر می‌کنم که خیلی زود گیر افتادم. اگر با مواد بیشتر گیر می‌افتادم حکم اعدام می‌گرفتم، آن وقت تکلیف بچه‌ام چه می‌شد؟!

شوهرم پنج سال حکم گرفته و امیدوارم زودتر آزاد شود تا حداقل کار کند و بچه‌ام بار مالی برای خانواده‌ام نداشته باشد.

می‌دانم شاید حرفهایم تکراری باشد. اینکه یک نفر از روی فقر و نداری دست به کار خلاف بزند، اما اینجا یاد گرفتم همیشه برای یک مشکل بیشتر از یک راه حل هست، فقط آدم باید تلاش کند و بهترین را انتخاب کند نه راحت‌ترین را!!

باران باش و ببار و نپرس که کاسه‌های خالی از آن کیست کوروش کبیر



قویترین مرد جهان

مشکل جسمانی‌ام، مرا ناراحت نمی‌کند

به جای مقدمه

«سیامند رحمان» دلاور اشنویه‌ای تیم ملی وزنه برداری معلولان جمهوری اسلامی‌ایران با فریاد «یا الله» ضمن کسب مدال طلا و عنوان قهرمانی رکورد جدیدی را به نام خود در پاراالمپیک ثبت کرد. این ورزشکار پر قدرت «خطه کرد»، در همان حرکت اول به رکورد پاراالمپیک (۲۶۵ کیلوگرم) یورش برد و با مهار وزنه ۲۷۰ کیلوگرمی، ۵ کیلوگرم رکورد پاراالمپیک را دراین وزن ارتقا بخشید.

«رحمان» در حرکت دوم هم با طنین‌انداز نمودن فریاد «یا الله»ی خود در سالن اکسل لندن، وزنه‌ی ۲۸۰ کیلوگرمی‌را به راحتی بلند کرد و ۱۰ کیلو گرم دیگر و در مجموع ۱۵ کیلو رکورد پاراالمپیک را جابه‌جا کرد و شور و شادی وصف ناپذیری را به میان هموطنان حاضر در سالن و تمام ایرانیانی که بطور زنده هنر نمایی او را ازطریق گیرنده‌های تلویزیونی خود دنبال می‌کردند، آورد.

قوی‌ترین مرد جهان، در حرکت سوم خود می‌خواست که رکوردی تاریخی خود(۳۰۰ کیلوگرم در جهان) را نیز ارتقا ببخشد و برای همین وزنه‌ی ۳۰۱ کیلوگرمی‌را انتخاب کرد ولی موفق به مهار کامل آن نشد و به راحتی بالاتر از «فارس العجیلی» از عراق که با مهار وزنه‌ی ۲۴۲ کیلوگرمی‌و بائه‌چون کئون از کره جنوبی که با مهار وزنه‌ی ۲۳۲ کیلوگرمی‌به ترتیب به مدال‌های نقره و برنز رسیده بودند بر سکوی قهرمانی پاراالمپیک تکیه زد.

لطفاً از خودتان بگویید.

سیامند رحمان هستم، اول فروردین ماه سال ۱۳۶۷ در شهر اشنویه متولد شده‌ام. در مورد اینکه فرزند چندم خانواده هستم. راستش مشغله‌های تیم ملی گاهی از نام خیابان‌های ساده را هم از یادم می‌برد، اما سه خواهر و دو برادر هستیم و فرزند سوم خانواده هستم. هفت سال است که به عضویت تیم ملی درآمده‌ام و یک سال تمام است برای حضور در اردوهای مختلف آماده سازی پاراالمپیک به طور مداوم در تهران ساکن هستم.

نوع معلولیت شما چگونه است؟ آیا مادرزادی بوده است؟ در دوران کودکی از داشتن معلولیت ناراحت نمی‌شدید؟

معلولیت من از قسمت پا بوده و مادرزادی می‌باشد. در دوران کودکی بدون کمک رفت و آمد می‌کردم و مشکل خاصی نداشتم اما اکنون به علت وزن بالا از چوب دستی استفاده می‌کنم. به علت اینکه یک زندگی عادی داشتم و محدودیتی نداشته‌ام تقریباً مشکل و ناراحتی چه از نظر روانی و چه از نظر جسمانی مرا ناراحت نمی‌کرد.

سطح تحصیلات و رشته‌ی تحصیلی خود را بیان کنید؟

در حال حاضر دانشجوی رشته‌ی «حقوق قضایی» هستم در دانشگاه آزاد ارومیه و به علت فشردگی تمرینات تیم ملی به طور مداوم نمی‌توانم پیگیر درس و دانشگاهم باشم. دوران ابتدایی و دبیرستان را در رشته‌ی ادبیات و علوم انسانی در اشنویه تحصیل کرده‌ام.

چرا به ورزش رو آوردید؟ و به طور خاص‌تر به ورزش وزنه‌برداری؟ آیا به ورزش دیگری هم علاقه‌مند هستید؟

علاقه‌ی ورزشی و شور جوانی که وجود داشت و از سویی استعدادی را که در رشته‌ی ورزشی





وزنه برداری در خود می‌دیدم باعث گرایش من به ورزش شد. شنا و خیلی از ورزش‌های دیگر را انجام می‌دهم اما فقط به وزنه‌برداری علاقه‌مند هستم.

چند مدت طول کشید تا بتوانید توانمندی خود را در این حوزه، به مربیان و مسئولان ثابت کنید؟

در سال ۸۵ که وارد تیم ملی شدم ۱۵۰ کیلو وزنه می‌زدم و دوستان من افرادی همچون آقای رضوی آن زمان ۲۶۰ کیلو می‌زدند. کمتر از یک سال خودم را به وزنه ۲۸۷ رساندم و پس از آن آقای رضوی که دوست و استاد عزیزم هم می‌باشد از تیم ملی خداحافظی کرد، در مسابقات گوانگجو با مهار وزنه‌ی ۲۶۱ کیلوگرمی رکوردار جهان شدم.

خاطره‌ای از نخستین ارتباطتان با وزنه را برایمان تعریف کنید؟ آیا فکر می‌کردید به این مرحله برسید؟

از دوران دبیرستان به باشگاه بدنسازی می‌رفتم و پس از پیشنهاد آقای صیادی مسئول استان، به تیم ملی راه یافتم. کمتر آدمی به این مراحل فکر می‌کند، خدا اگر دری را به روی انسان ببندد حتماً درهای بیشتری را به رویش خواهد گشود.

در اردوی تیم آمادگی مسابقات پاراالمپیک لندن، روزانه چند ساعت تمرین می‌کردید؟

از ابتدا روزانه فقط دو ساعت تمرین می‌کردیم، که با نزدیک شدن به زمان برگزاری مسابقات، برنامه و تمرینات بسیار سنگین‌تر شد.

چه شد به پرسپولیس پیوستید؟

از بچگی پرسپولیس را دوست داشته‌ام و به احتمال فراوان به این تیم خواهم پیوست ولی فعلا مذاکراتم با باشگاه پرسپولیس در حد همان مذاکرات اولیه بوده است.

وضعیت توجه به ورزش معلولان چگونه است؟

مسابقات المپیک که هر چهارسال یکبار برگزار می‌شود. اگر در آن مسابقات مدال بگیریم تعدادی سکه به عنوان هدیه به ما اهدا می‌شود وگرنه هیچ درآمدی نداریم. چون لیگ وزنه برداری برای معلولان وجود ندارد و از آنجایی هم که اسپانسری نیست که ما را حمایت کند، تنها چشم امیدمان به مسابقات پاراالمپیک(هر ۴ سال یکبار) و مسابقات جهانی است که هر ۲ سال یکبار برگزار می‌گردد که هدیه مدال طلای آن نیزتنها ۸۰ سکه است.

و نظرتان درباره استقبال مردم آذربایجان از شما چه بود؟

از همه مردم آذربایجان غربی از جمله مردم خوب مهاباد، ارومیه، اشنویه و ... تشکر می‌کنم و دستان پرمهرشان را می‌بوسم که اینگونه در مراسم استقبال مرا شرمنده محبت های خود کردند. همه مردم آذربایجان غربی برای من یکی هستند و از صمیم قلب به مهابادی ها و تمام مردم این خطه از کشورم عشق می‌ورزم

خارج از متن پاراالمپیک لندن

مازیار ناظمی – خبرنگار اعزامی به لندن

مسؤولان ایرانی به انگلیسی‌ها گفته بودند قهرمان ما با پرنسس دست نمی‌دهد



هیاهوی روزنامه و رسانه‌های انگلیسی بعد از دست ندادن مهرداد کرم زاده با پرنسس انگلیس بدون گفتن واقعیت ماجرا ادامه داره. رفتم سراغ مسؤولان کاروان ایران در بازیهای پاراالمپیک در دهکده بازها و سوال کردم قصه چی بوده، گفتند ما از قبل به مسؤولان کمیته برگزاری مسابقات اعلام کردیم که قهرمان ما به دلیل اعتقادات مذهبی با پرنسس کیت مدیلتون دست نخواهد داد و آنها اعلام کردند باید این موضوع را رسما به ما بگویید. سرپرست کاروان ایران هم در نامه‌ای رسمی این موضوع را اعلام کرد. در تصاویر هم دیدید مهرداد کرم زاده قهرمان نقره‌ای ما به عروس ملکه انگلیس هیچ بی احترامی نکرد ولی متاسفانه رسانه‌های انگلیسی بساط بهره‌برداری سیاسی را راه انداخته‌اند و حقیقت ماجرا را پنهان می‌کنند .

جشن نامزدی دختر طلایی ایران در بازیهای پاراالمپیک



خسته از کار برگشتم دهکده دیدم برو بیاست! سوال کردم چه خبره گفتند جشن نامزدی یک زوج قهرمانه که امروز عروس خانمش تاریخ ساز شد زهرا خانم نعمتی دختر کرمانی تیم ملی تیر و کمان معلولان ایران سال هشتاد و سه در یک حادثه رانندگی ویلچر نشین شد. زندگی بر زهرا سخت شد ولی تمام نشد با همت و تلاش زیاد ادامه داد و امروز اولین زن طلایی ایران شد. زهرا خانم امشب در دهکده بازیها و در مراسم مختصری با حضور ورزشکاران و هم تیمی‌ها زندگی مشترک خودش با رهام شهابی‌پور که او هم کرمانی و عضو تیم ملی است جشن گرفت و البته ما هم بودیم !

کلاهبرداری از قهرمانان پاراالمپیک شروع شد !

تعدادی افراد سودجو این روزها به قهرمانان پاراالمپیکی زنگ می زنند و به بهانه راه‌اندازی یک بنیاد خیریه که زیر نظر فدراسیون فعالیت می‌کند! تقاضای مبالغی تحت عنوان قرض الحسنه می‌کنند. خانم نعمتی قهرمان طلایی بازیهای لندن زنگ زد و گفت تا حالا دو بار به من و بچه‌های دیگر زنگ زده‌اند و گفتند شما هر چی می تونید کمک کنید از یک میلیون تا صد میلیون تومان! در حالیکه کلاهبرداری است و فدراسیون اصلاً در جریان نیست... آدم از شنیدن این رفتار برخی شرمگین می‌شه آدمهایی که حتی به قهرمانان ملی هم رحم نمی‌کنند این چند سطر را نوشتم که تا آنجایی که از دستم برمیاد اطلاع رسانی کنم ان‌شاءالله مراجع مسؤول هم حواسشان باشد تا دیر نشده است

مشــکلات ســاختاری در ورزش معلولین ایران

رقابت‌های پاراالمپیک لندن، فرصتی برای معلولین ایرانی بـود تا در کانون توجه رسانه‌های ایران قرار بگیرند. اسـتقبال عمـوم از پخش تلویزیونـی و ابراز شادی از مدال‌های کسب شـده، چشمگیرتر از ادوار قبلی بازی‌های پاراالمپیک بود.

تجربه رقابت‌های پاراالمپیک در دوره‌های پیشین، حاکی از آن اسـت که با برگزاری مراسـم اختتامیه و اتمام رقابت‌ها، بحـث ورزش معلولین نیز تا هنگام بازی‌های پاراآسـیایی ۲۰۱۴ بـه محاق خواهد رفت. ایـن مسـئله فقط مختـص ورزش معلولین نیسـت. بسـیاری از مدال‌آوران رشته‌های المپیکی نیز نسبت بـه کم‌توجهی رسـانه‌ها در دوران پس از المپیک، گله‌مند بوده‌اند.

در ورزش معلولیـن اما این معضـل، پررنگ‌تر اسـت. در مرور رسانه‌های ورزشـی و جستجو در سـایت‌های داخلی، کمتر گزارش نقادانه‌ای درباره مشـکلات ورزش معلولیـن بـه چشـم می‌خورد. همچنین طی دهه‌هـای اخیر، به ندرت پیش آمده که رسـانه‌ای، مدیریت مادام‌العمر بر فدراسـیون ورزش معلولین را به چالش کشیده باشد.









درخشش معلولین ایرانی در لندن

کاروان ورزش معلولین ایران با کسـب ۱۰ مدال طلا، ۷ نقـره و ۷ برنز بالاترین رتبه اش در رده‌بندی کشـورهای حاضر در پاراالمپیک را کسـب کـرد و در جایگاه یازدهم ایسـتاد؛ نتیجه‌ای که غیر از پاراالمپیک سـیدنی، نسبت به بقیه ادوار این بازی‌ها پیشـرفت چشمگیری بود. چهار سال قبل؛ ایران در پکن با ۵ طلا، ۶ نقره و سـه برنز در جایگاه بیست و دوم ایستاده بود.

در پاراالمپیـک ۲۰۰۴ آتـن نیز ایـران ۷ طلا، ۳ نقره و ۱۳ برنز گرفت تا بیسـت و سوم شود. در پاراالمپیک سیدنی اما کاروان ورزشی ایران ۱۲ مدال طلا به دست آورد. البته حالا تغییر کلاس‌بندی‌ها تعداد مدال‌های توزیعی را کاهش داده، یعنی ادغام کلاس‌ها در برخی رشته‌ها باعث کاهش تعداد مدال‌ها شده است.

ایران در سـیدنی ۵ طلا در ماده پرتاب دیسـک و در پنج کلاس مختلف گرفت. اما در پاراالمپیک لندن این کلاس‌ها ادغام شده و به صورت امتیازبندی برای شـناخت برنده مدال طلا، محاسـبه شـد. در سیدنی ۵۵۰ مدال طلا توزیع شد و این تعداد مدال در لندن به ۵۰۲ طلا کاهش پیدا کرد.

در آخریـن روز از بازی‌هـای پاراالمپیک لندن تیم فوتبال ۷ نفره ایران در دیـدار رده‌بندی این رشـته بـه مصاف برزیل رفت و موفق شـد با پنج گل حریف خود را از پیش رو برداشـته و مدال برنز را از آن خود کند. رسـول آتش‌افروز (۲ بار) جاسـم بخشی و فرزاد مهری (۲ بار) گل‌هـای ایران را به ثمر رسـاندند. جالب آنکه ایران در دوره قبلـی پاراالمپیک در چین هم در دیدار رده‌بندی با برزیـل بازی کرده و با برتری ۴ بـر صفر به مدال برنز رسیده بود

به طور کلی، اکثر مدال‌های ایران در رشته‌های قدرتی کسب شـد. از این حیث، قهرمانی زهرا نعمتی به عنوان اولین زن طلایی ایران در تاریخ پاراالمپیک و مدال طلای پیمان نصیری در ۱۵۰۰ متر، ارزشی مضاعف دارد.

فهرست مدال‌آوران ایران در پاراالمپیک ۲۰۱۲

برندگان مدال طلا

زهرا نعمتی (تیراندازی)، جلیل باقری جدی (پرتاب وزنـه)، پیمان نصیری (۱۵۰۰ متـر)، محمد خالوندی (پرتـاب نیزه)، محسـن کائیدی (پرتـاب نیزه)، جواد حردانی (پرتاب دیسـک)، نادر مرادی (وزنه برداری قدرتی، ۶۰ کیلو)، علی حسـینی (وزنه برداری قدرتی ۷۵ کیلـو)، مجید فرزین (وزنه برداری قدرتی ۵ / ۸۲ کیلوگرم)، سیامند رحمان (وزنه برداری قدرتی ۱۰۰+ کیلوگرم)

برندگان مدال نقره

محسـن کائیدی (پرتـاب وزنه)، مهرداد کـرم‌زاده (پرتاب دیسـک)، سـجاد نیک‌پرسـت (پرتاب نیزه)، کامران شکری سـالاری (پرتاب نیزه)، عبدالرضا جوکار (پرتاب نیزه)، روح‌الله رستمی (وزنه‌برداری قدرتی، دسته ۵ / ۶۷ کیلوگرم) و همچنین تیم ملی والیبال نشسته.

برندگان مدال برنز

تیـم ملی ریکرو بانوان در رشـته تیر و کمان، جواد حردانی (پرتاب وزنـه)، فرزاد سـپهوند (پرتاب دیسـک)، علی محمدیاری (پرتاب دیسک)، علی صادق‌زاده (وزنه‌برداری قدرتی، دسته ۱۰۰ کیلوگرم)، ساره جوانمردی (تیراندازی ۱۰ متر) و همچنین تیم ملی فوتبال ۷ نفره.

ایران طی سـه دهه اخیر هنوز در رشـته‌های تیمی از جملـه گلبال و بسـکتبال با ویلچر، نه تنها به پیشـرفتی دسـت پیدا نکرده، بلکه در رشـته همواره طلایی والیبال نشسـته نیز مدال طلا را از کف داده اسـت. در رشـته جودو نیز ایران این بار بر خلاف گذشـته، از دستیابی به مدال بازماند.

تمرکز کاروان ایران بر روی وزنه‌برداری قدرتی و مواد قدرتی رشـته دو و میدانی بوده و تاکنون برنامه‌ای که حاکی از توسعه سایر رشـته‌های ورزش معلولین در آینده بوده باشـد، از سوی فدراسیون ورزش معلولین، اعلام یا منتشر نشده است.



یک آبادانی گیاهخوار، قوی‌ترین مرد آلمان

قوی‌ترین مرد سـال آلمان جوان ایرانی‌الاصلی است که از سال‌ها پیش در آلمان زندگی می‌کند. این ورزشکار نه تنها هفت سال است که گوشت را کنار گذاشته، بلکه اخیرا هر نوع پروتئین حیوانی را هم از رژیم غذایی خود حذف کرده است.

انجام ورزش سنگین بدون تأمین انرژی از منابع غذایی حیوانی برای بسـیاری قابل تصور نیسـت. یک شـهروند ایرانی‌الاصل آلمـان اما خلاف این موضـوع را اثبات کرده اسـت. **پاتریک بابومیان** که سابقه‌ی بیش از دو دهه ورزش قدرتی را دارد، نه تنها از ۷ سـال پیش لب به گوشت نزده، بلکه از ۷ مـاه پیش منابع انرژی حیوانی نظیر شـیر و تخم‌مرغ را هـم به‌طور کامل از رژیم غذایی خود حذف کرده و گیاهخوار مطلق شده است.

بابومیان با وجود این در سـال ۲۰۱۱ به‌عنوان قوی‌ترین مرد آلمان برگزیده شـد. وی می‌گوید؛ تغییـر رژیم غذایـی نه‌تنها از توانم نکاسـته بلکه به بهترشـدن فرم بدنم هم کمک بسـیاری کرده است.

پاتریک بابومیان عناصر موجود در غذاهای ایرانی مانند برنج و لوبیا را منابع غنی انرژی می‌داند.

از آبادان تا آلمان

پاتریک بابومیان در سـال ۱۹۷۹، در روزهای پرهیاهوی پس از پیروزی انقلاب اسلامی و پیش از آغاز جنگ عراق و ایـران، در آبادان از پدری آبادانـی و مادری اصفهانی به دنیا آمد. خانواده‌ی پاتریک برای دورکردن او از سروصدا و مخاطرات جنـگ، او را به اصفهان فرسـتادند؛ جایی که در آن پاتریک نخسـتین سـال‌های زندگی و مدرسه را سـپری کرد. او تنها در تعطیلات برای دیدار با دیگر اعضای خانواده به بندر ماهشهر می‌رفت.

قوی‌ترین مرد آلمان در سال ۲۰۱۱، زمانی که ۴ سـال داشت در آستانه زمسـتان پدر و خواهر کوچک‌ترش را در یک تصادف رانندگی از دست داد. مـادر پاتریـک که به همراه پـدر و خواهر او در اتومبیـل از ماهشـهر به اصفهـان می‌آمد، هم جراحت‌های سـختی برداشت. پاتریک بابومیان از آن پس در کنار مادر و مادربزرگش بزرگ شد.

هنگامی که پاتریک ۷ سـال داشت ایران را به همراه مـادر و مادربزرگ به مقصد ایالات متحده آمریـکا ترک کرد. در روزهـای توقف موقت در آلمان اما این کشـور نظر مادر پاتریک را به خود جلـب می‌کند و آلمـان به مقصد نهایـی خانواده تبدیل می‌شود.



دلایل گرایش به ورزش قدرتی

قوی‌ترین مرد سـال ۲۰۱۱ آلمان ریشـه‌های گرایش به رشـته ورزشـی خود را در سـال‌های نخسـت زندگـی‌اش می‌بیند: «مـن در خانواده‌ی سـه‌نفره‌ای بزرگ شدم که دو عضو دیگر آن زن بودند.» اشاره‌ی او به مادر و مادر بزرگ‌اش است که پس از مرگ پدر برای او باقی ماندند.

به گفته‌ی پاتریک، کودکان ساختارهای روشنی از زندگـی در خانواده دارند؛ این‌که باید در دامن خانـواده بـود و به‌عنوان مثال در سـاعتی خاص به مدرسه رفت. این سـاختارهای ثابت احساس امنیـت و کنترل اوضاع را به کودک القا می‌کنند. وقتـی ایـن حس امنیت بـا پیش‌آمـدی تلخ در خانواده خدشـه‌دار می‌شود، عضو کوچک خانواده ممکن است به سمت کسـب نیرویی خارق‌العاده برای محافظت از دیگر اعضا گرایش پیدا کند.

خاطرات رنگارنگ کودکی در ایران

یـک رشـته از خاطراتی که پاتریـک بابومیان پس از گذشـت ۲۶ سـال هنوز در سـر دارد، به دوران مدرسه در اصفهان برمی‌گردد. جالب این‌کـه قوی‌ترین مـرد آلمان در آن دوران در میـان همکلاسـی‌ها کوچک‌ترین جثه را داشـته و بارها از سـوی همقطارانش کتـک هم خورده است! او می‌گوید شاید این موضوع هم انگیزه‌ای بوده بـرای پاتریک کوچک که روزی بسـیار قوی شود. خاطرات مسـافرت بـا اتوبـوس از اصفهان تا تهـران یا خاطرات مشـاهده کوه‌های اطـراف اصفهان همچنـان در ذهن او باقی مانده است.

موفقیت، خارج از میدان مسابقه

پاتریـک بابومیان در حـال حاضر مقیـم شـهر «پوتسـدام» در نزدیکی برلین، پایتخت آلمان است. وی علاوه بر حضور در فهرست یکی از قوی‌ترین مردان جهان، دوران مربی‌گری در این رشـته را پشت سـر گذاشته اسـت. بابومیان که اعتقاد دارد ذهن و جسـم را باید همزمان پرورش داد، تحصیل در رشـته روانشناسی را نیز به پایان برده و در حال تنظیم پایان‌نامه خود است.

ایـن ورزشـکار ۱۲۱ کیلویـی به‌عنـوان یک گیاهخـوار در فهرسـت قوی‌ترین مـردان جهان بسـیار مورد توجه رسانه‌های مختلف است. وی همچنیـن در حـال تنظیم کتابچه‌ای اسـت برای کمک به کسـانی کـه علاقه دارنـد این ورزش سـنگین را با تغذیه گیاهی یـا رژیم غذایی بدون گوشت ادامه دهند.

بابومیان در هفته‌های اخیر و در مسابقات سال ۲۰۱۲ آلمـان با فاصله ناچیزی نسـبت به رقیب خود به مقام دومین مرد قوی آلمان رسید.

حجب و حیا نه تنها آرایش است بلکه نگهبان فضیلت است

توماس ادیسون

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسیم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

روی شکمم می‌زدم

ثریا ساعدی، ۲۹ ساله، متأهل، شاغل، کرج

خـواب دیدم باردارم. انگار هشـت یا نُه ماهه بودم. مردی که شوهر من بود ولی نه در واقعیت، کنارم بود. یک نفر در زد. بانگرانی گفتم: طلبکارا! شوهرم رفت و قایم شد. بعد قرار بود به میهمانی برویم. یواشـکی از راه سـاحل رفتیم. شوهرم مچ دسـتم را گرفته بود و می‌کشـید. مـن تا زانو در ماسـه‌ها فرو می‌رفتم. دریا هم صاف بود و ناگهان طوفانی و موجی شـد. دو تـا موج بزرگ آمدند و مرا با آن شـکم بزرگ بردند. شـوهرم پشت تلی از ماسـه قایم شده بود. دست و پایی زدم و خودم را نجـات دادم. دوباره به طـرف جایی رفتیم که دعوت بودیـم. یک طلبکار دیگر از راه رسـید و خواست شوهرم را دستگیر کند. من با مشت روی شـکمم می‌زدم و می‌گفتم این بچه رو می‌کشم تا خونش بیفتـه گردنت. طلبکار کمی با تعجب نگاه کـرد و چیزی نگفت و بار دیگر به طرف میهمانی رفتیـم. شـوهرم مچ دسـتم را گرفته بـود و مرا کشان کشان می‌برد. به میهمانی رسیدیم. همه از فامیل‌های شـوهر بودند. یک خانمی که زن‌دایی من بود، طلاهایش را به رخم می‌کشید. انگشترها و النگوهایـش را بـا تکان دادن دسـتش نشـانم می‌داد. انگار که داشـت تار می‌زد. بعد خواسـت سـینه‌ریزش را نشان بدهد. به سـینه‌اش مشت کوفـت و گفت خـدا مرگم بده! بچـه‌ای را دیدم که مثل گداها بود. پرسـیدم: این کیه؟ او سرش را تـکان داد و گفـت: نمی‌دونم. بـا این حرکتش گوشـواره‌هایش را هم نشان داد و به رخم کشید. من روی شـکمم زدم و گفتم بگـو این بچه کیه؟ گفـت: داداش منـه. گفتم تو که اینجور داداشـی نداشتی؟ گفت مال زن اول بابامه.

تعبیر

این خـواب می‌گویـد شـوهرتان از نظر مالی وضعیـت پایداری ندارد و شـما را نگـران کرده ضمنا آدمی خونسرد است و هیجان‌زده نمی‌شود. در تمام مدتی که در این خواب برای شـما اتفاقی می‌افتد، شـوهر کاری نمی‌کنـد. در این زندگی دشـواری که دارید، سعی می‌کنید خودتان را سپر بلا کنید. حامله بوده، با موج رفتن، و روی شـکم زدن به این معنی است که چون راهی برای درمان مشـکلات ندارید، خودتان را وسـط می‌اندازید. این موضوع برای شـما خصلت شده و گمان کنم هنگام مشـکلات دیگر یا وقتـی که می‌خواهید به خواسـته‌ای برسـید، با به خطر انداختن خودتان، دیگـران را تهدید می‌کنید. در خـواب، وقتی که خواسـتید بدانیـد آن بچـه گدا کیسـت، باز هم خودتان و بچه داخل شـکم را زدید. آنجا که زن دایی جواهراتش را به رخ می‌کشـد، به این معنی اسـت که از نظر داشتن طلا و زیورآلات احساس کمبود می‌کنید. آن قسـمت که با حرکات بدنش جواهراتش را به رخ می‌کشـد، مـرا یاد لطیفه‌ای قدیمی انداخت که سـه زن جواهرات جدیدی به خود آویخته بودند. یکی شان که دستبند و انگشتر داشـت، دسـتش را به طرف زمین گرفت و آن را تـکان داد و گفت: این آشـغالا رو کی ریخته. دومی که گوشـواره داشـت، سـرش را تکان داد و گفـت: من چـه میدونم کی ریخته. سـومی که سینه‌ریز داشت، به سینه خودش زد و گفت: حتما میگین من ریختم... شـاید شـما هم این لطیفه را شـنیده‌بوده‌اید و ناخودآگاه شما برای بیان کردن احسـاس شـما به جواهرات، از آن بهـره گرفته. حالا به جای حسـاس خواب می‌رسیم: چرا قیافه شوهری که در خواب دارید، همانی نیست که در بیداری دارید درحالی‌که رفتارش همان است که شوهر شما دارد؟ علتش این است که شما نسبت به همسرتان ترسی دارید که از ابهت او سرچشمه گرفته اسـت. این ترس به شما اجازه نمی‌دهد از او انتقـاد کنید حتی در خواب نیز که خواسـته‌اید انتقاد کنید و بگویید خونسـردی و مشکلات مالی خودت را پشـت من پنهان کرده‌ای، او را به شکل مردی دیگر نمی‌بینید تا خدای نکرده به ساحت او توهینی روا نکرده باشید.

گوشه گورش باز بود

صفورا سفیری، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، زنجان

دو روز پـس از فوت پدرم، خواب دیدم سـر خاکش رفته‌ایم. شـوهرم گفت یه گوشـه از قبر بابات بـازه و دیده میشـه. با خـودم گفتم بروم نزدیک‌تر تا شاید یک بار دیگر پدرم را ببینم.

تعبیر

خواب شما می‌گوید پس از مرگ پدرتان خودتان را مقصـر دانسـتید زیرا مدتی بود که به او سـر نمی‌زدید. این حس شما را اذیت کرده و در خواب روزنه‌ای برای شـما باز شده تا پدر را ببینید و به او محبـت کنید. پیشـنهاد می‌کنم برای کاری که قبـلا انجام نداده‌اید، خود را مقصر ندانید و به این فکـر کنید که امروز چه کاری هسـت که باید به آن بپردازید. افسـوس گذشته را خوردن، گذشته را جبـران نمی‌کنـد و حال و آینـده را نیز به باد می‌دهد.

ماهی‌های آسمانی

مرجان دارابی، ۴۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، گرگان

خواب دیدم در تراس خانه مرحوم پدرم نشسته بودم. آسمان مثل کوهی که آتشفشانی می‌شود، ابرها را متلاشـی و به هر طرف پرتاب کرد. دیدم آسمان پر از ماهی شـد. به دخترهایـم گفتم ببینید ماهی‌ها دارند شـنا می‌کنند. آنجا کـه آب ندارد! بعد باران بارید و ماهی‌ها شناکنان آمدند و توی حیاط افتادند. انـگار مردند چون حرکت نمی‌کردنـد. به فرزندانم گفتم: دل شـما پاک است. بروید دست بزنید شاید حرکت کنند.

تعبیر

خواب شـما می‌گوید دلی غمگیـن دارید. مدتی اسـت به افسردگی دچار شده‌اید. علت وقوع خواب در خانـه مرحـوم پدرتان این اسـت کـه از آنجا خاطرات خوش نداشته‌اید و چون در بیداری افسرده هستید، خواب به جایی می‌رود که قبلا خوب نبوده. از این تفسـیر پی‌می‌بریم که از وضعیت امروز(زمان خواب) راضی نیسـتید. آسـمانی که منفجر می‌شود به معنی دلتنگی اسـت و این‌که از آسمان سرنوشت خودتان راضی نیسـتید. ماهی‌ها نماد دلسردی شما از زندگی زناشـویی اسـت. کمک خواستن از بچه‌ها برای به حرکت درآوردن ماهی‌ها نماد این است که شـما از خودتان ناامید شده‌اید و فکر می‌کنید دیگر ظرافت زنانه ندارید.

قمر در عقرب

علیرضا صابونچی، ۴۴ ساله، متأهل، شاغل، آران بیدگل

خواب دیدم آسمان شب خیلی صاف بود. پرنده‌ای پرواز کرد و به صورت فلکی کرکس تبدیل شـد. بعد صورت فلکی عقرب را دیدم که هلال ماه وسطش بود. بعد دیدم نزدیک صبح اسـت و صورت فلکی عقرب درحال غروب بود که همچنان ماه در وسطش بود.

تعبیر

خواب شما نشان می‌دهد که آسمان را می‌شناسید و باتوجه به شـناخت شما از ستاره‌ها مسائل زندگی خودتـان را در این قالب دیده‌اید. وقتی که پرنده‌ای کرکس می‌شود مدام قمر در عقرب است، می‌فهمیم که در زندگی شـما مشـکلاتی هسـت که انگار به این آسـانی‌ها حل نمی‌شـود. کرکس نماینده کسی اسـت که بـرای زندگی خودش زحمت نمی‌کشـد و لاشـخوری می‌کند. او کسـی اسـت که در ایجاد مشکلات شما سهم دارد. قمری که در عقرب است حتی هنـگام غروب عقرب باز هـم قمر را در میان گرفته، نشـان می‌دهد که این مشـکلات ادامه دار هسـتند. اگر عقرب غروب می‌کرد و قمر نداشـت، مشـکلات به پایان می‌رسید ولی با قمر غروب کرد، یعنی با قمر هم طلوع خواهد کرد. اینهایی را که گفتم همه از زاویه دید شماسـت. شاید خودتان مشکلات را بزرگ می‌بینید و فکر می‌کنید حل نخواهند شـد. داشتن امید و صبر، بهترین کلیدی است که برای باز کردن قفل‌ها به ما داده شده.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

مرد بزرگ از آنچه نمی‌داند سخن نمی‌گوید
کنفوسیوس

فروردین



شوخ‌طبع و گاهی نیز جدی و سختگیر می‌شوید و می‌خواهید به سنت‌ها احترام بگذارید، اما موانع مثل همیشه کم نیستند و اگر بخواهید از هر لحظه ناب‌ترین استفاده را ببرید باید قانون به ثبت رسیده درباره خودتان را مراعات کنید و در کنار آن اهدافتان را به بخش‌های کوچکتری تقسیم کنید و برای حفظ، آرامش ابتدا خودتان پایبندش باشید و بیهوده با پرداختن به تجملات ذهنتان را مشوش نسازید و همین حالا هم باید بدانید که تنش‌ها و نابسامانی‌ها را خوب پشت سر گذاشته‌اید و در این روزها روی افکار طلایی‌تان حسابی ویژه باز کنید و بدانید که شما می‌توانید با کیمیای محبت به اوج برسید.

اردیبهشت



مثل کوه می‌مانید و آرام و ثابت، آداب اجتماعی را خوب بجا می‌آورید اما سعی می‌کنید محافظه‌کارانه پیش بروید تا زندگیتان دچار بحران نشود. لحظه‌ها را با خدایتان سر می‌کنید و نجوابخشی از زندگیتان شده ولی باید آنها را در عمل هم پیاده کنید و عشق واقعی را در تمامی لحظه‌هایتان جایگزین سازید و قولی را که می‌دهید فراموش نکنید و قوانین زندگی را رعایت نمایید تا بتوانید بر استرسی که بر تمام جانتان سایه افکنده مستولی شوید.
البته بپذیرید که هر کسی مشکلات خودش را در زندگی دارد و شما نیز از این قانون مستثنی نیستید و با بدخلقی نمی‌توانید چیزی را تغییر دهید.

خرداد



به راستی که توانگرايد، عاشق زندگی می‌کنید و پر از شور و حال نفس می‌کشید و از خوبی کردن به دیگران خسته نمی‌شوید و البته می‌پذیرم که شما هم دغدغه‌ها و مسؤولیت‌های خاص خودتان را دارید اما گاه به دلیل آشفتگی‌های روحی مشغله‌هایتان بیش‌تر از دیگران به نظر می‌رسد و همین حالا هم پیدا نیست که چرا این همه احساس تنهایی می‌کنید ولی جای شکرش باقیست که بی‌تفاوت نیستید و همین که تظاهر به شاد بودن می‌کنید و برای رسیدن به آرامش قدم بر می‌دارید می‌تواند برایتان شرایطی شگفت‌انگیز را فراهم سازد. در ضمن ای کاش که باورهای ناخوشایند را از ذهنتان دور سازید و بپذیرید که مجبور هستید مشکلات را یکی پس از دیگری دور بریزید و محکوم به موفقیت هستید.

تیر



نجیب و باوقار بودن خصیصه‌ایی نیست که این روزها هر انسانی آن را با خود به همراه داشته باشد اما شما از اینها برخوردار هستید و خدا را شکر، احساس خوبی دارید و اینکه در زندگیتان آرامش و مهرورزی موج می‌زند و برای رهایی از چنگال رنگارنگ زندگی تلاش می‌کنید، خیلی‌ها را به حسادت وا می‌دارید و امیدوارم با حفظ اصول اخلاقی در اثبات شفاف بودن شیوه خودتان بکوشید. پس تردیدها را کنار بگذارید و خود را آماده تغییرات کنید و در کنار تمامی اینها سلامتی‌تان را قدر بدانید و حضرت حق را شاکر باشید که درهای رحمت الهی به رویتان باز می‌شود و می‌توانید از حمایت همه جانبه‌ایی برخوردار شوید و روزگار را در چنگ خود بگیرید.

مرداد



فردی قابل اعتماد هستید و همت کرده‌اید تا انسانی متفاوت باشید و روی گذشت خودتان هم حساب ویژه‌ایی باز کرده‌اید ولی با همه اینها آرام و قرار ندارید و در کنار پرجنب‌وجوش بودن به ایده‌آل‌ها فکر می‌کنید و می‌خواهید که راحتی و رفاه کامل شامل حالتان شود اما دوست نازنینم! چه آرامشی بالاتر از راحتی و آرامش وجدانتان که البته آن را هم دارا می‌باشید ولی همچنان به دنبالش می‌گردید. در ضمن این کم رحمتی نیست که لطف خداوند را نسبت به خود احساس می‌کنید و ذهن و روحتان از کینه خالیست و همین می‌تواند آینده‌ایی آرام و شیرین را برایتان به همراه بیاورد.

شهریور



از ریاکاری بیزار هستید و به داشته‌هایتان افتخار می‌کنید و از اینکه خود درونی‌تان باشید لذت می‌برید و گاه نیز با وجود این همه لطف خداوندی احساس خفگی می‌کنید و صدای شکستن قلبتان را می‌شنوید و خوب می‌دانید که کنار آمدن با روزهای سخت زندگی و ادامه دادن به آن کاری بس بزرگ و ارزشمند است و در کنار آن هم کافیست دل شکسته خود را عزیز بدارید چرا که خداوند یار و همراه دلهای شکسته می‌باشد و شما باید برای رسیدن به آرزوهایتان دعا کنید که خودتان هم می‌دانید که قدرت دعا بی‌نهایت است، در ضمن ای کاش می‌توانستید مسایل بی‌اهمیت را جدی نگیرید و در مقابل انرژیتان را روی حفظ شادی درونتان می‌گذاشتید و نکته آخر اینکه همیشه خواسته شما خواسته دیگران نیست و همین طور برعکس و این نکته فقط توسط شما می‌تواند طوری پیش برود که مانع بروز زیبایی‌های زندگی نشود.

مهر



ذهن پویایی دارید و رفتار شما پسندیده است و دنیایی از گذشت و محبت در دلتان موج می‌زند و حداقل در نمای بیرونی آرامش شما محسوس است و خودتان هم خوب می‌دانید که نباید منطق را زیر پا بگذارید و بر مسایل بی‌اهمیت تمرکز کنید و کارهای ناتمامتان را هم به نظمی برسانید که باعث آزار روحیتان نشود و از پنهان کاری هم بپرهیزید که نتیجه‌ایی جز سرافکندگی ندارد و ای کاش در مسیر رسیدن به تعادل در زندگی عشق را جایگزین نفرت کنید اما در این ماجرا هم زیاده‌روی نکنید چون فاصله بین عاشقی و عاقلی گاه نادیدنیست. در ضمن تأکید می‌کنم حتماً به متن زندگی هم توجه کنید!

آبان



توانمندی جزو عناصر بااهمیت زندگی شماست اما در کنار آن نقاط قوت خوب دیگری هم دارید و یکی از آنها اینکه تلاش می‌کنید که صبور هم باشید می‌خواهید که حس خلاقیت خود را تقویت کنید و به عبارتی کامل‌تر زندگی کنید، ولی دقت کنید که در دنیای ساخته ذهنتان غرق نشوید و به حرف اطرافیان تا جای ممکن توجه داشته باشید و اگر بخواهم نصیحتی به شما بکنم توصیه من این است که با نقاط ضعفتان واقع بینانه برخورد کنید و با جدیت بیشتری مسایل را بررسی کنید تا نه به حق کسی بی‌توجهی کرده باشید و نه حق شما زایل شود، البته می‌پذیرم که در گذشته نیز انتخاب‌های خوبی داشته‌اید و در حد خودتان موفق عمل کرده‌اید و البته آینده درخشانی را نیز پیش‌رو دارید و خودتان هم خوب می‌دانید که برای موفقیت‌های بزرگ ساخته شده‌اید.

آذر



این روزها در مورد شما باید گفت علاوه بر خوش خلقی کم‌طاقت شده‌اید و در کنار اینها با تمام وجود تلاش می‌کنید تا به روز باشید و خاطرات تلخ گذشته را از ذهن بشویید که پرداختن به آنها به قول خودتان غمتان را تازه می‌کند و البته تا به حال باید متوجه شده باشید که پول کلید شادمانی نیست ولی می‌پذیرم که خواسته‌های شما هم تمامی ندارد. پس اراده خود را تقویت کنید و از پیله ساخته ذهنتان بیرون بیایید و محبت عزیزان را تلافی کنید و پاسخگو باشید و بدانید که راز خشنودی در این است که بدانید چگونه از آنچه دارید پاسداری کرده و از مزایایش سود ببرید و در کنار آن شما نیز به مراد دلتان برسید و روزهای پر رونقی را رقم بزنید.

دی



پرجنب و جوش هستید و اقتدار و پایداری شما مثال زدنی است و عشق و دوستی برایتان باارزش. لذت زندگی را تجربه می‌کنید و پله‌های رشد و ترقی را طی می‌کنید، پس سعی کنید که برنامه‌ریزی دقیق‌تری هم برای رفع نقطه ضعف‌هایتان داشته باشید و بتوانید داشته‌ها و نداشته‌هایتان را کنترل کنید و فضای جدیدی را برای لحظه‌های طلایی پیش‌رویتان داشته باشید و این را نیز بدانید که دنیای غم و شادی هیچ کدام پایدار نیست و تنهایی و بدخوابی هیچ مشکلی را حل نمی‌کند، به خصوص برای شما که در آرزوی آرامش مطلق هستید و دوست ندارید بپذیرید که هیچ چیز مطلق نیست اما کاش این دقت و وسواس را روی نقاط مثبت هم بگذارید.

بهمن



خونگرم و خودجوش بودن فقط بخشی از خصایص طلایی شماست، شمایی که برای نشان دادن احساساتتان کارهای فوق‌العاده انجام داده و می‌دهید ولی کاش همان قدر که برای حفظ غرورتان تلاش می‌کنید برای فراموشی رنج و غم‌های بی‌پشتوانه هم تلاش کنید و آن وقت است که می‌بینید چگونه موانع پیش‌رویتان محو می‌شوند و مشکلاتی که در ذهنتان پرورش داده بودید از پیش شما می‌گریزند در ضمن یقین بدانید که به زودی نتیجه زحمات خود را دریافت می‌کنید پس مقاومت کنید و بدانید که آسمان زندگی شما صاف و روشن است اگر منصفانه ببینید و آن گاه تلاش کنید که زیر بار حرف زور نروید!

اسفند



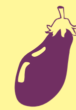
در عین فعال بودن بسیار درون آرامی دارید و البته همراه خوبی هم هستید و در حفاظت از داشته‌هایتان بسیار مصمم، اما اگر به دنبال همدم واقعی هستید و می‌خواهید که با کیمیای محبت او اوج بگیرید، در اشتباه هستید چون هر آمدنی یک رفتنی دارد و هر چیزی هزینه‌های خودش را می‌طلبد ولی با این حال می‌پذیرم با وجود انتظارات بالایی که دارید نتیجه به دست آمده توسط شما خوب است اما پیدا نیست چرا خود را به آغوش گذشته سپرده‌اید و گاه نیز نداشتن امکانات و وقت کافی را بهانه انجام ندادن کارهایتان می‌کنید که من توصیه می‌کنم از زیاده‌طلبی دوری جویید و خارج از محدوده توانایی‌هایتان قدم برندارید که آسودگی وجدان ارزشمند است.

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



امیدوارم که اوقات خوب و خوشی رو سپری کرده باشید.
شنیدید که می گن کفگیر خورده ته دیگ، ما با ته دیگ این ضرب المثل کار داریم اما حتما می دونید که:
برای پختن پلو یا چلو به مقدار زیاد، از قابلمه های بزرگی به نام دیگ استفاده می کنند و برای همزدن و کشیدن آن، از قاشق های بزرگی به نام کفگیر.
در زمانهای قدیم کسانی بودند که برای ادا کردن نذرشون غذا می پختند و مردم برای گرفتن غذای نذری صف می کشیدند.
از آنجا که جنس کفگیرها فلزی بود وقتی به دیگ می خورد صدا می داد.
هنگامی که غذا در حال تمام شدن بود و پلو به انتها می رسید، کفگیر در اثر برخورد به دیگ صدا می داد و آشپزها وقتی که غذا تمام می شد کفگیر را ته دیگ می چرخاندند و با اینکار به بقیه کسانی که در صف بودند خبر می دادند که غذا تمام شده است.
کم کم این کار به صورت ضرب المثل در آمد و وقتی کسی از آنها سوال می کرد که غذا چی شد؟ می گفتند از بدشانسی وقتی به ما رسید کفگیر به ته دیگ خورد (یعنی غذا تمام شد).
اما حتما می دونید که ته دیگ علاوه بر این که در تمام غذاها وجود دارد به شکل یک غذای کامل نیز می تواند مورد استفاده قرار گیرد. ته دیگ گاهی با برنج، نان، کاهو... در ته قابلمه یا دیگ غذا آماده می شود و گاهی به صورت جداگانه به شکل ته چین مورد استفاده قرار می گیرد.
ته چین نیز انواع گوناگونی دارد و به راحتی می توان آن را در منزل تهیه و سرو کرد.
ته چین در بین غذاهای ایرانی به خاطر شکل و فرم زیبایش از جمله غذاهای رسمی و مناسب میهمانی به حساب می آید. ما در این شماره به یکی از ته چین ها می پردازیم:

ته چین گوشت و بادمجان



مواد لازم برای ۶ نفر:

برنج: ۳ پیمانه
بادمجان: ۳ الی ۴ عدد
گوشت چرخ شده: ۲۵۰ گرم (می توانید از گوشت قیمه شده ریز نیز استفاده کنید)
پیاز: یک عدد (خلالی خرد شود)
تخم مرغ: ۳ عدد
ماست: ۴ قاشق سوپ خوری،
زعفران ساییده شده: یک قاشق چای خوری
نمک و فلفل: به مقدار لازم
زردچوبه: یک قاشق چای خوری
روغن مایع مخصوص سرخ کردن: به مقدار کافی
کره: ۵۰ گرم



طرز تهیه:

برای آنکه تمامی مراحل به ترتیب انجام شود و زمان از دست نرود، ابتدا قابلمه آب را بر روی اجاق گذاشته و زیر آن را زیاد می کنیم تا بجوش آید.
بادمجان ها را شسته، پوست گرفته و به صورت حلقه حلقه برش می زنیم.
می توانید بادمجان ها را در آب نمک قرار داده و بعد آن را خشک کنید و سپس سرخ نمایید.
پیاز را بعد از پوست گرفتن و شستن به صورت خلال یکدست خرد می کنیم. تابه ای را روی حرارت گذاشته و مقداری روغن در آن می ریزیم.
بادمجان ها را به تابه اضافه کرده و سرخ می کنیم.
پس از اینکه دو طرف برش بادمجان ها سرخ شد، آنها را در ظرفی قرار داده و پیاز را به تابه اضافه می کنیم.
بعد از اینکه پیاز طلایی شد، زردچوبه را به آن اضافه کرده و کمی تفت می دهیم.
(دقت کنید که پیاز چون با گوشت نیز تفت داده می شود، نباید در مرحله اول زیاد سرخ شود.)
گوشت چرخ شده را به همراه کمی نمک و فلفل به پیاز داغ اضافه کرده و شعله را در حد ملایم قرار داده و مخلوط فوق را تفت می دهیم تا گوشت کاملا تفت داده و پخته شود. (می توانید درب تابه را گذاشته تا گوشت در حین تفت داده شدن، کمی پخته شود.)
بعد از جوش آمدن آب قابلمه، برنج را که ۲ الی ۳ ساعت قبل خیس کرده بودیم در قابلمه ریخته و آبکش می کنیم. زعفران، ماست و تخم مرغ را در کاسه بزرگی ریخته و با چنگال خوب مخلوط می کنیم و برنج آبکش شده را به آن اضافه کرده و هم می زنیم. تابه گرد نسوزی را روی اجاق قرار داده و به آن روغن اضافه می کنیم.
(بهتر است به دلیل سالم تر بودن غذا از روغن کمتری استفاده کنیم. هر چند که عده ای عقیده دارند که ته چین باید کمی چرب باشد)
نیمی از برنج مخلوط شده با زعفران را در تابه ریخته و با کفگیر آنرا یکدست صاف می کنیم.
حالا بادمجان های سرخ شده را روی برنج چیده، مایه گوشت تفت داده شده را نیز روی آن قرار می دهیم.
(در صورتی که تمایل به استفاده از زرشک دارید می توانید زرشک را با مایه گوشت مخلوط کنید)
باقیمانده برنج را روی گوشت ریخته و با کفگیر سطح آن را صاف می کنیم.
(می توانید نیمی از برنج را با مایه ماست و زعفران مخلوط کنید و نیمه دیگر برنج را به صورت ساده به ته چین اضافه کنید. نیمه زیرین باید رنگی باشد)
کره را آب کرده و با انتهای قاشق چند سوراخ روی برنج ایجاد کرده و کره را روی برنج می ریزیم.
شعله زیر تابه را ملایم کرده و اجازه می دهیم مواد خود را بگیرد و سپس شعله زیر تابه را کم کرده (مانند زمانی که برنج دم می کنیم) و دم کنی بر روی تابه قرار می دهیم تا ته چین کاملا دم کشیده و آماده شود.
حدود ۱ ساعت و نیم بعد ته چین را در ظرف گرد مناسبی برگردان کرده و برای سرو به شکل مثلث برش می زنیم. اگر بخواهیم ته چین را در فر قرار دهیم، می توانیم از ظروف مخصوص فر و یا ظروف پیرکس مخصوص استفاده کنیم. مدت زمان لازم برای آماده شدن ته چین در فر با درجه حرارت ۱۵۰ درجه سانتی گراد حدودا یک و نیم ساعت می باشد.
یک لایه ورقه فویل آلومینیومی را روی ظرفی که می خواهیم در فر قرار دهیم کشیده و روی آن را چندین سوراخ کوچک می زنیم. این کار به طبخ بهتر و با کیفیت تر ته چین کمک می کند. برای تزئین روی ته چین می توانید از خلال پسته استفاده کنید.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم، اسد جان،
سلطان قلبم، خوشبختی من در با تو بودن است، چگونه بگویم قشنگ ترین روز دنیا روز تولد توست و نگاهت زیباتر از خورشید، تولدت مبارک
همسرت عفت رمضانی ـ قوچان

همسر مهربانم، مریم جان،
شهریور ماه آغاز بهترین روز زندگیمان که پیوند عاشقانه‌مان بود و هست را به شما تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت محمد کیایی ـ دزفول

خواهر عزیزم، آرزو جان،
شانزدهمین سالروز میلادت را با ۱۶ سبد گل رز جشن می گیریم، تولدت مبارک
پسر عمویت مصطفی فلاحی ـ انزلی

مادر مهربانم و امیر و نداجان،
تمام گل های قشنگ دنیا به پاس خوبی ها و گذشت هایتان تقدیم شما، دوستتان دارم
مونا کشاورز ـ شهری

شایسته عزیز، خواهر مهربانم،
۲۷ شهریور دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک، دوستت دارم عزیزم
همسرت رحیم محبی ـ کرمان

همسر عزیزم، مهناز جان،
سالروز ازدواج و روز تولدت را به تو همسر مهربان و مادر فداکار صمیمانه تبریک می گویم من و نازنین تو را می ستاییم
همسرت مصطفی و فرزندت نازنین مؤدب

مادر عزیزم،
هزاران گل رز قرمز تقدیم به فرشته‌ای از فرشتگان خداوند، ای فرشته دوست داشتنی، ۲۹ شهریور تولدت مبارک
مریم و نفیسه، شیوا، بهروز، کیوان و ایمان حیدرپور ـ اهواز

آیه عزیزم، خواهر خوبم،
کاش می‌دانستی جهانم بی تو لطفی ندارد، دوستت دارم همیشه
مصطفی میردار ـ چالوس

دختر عزیز و دلبندمان نیوشا ملکزاده،
کسب رتبه ممتاز در کلاس دوم دبستان را به شما دختر شایسته و پرتلاش‌مان تبریک می گوییم و همیشه برایت آرزوی سلامتی، موفقیت و سرافرازی می کنیم
پدر و مادرت (ملک‌زاده، ابراهیم‌زاده) و پدربزرگ و مادربزرگت ـ مشهد مقدس

امید عزیزم،
دوستت داریم از صمیم قلب، ۲۸ شهریور دوازدهمین سال زندگیت را به شما تبریک می گوییم، ای بهترینم
مامان، بابا، حجت، آزاده و امیر خانی پور ـ لاهیجان

همسر عزیزم، حجت جان،
هزاران شاخه گل رز تقدیم تو بهترینم، ۳۱ شهریور را به تو گلم تبریک می گویم
آزاده خانی پور ـ لاهیجان

ریحانه خوبم، دختر نازم،
۲۷ شهریور هفدهمین سال تولدت را با ۱۷ سبد گل مریم جشن می گیریم، دوستت دارم تا ابد
پدرت محمد و مادرت شهلا سلیمانی ـ لاهیجان

فرشته جان،
روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی باشی که با تو بودن دنیا برایش زیباتر است، عزیزم تولدت مبارک
همسفر زندگی تو، حسین آقازاده

عرشیا جان، نو گل باغ زندگیمان،
سومین سال موفقیت در کسب علم و دانش را به تو تبریک گفته و آرزوی موفقیت و خوشبختی تو فرشته را داریم
پدر و مادرت عباس و نسرین حبیب پور

حمید جان،
حقارت واژه را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی تو را توصیف کنم، به اندازه تمام خوبی های دنیا دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت سمیرا دلاوری ـ تویسرکان

احسان عزیزم،
به پاکی قلبت سوگند بدون طنین صدایت نمی توانم زندگی کنم، تا دنیا باقی است عاشقانه دوستت دارم، سالگرد پیوند قلبهایمان مبارک
همسرت عصمت رونقی ـ گرگان

محسن عزیز، همسر مهربانم،
۲۷ شهریور، سومین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر مهربان و دلسوز تبریک می گویم، از خداوند بزرگ می خواهم که همیشه سلامت باشید
همسرت شراره خواجوی ـ تهران

همسر عزیزم، حسین جان،
از با تو بودن دل عادتی ساخت که هرگز بی تو بودن را باور ندارم، تولدت مبارک
فاطمه نادری ـ شاهرود

امید خوبم،
۲۹ شهریور هجدهمین سالروز تولدت را با ۱۸ شاخه گل سرخ جشن می گیریم، تولدت مبارک
پدر و مادرت ـ مجید و زهرا شاهسوندی ـ شاهرود

حمیده جان، خواهر خوبم،
کاش امتداد لحظه‌ها تکرار با تو بودن بود، تولدت مبارک
برادرت مهدی مهربانی ـ تهران

ستایش عزیز، همسر مهربانم،
تو بهترین هدیه خداوند برای من و زینب کوچولوی عزیز هستی، ۲۹ شهریور تولدت مبارک
همسرت کریم غلامی ـ کرج

برادر عزیز و مهربان، احمد جان،
۳۰ شهریور بیست و دومین سالروز تولدت را با ۲۲ سبد گل میخک جشن می گیریم، تولدت مبارک
خواهرت سودابه و ژیلا روشن‌دل ـ رودسر

هلنا جان و محمد جان،
نو گل های باغ زندگی، اولین سال تحصیلی را به شما دو فرشته نازنین تبریک می گوییم
دایی عباس و زن‌دایی نسرین و عرشیا موسوی ـ تهران

آیدین جان،
۳۱ شهریور پنجمین سالروز تولدت را با گلستانی از گل های بهشتی تبریک می گوییم
خاله نسرین و عمو عباس و عرشیا موسوی

فائزه عزیزم،
وقتی که تو به دنیا آمدی داشت باران می بارید اما هوا ابری نبود، آخه فرشته‌ها داشتند گریه می کردند چون یکی از آنها کم شده بود، ۲۸ شهریور تولدت مبارک
خواهرت بهاره شهابی ـ تهران

رضا جان،
در دومین سال شکوفایی غنچه زندگیت پر هام جان همگی شادیم و از خدا می خواهیم جاده زندگی‌ات همیشه هموار باشد، اول مهر تولدت مبارک
برات مبشری و خانواده

محمد عزیزم، همسر مهربانم،
اول مهر سومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت مهوش رسولی ـ کلاچای

الهام نازنین،
با مهر و محبت روی تمام برگ های پاییزی نوشتم شکفتنت در دومین روز مهر مبارک، عزیزم دوستت دارم
نامزدت افشین عشرتی ـ تهران

شهناز عزیز، خواهر خوبم،
قدم نو رسیده‌تان «میثم جان» مبارک، امیدوارم خداوند خیر و برکت زندگیتان را با شکفتن این گل زیبا، صد چندان کند، آمین
برادرت شهریار میرداوودی ـ کاشان

عمو جان، آقامهدی
دوم مهر را با تقدیم ۳۹ شاخه گل به مناسبت سی و نهمین سال تولدت تبریک گفته و این روز فرخنده را به شما شادباش می گوییم
برادرزاده‌ها ـ رضا، رحمان و رحیم عبدالله‌زاده ـ تبریز

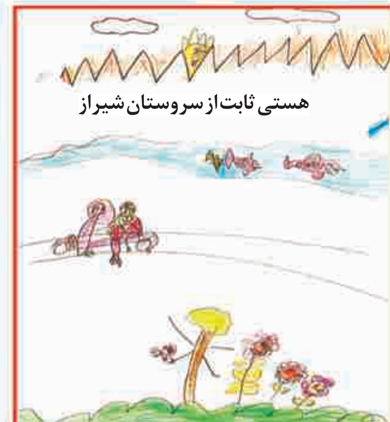
آنکه یگانگی دارد همه عالم را با خود دارد

ذوق ورزن


مبینا نیکخواه - ۱۰ ساله

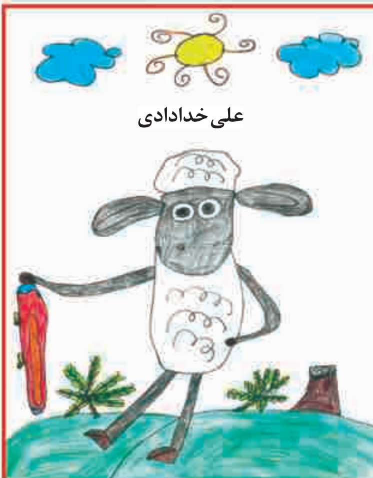

محمدحسین غفاری - ۶ ساله از نصیرآباد

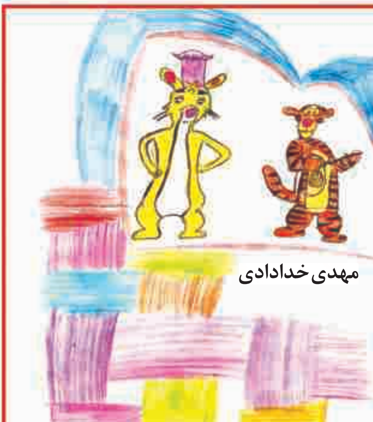

مائده فقیهی ۵ ساله از جهرم


هستی ثابت از سروستان شیراز


کیمیا نیکخواه - ۳ ساله


محمدمهدی غنی ۶ ساله از بندر جاسک


علی خدادادی


مهدی خدادادی


عرفانه شهدی - ۱۰ ساله


هدیه قنائیان


امیرعلی بروغنی ۵ ساله


رضا جوادی پور


نگار رسولی نژاد - ۶ ساله


عرفان واعظ قراملکی ۵ ساله از تبریز


انتشارات
کلاغ سپید

